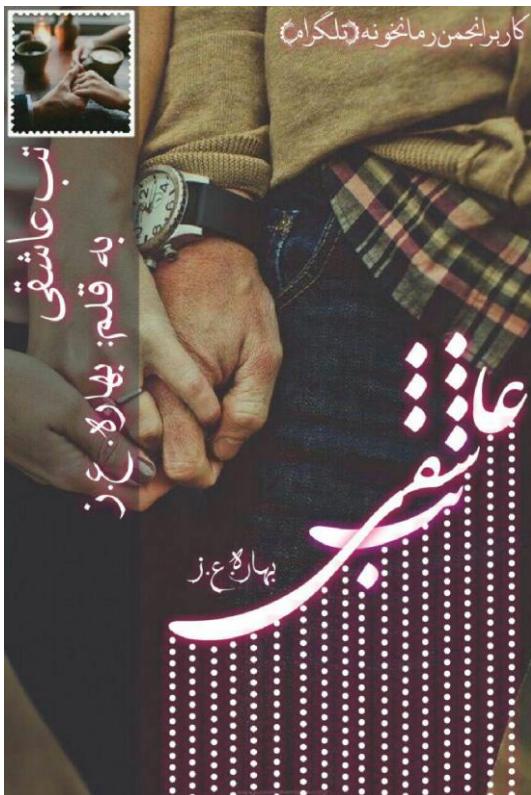


۱۴۰۰



کمے درباره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعلای فرهنگ کتابخوانی
غنى کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و
پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتواي
محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : Ww.Roman4u.ir

کanal تلگرام : @Roman4ram

نام رمان : تب عاشقی

نویسنده : بهاره علیزاده کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی : رمان فوریو

آدرس سایت : Ww.Roman4u.iR

کanal تلگرام : @Romankhone و @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

تب عاشقے

بهاره علیزادہ

تهییه شدہ در:

وب سایت رمان فوریو

تب عاشقی

باسمه تعالیٰ

مطهره

با غصب به عقب برگشتم و به رویا تو پیدم

-هزار بار بهت گفتم اسم من تانیاس می فهمی؟ ت ان ی ا

لبخند مضحکی روی لب نشوند که نشون بده برای چزوندن من اون اسم رو

بکار نبرده!

-عزیزم مطهره که خیلی قشنگه.

سعی کردم خونسرد باشم تا نقطه ضعف ندم دستش ادر جواب لبخندش

لبخند پر حرصی روی لبم نشوندم

-منم نگفتم اسم قشنگی نیست ولی من با تانیا راحت ترم

با لبخندی واقعی که نشون می داد از در آوردن حرص من خیلی راضیه در

حالی که کوله پشتیش رو جابه جا می کرد گفت

-سعی کن با حقیقت کنار بیای افرار ازش کمکی بهت نمی کنه...

واز کنارم گذشت.

چشم هام رو عصبی روی هم فشردم

از دور نگین رو دیدم که به سمتیم می او مدد، با دیدنم پا تند کرد با عجله خودش

رو بهم رسوند

-وای تانی شرمنده علاف شدی! این دیبره مگه ول می کردا!

سعی کرد به اعصابم مسلط باشم، مگه تق‌صیر نگین بیچاره بود که اون دختر
گند زده بود به اعصابم؟

-بیخیال، بزن بریم.

من و نگین از دوران راهنمایی باهم دوست بودیم، خونه‌ی نگین چند کوچه
پاییتاز کوچه‌ی ما بود و ما هر روز مسیر خونه تا مدرسه رو باهم می‌رفتیم.
کلید انداختم و در رو باز کردم، وارد راهرو شدم. کفش هام رو در آوردم و توی
جا کفسی گذاشتیم، وارد پذیرایی بزرگ خونه شدم.

بابا روی مبل نشسته بود و م‌شغول بالا پایین کردن کانالای تلوزیون بود، بلند
سلام کردم نگاه گذرایی بهم انداخت و به سردی جواب سلامم رو
داد... همیشه همین بوده، من هیچ وقت فرزند مورد علاقش نبودم!

مامانم با شنیدن صدام از آشپزخونه سرک کشید
او مدی مظهره، برو لباست رو عوض کن بیا ناهارت رو بخور مادر.

بی تفاوت بهش نگاه کردم
سلام. باشه الان میام.

به سمت پله‌ها حرکت کردم تا به اتفاق که طبقه‌ی بالاس برم.

خونه‌ی ما دوبلکس، یه خونه‌ی نسبتاً بزرگ با زیر بنای ۲۰۰ متر که اتاق خواب
هاش طبقه‌ی بالاست، طبقه‌ی پایین هم آشپزخونه، سرویس بهداشتی
مهما، نشیمن و یه پذیرایی بزرگ دشمن کور کن داریم! که این دشمن کور
کنیش به لطف تابلو فرش‌های ابریشم، فرش‌های دست باف و صد البته

مجسمه و عتیقه های ب----س- سیار قیمتی هستش که حاج خانوم و حاج آقا
باهاشون چشم همه فامیل رو در آوردن!

وارد اتفاقم شدم، اتفاقی که به لطف لجباری ها و دادو قال هایی که به راه انداختم
به سلیقه‌ی خودم تزئین شده! دیوارای اتفاق کاغذ دیواری با گل های فانتزی
یا سی و بنفسن، تخت و میز تحریر و میز آرایشم که البته اگه بشه بهش گفت میز
آرایش به رنگ بادم جونی هستن و رو تختی یاسی رنگه...

لباسام رو عوض کردم و به طبقه‌ی پایین برگشتم
سرمیز نشستم و مشغول خوردن ناهمارم شدم، مامان رفت و کنار حاج بابا
نشست

- حاجی آخر هفته سفره سبز داریم
حاج بابا با خونسردی به مامان نگاه کرد
- یه لیست از چیزایی که لازم داری بنویس میدم علی بخره
مامان لبخندی از سر رضایت زد و از جاش بلند شد
- باشه الان می نویسم
و به سمت آشپزخونه رفت

رابطه‌ی مامان و حاج بابا هیچ وقت یه رابطه‌ی احسا سی نبود، همیشه سعی
کردن به هم احترام بذارن و خواسته های هم رو برآورده کنن ولی خلا عشق رو
همیشه توی این خونه میشه حس کرد...

من فرزند چهارم این خانواده و البته ته تغاری خانواده ام، به غیر از خودم دوتا
برادر و یک خواهر دیگه هم دارم. برادرم محمد سی و دو سالشه و هم سرش

انسیه بیست و هشت سالس، دوتاهم بچه دارن مهران و مهرانه که به ترتیب
هفت و چهار ساله هستن...

بعد محمد خواهرم مهدیه هست که بیستو هفت سالشه و شوهرش آقارضا
همسن محمد، مهدیه یه دختر پنج ساله داره به اسم سنا.

بعدی میشم که بیست و یک سالشه، مجرده و در حال حاضر در خدمت
مقدس سربازی به سر می بره!

بعد از خوردن ناهارم میز رو جمع کردم و ظرف های غذام رو به آشپزخونه
بردم، مامان سخت مشغول نوشتن خریداش بود، به سمتیں رفتم و سعی کردم
مظلوم به نظر برسم
-مامان؟

نگاه سردر گمی بهم انداخت و بالحنی که مشخص بود حواسش به من نیست
گفت

-بله مامان؟ ناها راتو خوردی؟
با مظلومیت گفتم

-اره خوردم، دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود
در حالی که دوباره مشغول نوشتن شده بود گفت
-نوش جانت دخترم.

از دست رفتارش کلافه شدم، انگار نه انگار می خوام باهاش حرف بزنم
-مامان من اخر هفته خونه نمی مونم
با شنیدن این حرفم سرش رو بلند کرد و به من زل زد
-چرا خونه نمی مونی؟ کجا میخوای بری من رو دست تنها بذاری؟

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم

-مامان تورو خدا دوباره شروع نکن...میدونی که ازین محفلای زنونه خوشم

نمیاد، تازه شنبه هم امتحان دارم میخام برم پیش نگین باهم درس بخونیم.

ناراضی بود و از طرفی هم حوصله‌ی بحث با من رو نداشت

-خیل‌خوب، هرکار می‌خوای بکن! من حریف تو نمی‌شم

با فرصت طلبی تمام گفتم

-میشه شبیم بمونم پیشش؟

عصبی گفت

-جواب حاج بابات رو کی میده؟

با لحن پر خواهشی گفتم

-مامان جون من، خواهش میکنم ازت.

نگاهش کمی نرم تر شد

-خیل‌خوب ببینم چی میشه

لبخند بزرگی صورتم رو پوشوند

-وای مرسى مامان

یه *ب* و *س* براش فرستادم و با دو به سمت پله ها رفتم، وارد اتاقم شدم و

مشغول پیام دادن به نگین شدم

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم.

کش و قوسی به بدنه دادم و با بدبهختی از روی تخت بلند شدم.

با چشمای بسته صورتم رو شستم، با برخورد آب سرد به صورتم یکم سرحال او مدم و از حال و هوای چرت زدن در او مدم... به اتاق برگشتم و فرم سورمه ای رنگ مدرسه رو پوشیدم، کولم رو برداشت و به طبقه پایین رفتم.

مامان و حاج بابا مشغول صبحانه خوردن بودن، سلام کردم و سرمیز نشستم، مامان با لبخند جوابم رو داد و یک لیوان شیر جلوم گذاشت

- زود صبحانت رو بخور که مدرست دیر نشه

یک قلپ از شیرم خوردم

- همین یک لیوان شیر بسه چیزی نمی خوام

- اینجوری که نمیشه سرکلاس ضعف می کنی!

بقیه ای شیر رو خوردم و بلند شدم

- تو مدرسه یک چیزی میخورم

حاج بابا بابی خیالی بهم نگاه کرد و گفت

- بشین صبحانت رو بخور، اگه دیرت شده می رسونمت

با جدیت بهش نگاه کردم و گفتم

- ممنون دوس دارم صبح ها قدم بزنم

بعدم با خدا حافظی سرسری از خونه خارج شدم، ترجیح میدادم پیاده برم تا اینکه جو سنگین ماشین رو تحمل کنم!

حاج بابا همیشه پسر دوست بود و هیچ وقت رابطه‌ی صمیمی ای با من و مهدیه نداشت، ما هیچ وقت حرفی برای گفتن به هم نداشتیم و رابطه‌ی من و مامان به مراتب بهتر بود ولی بازم اون چیزی که باید نبود!

همزمان با خوردن زنگ صف به مدرسه رسیدم، نگین از صف خودشون برام
دست تکون داد و من در جوابش با لبخند سرم رو تکون دادم، نگین پیش
ریاضی فیزیک بود و من تجربی؛ من عاشق رشته‌ی گرافیک بودم ولی حاج بابا
می‌گفت اگه بخواه برم گرافیک می‌تونم برم کلاس نقاشی دلیلی برای درس
خوندن نیس و مقاومت و اصرار‌های منم توی این مورد جواب نداد!
زنگ آخر وسایلم رو جمع کردم و از کلاس بیرون زدم، هیچ کدوم از زنگ‌های
تفریح رو نتوانستم از

کلاس بیرون برم و نگین رو ندیله بودم. مثل همیشه دم در مدرسه منتظرش
موندم، نگین تنها دوست من بود؛ من دیر جوش بودم و باهرکسی بُر نمی خوردم
به همین دلیل دوستای زیادی نداشتم، با کسی مشکلی نداشتم و با همه رابطم
معمولی بود...

نگین با فاصله‌ی زمانی کمی بعد از من خودش رو به من رسوند
قیافه‌ی خسته و آویزونش با لبخند روی لبشن در تضاد بود
سلام دوستم چطوری‌ای؟

به مهریونیش لبخندی زدم
سلام مرسى دوست جون تو خوبی؟
با ناله گفت

-نه داره مخم میترکه، امروز از صبح ریاضی و فیزیک داشتم.
آروم به مقصد خونه به راه افتادیم

از لحنش خندم گرفت

-مگه من از صبح مهمونی بودم؟ سال آخره و سختیاش دیگه...

-کی باشه این کنکور لامصب تموم بشه

در حالی که به قوطی آبمیوه جلو پام لگد میزدم با لحن پر حسرتی گفتم

-اونم تموم میشه؛ زمان در گذره منتظر کسی نمی مونه، اینا روزای جوونیه

ماست که میگذره نگین...

نگین در حالی که سعی می کرد من رواز اون حال و هوا در بیاره دستاشو به

بندای کولش گرفت و در حالی که عقب عقب می رفت رو به من گفت

-بیخیال این حرفا تانی، فردا که او مدنی خونمن باهم کلی خوش می گذروندیم

با دیدن سرخوشیش لبخندی روی لبم او مدد و منم با بیخیالی مشغول شیطنت

شدم...

جلوی آینه‌ی اتاق ایستادم و شال سورمه ایم رو روی سرم انداختم، شلوار

مشکی، مانتوی سورمه‌ای مشکی و شال سورمه‌ای تیپم رو تشکیل میده...

زنگاهی به آرایش ملايم صورتم می اندازم که منو زیباتر کرده، ابرو های

پر، چشمای قهوه‌ای سوخته نسبتا درشت و کشیده، پوست گندمی، دماغ

معمولی و لبای نسبتا بر جسته اجزای صورتم رو تشکیل میده. میشه گفت بیشتر

از زیبایی جذابیت دارم...

امروز صبح نگین بهم پیام داد که با عرفان قرار گذاشته ک مارو بیرون ببره و با

کلی اصرار و قهر منو مجبور به همراهی کرد!

عرفان اولین دوس پسر جدی نگین بود، بقیه همه پیامکی یا مجازی بودن، البته
بماند که من همونم نداشتیم!

کیف مشکیم رو روی شونم انداختم و پایین رفتم، خدارو شکر حاج بابا خونه
نبود

مامان مشغول صحبت با تلفن بود، بهش اشاره کردم، دستش رو گذاشت جلوی
گوشی

-میری خونه ی نگین؟

-آره

-مطهره فردا زود برگردی خونه، الانشم کلی با بابات حرف زدم تا اجازه داده
بری اونجا و شبیم بمنی!

با کلافگی چشمامو چرخوندم

-چشم مامان! صدمرتیه اینارو گفتی ...

با جدیت بهم نگاه کرد

-خیلخوب برو به سلامت

سرم رو تکون دادم و با خدافتی از خونه زدم بیرون...

فاصله ی بین خونمون تا خونه ی نگین اوقدری نبود که بخواه تاکسی بگیرم
پس پیاده به راه افتادم

زنگ واحد رو زدم، خونه ی نگین بر عکس خونه ی ما آپارتمانی بود.

بعد از حدود یک دقیقه نگین در رو باز کرد

-بیا بالا تانی

در رو هل دادم و داخل رفتم، به سمت آسانسور رفتم و سوار شدم.
کلید طبقه ۶ رو فشوردم و توی آینه نگاهی به تیپم انداختم، اولین بار بود که می خواستم با یک پسر برم بیرون حتی اگه دوست پسر دوستم باشه.
با ناپرهیزی کمی از موهای سیاهم رو بیرون دادم، اگه حاج بابا میدید خونم
حال بود!

بار سیدن به طبقه ۵ مورد نظر از آسانسور پیاده شدم و به سمت واحد نگین
اینا رفتم.

زنگ زدم و نگین با سرعت در رو باز کرد، از حرکتش خندم گرفت
-پشت در بودی دیوونه؟

نیشش رو باز کرد
آره خب مگه چیه؟ ذوق دارم دیگه، مگه چند سال یک بار پیش میاد که تو
بیای پیش من؟

لبخندی بهش زدم، از جلوی در کنار رفت و تعارف کرد که برم داخل...
خونه‌ی اون‌ها از خونه‌ی ما کوچیکتر بود، آشپزخونه و حال نسبتاً بزرگ و سه
تا اتاق خواب.

مامان نگین از آشپزخونه بیرون او مد و باهام رو *ب* و *س* کرد
سلام تانیا خانوم، چه عجب به ما افتخار دادی و او مدی اینجا؟

با شرمندگی لبخند خجولی زدم

سلام از ماست نگار جون، تورو خدا شرمند نکنین
نگار جون با لبخند دستم رو گرفت

-این چه حرفیه عزیزم! خودت خوبی؟ مامان بابا خوبین؟

-خوبم ممنون، مامان بابا هم سلام دارن. شما خوبین؟

نگین با حرص به طرفم او مد و دستم رو گرفت و در حالی که منو کشون کشون

به سمت اتاقش می برد گفت

-آره مامانم خوبه! اگه ولتون کنم تا فردا می خوايد حال و احوال کنید!

نگار جون با شنیدن این حرفش خندید

-دختره‌ی کم صبر! برین تو اتاق تا براتون یه چیزی بیارم بخورین.

از دیدن صمیمیت بینشون لبخند پر حسرتی روی لبم نشست و با نگین به

طرف اتاقش رفتم

با رسیدن به در اتاقش دست من روول کرد و به سمت کمد لباسش رفت

-وای تانی من خیلی استرس دارم نمدونم چی بپوشم

با بیخیالی روی تختش نشستم

-خیلی وسوس بخرج نده! یه چیزی که فکر میکنی مناسبه بپوش!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت

-عقل کل اگه میدونستم چی بپوشم که از تو نظر نمی خواستم

از جام بلند شدم و رفتم جلوی کمد وایستادم شال حریر سفید و مانتوی

جلوی باز سفید، به همراه شلوار مشکی به دستش دادم

-بیا اینارو بپوش، زیر مانتو تم مشکی بپوش

با ذوق گونم رو *ب*و*س* ید

-وای مرسی من رو از سردرگمی نجات دادی

به ذوقش خنده‌دم

-جلوی پسره همچین حرکاتی انجام ندی که می‌گه دختره خله!

با حرص کویید پشت کله ام و گفت

-عمت خله!

با خنده و بیخیالی دوباره رفتم و روی تخت نشستم

-باوشة! تو راست می‌گی

نگاه غصب ناکی بهم انداخت و شروع به عوض کردن لباساش کرد..

در اتفاق رو زدن و نگین در رو باز کرد، نگار جون با سینی آب پرتغالی پشت در

ایستاده بود، نگین با تشكیر سینی رو از مامانش گرفت و روی تخت گذاشت

بعد هم با آرامش پشت میز آرایشش نشست و مشغول آرایش شد

لیوان آب پرتغالی رو برداشتم و مشغول آنالیزش شدم

نگین دختر نسبتاً زیبایی بود، ابروهای دخترونه و پر چشم‌های مشکی معمولی

با مژه‌های فرخورده که به چشماش زیبایی داده دماغ زیبا و متاسب و لبای

کمی برجسته.

شاید بشه گفت من و نگین کمی بهم شباهت داریم...

چشم از نگین برداشتم و به ساعت نگاه کردم

-نگین ساعت پنج و نیم‌از زودباش دیگه تا بر سیم دیر می‌شه! امگه برای ساعت

شش قرار نداشتی؟

نگین با شنیدن حرفم هول شد

-وای دیر شد!

رژ لب صورتی رو برداشت و با وسوس و عجله روی لبس کشید، شال رو روی سرش انداخت و درحالی که کیفش رو بر می داشت گفت
- تانی پاشو برمی‌ابدو
کیفم رو برداشم و باهاش همراه شدم و از اتاق خارج شدیم، نگین خطاب به مامانش که روی مبل

جلوی تلوزیون نشسته بود گفت
- مامان پس من سوئیچ رو برمی دارم
نگارجون سرش رو به سمت نگار چرخوند
- آره فقط تند نروونی نگین امواظب باش خودتون رو به کشتن ندی...
نگین با لوسی گفت
- چشم مامانی
و سوئیچ رو از جاکلیدی دم در برداشت
- ما رفتیم بای
با لبخند رو به نگار جون گفتم
- بیخشید بهتون زحمت دادم
برای بدرقه به دم در او مدد
- این چه حرفیه عزیزم
- فعلاً خدا حافظتون
- به سلامت تانيا جان

با نگین سوار آسانسور شدیم و کلید پارکینگ رو فشار دادیم، با رسیدن به پارکینگ به سمت ۲۰۶ صندوق داره دودی رنگ نگار جون رفتیم و سوار شدیم.

نگین با شیطنت چشمکی زد

-پیش به سوی جوونی...

نگین ماشین رو توی پارکینگ پاساژ پارک کرد، می خواستیم اول به سرقرار بریم و بعد خرید. آخره به نگارجون گفته بودیم به خرید میریم... باهم به سمت کافی شاپ مرکز خرید رفتیم، ساعت شش و بیست دقیقه بود و کمی دیر شده بود.

داخل کافی شاپ شدیم، چشم چرخوندم و اطراف رو نگاه کردم، نگین آروم به دستم زد و به جایی گوشه‌ی کافی شاپ اشاره کرد -بیا بریم اونجاست.

به جهتی که اشاره کرده بود نگاه کردم، دوتا پسر سرمیز نشسته بودن و یکیشون که به نظر میرسید عرفان با توجه به عکسی که ازش دیده بودم به ما نگاه می کرد

-نگین اون یکی کیه با عرفان؟

نگین با بی خبری نگاهم کرد

-نمیدونم

بارسیدن به میزشون سلام کردیم، پسرها از جا شون بلند شدن و مشغول احوالپرسی.

نگین با هر دونفر شون دست داد، عرفان دستش رو به طرفم دراز کرد ولی من تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم، عرفان با شوخی و خنده مارو تعارف به نشستن کرد

- مثل اینکه شماتوی سنگ رو یخ کردن تبحر دارین... بفرمایین بشینین خانوما
با لبخند و دلچویی گفت
- هر کسی عقاید خودش رو داره...

و کنار نگین نشستم، نگین روبروی عرفان نشست و من روبروی همراش عرفان پسر خوش قیافه و ظاهرا خوش مشربی بود، موهاش کناره هاش کوتاه ریش کمی داشت.

نگین روبه عرفان گفت

- عرفان دوستت رو معرفی نمیکنی

عرفان در حالی که با شیفتگی به نگین نگاه میکرد به دوستش اشاره کرد
- عرشیا پسر خالم

ورو به عرشیا گفت

- نگین عشقم و تانيا دوستش

نگین که از شنیدن حرف عرفان ذوق زده شده بود با لبخند سررش رو برای عرشیا تکون داد

- خوش بختم

من هم سرم رو براش تکون دادم

عرشیا با شیطنت به من زل زده بود
 نگاه کوتاهی بهش انداختم و حواسم رو به نگین و عرفان دادم که مشغول
 خوش و بش باهم بودن
 -شما همیشه انقد عنقی؟
 با تعجب بهش نگاه کردم، حرفش رو آروم طوری که فقط من بشنوم گفته بود
 ابروهام رو بالا انداختم و با تخصی جوابش رو دادم
 -بستگی داره طرفم کی باشه
 سعی کرد قیافه‌ی جدی ای به خودش بگیره
 -اگه طرفت من باشم چی
 با جدیت گفتم
 -چه زود فعالتون از جمع به مفرد تبدیل شد!

از حرفم جا خورد و کمی خودش رو جمع و جور کرد
 عرشیا کمی جذاب تر بود از عرفان، موهای قهوه‌ای رنگ که به یک طرف
 ریخته بود، چشم و ابروی قهوه‌ای، دماغ کشیده، لب‌های معمولی و کمی
 بر جسته و ته ریشی که از مال عرفان بیشتر بود
 وقتی دید نگاهش میکنم سعی کرد سرحرف رو باز کنه
 -شما چند سالتونه خانوم خوش اخلاق؟
 این دفعه با احتیاط بیشتری سعی در برقراری ارتباط داشت!
 ابروهام رو بالا انداختم
 -۱۸ سالم آقای بانمک!

با شنیدن حرفم لبخند کمرنگی روی لبش نشست
-من ۲۳ سالمه.

با لبخند حرص در آری گفت
-مگه من خواستم سنتون رو بدونم؟
اینبار لبخندش پرنگ تر شد و زیر لب گفت
-خیلی تحسه!

گارسون برای گرفتن سفارشات اومد، هممون بستنی سفارش دادیم، عرشیا به
تقلید از من بستنی شکلاتی!
از کل کل باهاش خوشم او مده بود، روحیه شیطون دخترون فعال شده
بود... از اینکه مورد توجه پسر جذابی بودم لذت می بردم و شاید این ها از
کمبودهای سرچشمی می گیرفت...

بهم زل زده بود، انگار دنبال کلمه ای می گشت که سرحرف رو باز کنه
-رشتون چیه؟

این بار با ملایمت بیشتری جوابش رو دادم
-تجربی
راضی از جوابم به صحبتش ادامه داد
-من دیبر ستان تجربی بودم و الان سال چهارم دندون پز شکیم، برنامت برای
دانشگاه چیه؟

گارسون سفارشاتمون رو روی میز گذاشت، در حالی که سرم با بستنیم گرم بود
جوابش رو دادم

-بیشتر هدفم کنکور هنره...می خوام نقاشی بخونم

با اشتیاق گفت

-پس می خوای هنرمند بشی

و قاشقی از بستنی رو توی دهنش گذاشت

-اره به تجربی علاقه ندارم

-پس بر عکس منی

نگین آروم خطاب به من گفت

-تانی باید برمی خرید ها

آرومتر بهش گفتم

-خب چرا به من میگی، تو که شش ساعت مشغول دل دادن و قلوه گرفتی!

پشت چشمی برام نازک کرد

-آره جون عمت!

عرفان با کنجکاوی بهمون نگاه می کرد و اخر هم دلش طاقت نیاورد

-چیزی شده عزیزم؟

نگین باعشه جوابش رو داد

-چیزی نیست عزیزم، قراره منو تانی بعد اینجا برمی خرید

عرفان درحالی که بسیار ذوق کرده بود گفت

-ماهم همراهیتون میکنیم مگه نه عرشیا؟

عرشیا با لبخند درحالی که قاشق بستنی رو جلوی به سمت دهنش میبرد گفت

-چرا که نه...

نگین با لبخند رو به عرفان گفت
 پس زود بخورین بریم که دیر شد
 هممون مشغول خوردن بستنی هامون شدیم...

دو به دو مشغول قدم زدن توی پاساز شدیم
 نگین کلی خرید کرده بود و همه رو عرفان با دست و دل بازی حساب کرد
 نگین با لبخند به مانتوی قرمزی اشاره کرد
 -اون مانتو چطوره؟
 باکلافگی نگاه بی حوصله ای بهش انداختم
 -کاری به پاهای دردناک خودم ندارم! به جیب اون پسره‌ی بدبخت رحم کن...
 نگین در حالی که خودش رو شبیه به گربه‌ی شرک کرده بود گفت
 -من که نخواستم حساب کنه خودش اصرارمی کنه! بایا بریم قول میدم این
 آخریش باشه

به دنبالش روان شدم و پسر هاهم پشت سر مون می او مدن، جلوی ویترین
 مانتو فروشی ایستادیم و نگین مانتوی مورد نظرش رو به عرفان نشون داد
 -این مانتو به نظرت چطوره؟
 عرفان با لبخند مهر بونی نگاش کرد
 -به خانوم من همه چی میاد!

به نظر میر سید عرفان خیلی نگین رو دوست داره، گرچه رابطشون چند ماهی
بود که شروع شده بود و چندین بار دم مدرسه همدیگر رو دیده بودن

- بیا بریم تو تانی

با خستگی و حال نزاری گفت

- من همینجا می ایستم تو برو و زود بیا.

نگین با ناراحتی گفت

- باشه بعدا برات دارم

سعی کردم از دلش در بیارم با چشمک و شیطنت گفتم

- با رومئو برو بیشتر خوش میگذره

ریز خندید و اروم به بازوم زد، به سمت عرفان رفت و باهم وارد مغازه شدن

عرشیا کمی بهم نزدیک شد و بالحن مهربونی گفت

- خیلی خسته شدی! چرا هیچی نخریدی؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم

- آخه چیزی لازم نداشتی

با کلافگی کمی این پا اون پا کرد کارتی جلوم گرفت

- إمممممم... این شماره‌ی منه! راستش ازت خوشم او مده... اگه دوس داشتی

باهم تماس بگیر!

با گفتن کلمه‌ی آخر نفس عمیقی کشید و منتظر بهم چشم دوخت، کارت رو

ازش گرفتم و داخل کیفم انداختم و خیلی معمولی گفتم

- باشه

در حالی که به خودم می گفتم

-در هر صورت من که بهش زنگ نمی زنم!

عرفان و نگین خوشحال و خندان در حالی که دست هم رو گرفته بودن از
معازه خارج شدن، با دیدن دست هاشون ابروهام بالا پریدن و روبه نگین گفتم

-اگه خریدات تموم شد بريم دیگه ساعت نه شبه!

صد در صد اگه حاج بابا میفهمید که من تا نه بیرون بودم منو می کشت!

نگین بالخند و سرخوشی جوابم رو داد

-اره بريم

عرفان بالحنه ملایمی به نگین گفت

-عزیزم ماشین آوردین

-آره آوردیم عشقم

ابروهام دوباره بالا پرید! به این میگن جادوی خریدا!

عرفان ادامه داد

-پس تا پارکینگ همراهیتون می کیم

همگی باهم به سمت پارکینگ راه افتادیم

به ماشین ما که رسیدیم من با عرفان و عرشیا خدا حافظی کردم و منتظر

خدا حافظی نگین و عرفان شدم

لحظه‌ی آخر عرشیا به آرومی به من گفت

-منتظر تماس هستم

آروم سرم رو تکون دادم و سوار ماشین شدم، عرفان و عرشیا هم به سمت مزدا
آبی نفتی عرفان رفتن و سوار شدن...

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم، نگین با خوشحالی از عرفان تعریف میکرد با
صدای پسری به سمت راستم نگاه کردم

-وای شایان چه خانمای خوشکلی، خانمی شماره بدم پاره کنی؟
پسر بغل دستیش که به نظر شایان بود با بیخیالی گفت

-فک نمی کنم پاره کنن، پسرایی به خوشبختی ما از کجا میخوان پیدا کنن؟!
نگین به سمت من خم شد و از شیشه سمت من رو به پسرها گفت
-اعتماد به سقف که هیچ‌ تو دیگه اعتماد به عرشی‌ ادر ضمن تیکت خیلی
قدیمی بود گلِ من

اتمام حرفش هم زمان شد با تموی شدن زمان چراغ، نگین پاش روروی گاز
گذاشت و با تیک آفی حرکت کرد

از حرکت نگین خندم گرفت و زدم زیر خنده، نگین با خنده من لبخند روی
لبش پهن شد و گفت

-مگه تو بوقی که جوابش رو ندادی؟

با لبخندی که باقیمونده‌ی خندم بود گفت
-مگه تو اجازه‌ی اظهار فضل به من دادی آخه؟

نگاه مرمزی بهم انداخت
-راستی این عرشیا انگار ازت خوشش او مده بود، لحظه آخر چی میگفت
بهت؟

با بیخیالی در حالی که از شیشه به بیرون نگاه میکردم گفتم

-هیچی شمارش رو داد گفت تماس بگیر

با ذوق بهم نگاه کرد

-ایول پس فامیل شدیم

از حرفش خندم گرفت

-خل و چل کی گفته من بهش زنگ میزنم؟

با قیافه پنچری نگام کرد

-چرا زنگ نمیزنی؟ پسر خوبی بود که! خیلیم جذاب بود...

با لبخند بهش گفتم

-حوالله دروغ و بهونه تراشیه دائمی رو ندارم، وقت واسه این کارا زیاده

-نمیدونم هر طور خودت میدونی...

و تا آخر مسیر حرفری بین ما رد و بدل نش

تا رسیدیم خونه ساعت نهم و نیم شده بود، نگین کلید انداخت و در رو باز کرد

با باز شدن در نگار جون از روی مبل بلند شد و با نگرانی نگاهمنون کرد

-چرا انقدر دیر او مدین نگرانتون شدم

نگین بالحنی معمولی گفت

-طول کشید دیگه! اکلی خرید کردم!

نگارجون با نجگاوی به خریدای دست نگین نگاه کرد

-بیا ببینم چی خریدی حالا

نگین در حالی که به سمت مبل میرفت تا خریداش رو بذاره گفت

-پس بابا کجاست مامان؟

نگارجون نگاهی به ساعت کرد و گفت

-حتما کارش طول کشیده، پیدا ش میشه تا نیم ساعت دیگه

نگین تک فرند بود و خواهر برادر دیگه ای نداشت، پدرش هم مثل حاج بابا

لوازم خانگی داشت ولی اخلاقش با حاج بابا سیصد و شصت درجه فرق می

کردا!

نگارجون و من هم رو بروی نگین روی مبل ها نشستیم و نگین خریدهاش رو

دونه دونه به مادرش نشون داد...

بعد از نشون دادن خرید ها همه رو جمع کردیم و همراه نگین به اتاقش

رفتیم، نگین مشغول عوض کردن لباس هاش شد و من هم مانتوم رو در

اوردم، زیر مانتو تونیک نسبتا بلندی تنم بود.

بعد از تعویض لباس نگین مشغول جا دادن خرید هاش درون کمد شد و من

روی تختش دراز کشیدم تا کمی پاهای دردناکم آروم بشن

بعد از حدود نیم ساعت نگارجون مارو برای شام صدا زد.

همراه نگین از اتاق خارج شدیم، پدر نگین روی مبل نشسته بود و مشغول بالا

پایین کردن تلوزیون بود و نگارجون داشت میز شام رو می چید، پدر نگین با

شنیدن صدای در اتاق سرش رو بلند کرد و با دیدن ما لبخند مهربونی زد جلو

رفتم

-سلام آقای سمیعی

با لبخند بلند شد

-سلام تانيا جان، خوبی؟ حاج خانوم و حاج آقا خوب هستن؟

-بله خوبیم ممنون، مامان باباهم خوبین سلام دارن خدمتتون

با لحن شوخی گفت

-آفتاب از کدوم طرف دراومده که شما به ما سر زدی؟

لبخند شرمگینی زدم

-این حرف‌اچیه.. بیخشید من مزاحمتون شدم

در همین حین نگارجون مارو دعوت به شام کرد

آقای سمعیعی با لبخند گفت

-این حرف‌اچیه دخترم، بریم شام بخوریم که تلف شدم

شام رو با خنده و شوخی خوردیم، نگارجون اجازه‌ی کمک به ما نداد و بعد

شام ما راهی اتاق نگین شدیم...

با نگین تانیم شب حرف‌های دخترونه زدیم و خنديدیم و بعد روی تخت یک

و نیم نفرش به خواب رفتیم، فردا صبحش هم بعد از خوردن صبحانه طبق

قولی که به مامان داده بودم به خونه رفتم

جلوی آینه ایستادم و مشغول آرایش شدم، قراره با نگین برای خریدن کتاب

تست بریم

دو هفته از شبی که خونه‌ی نگین بودم میگذرد، توی این دوهفته سخت مشغول

درس خوندن برای رسیدن به هدفم توی کنکور بودم

نگین هم بیشتر وقتی رو مشغول عرفان بود، یکی دوباری هم بهم گفت که
عرشیا پیگیر زنگ نزدن من شده ولی من قصد زنگ زدن نداشتم حداقل نه تا
قبل کنکورم...

آرایشم تمام شد و کیف مشکیم رو برداشتیم و منتظر تک زنگ نگین شدم تا
برم دم در، قرار بود نگین با ماشین مامانش بیاد دنبالم
بعد از حدود پنج دقیقه صدای زنگ گوشیم بلند شد، نگین بود، کیفم رو
برداشتیم و به طبقه پایین رفتیم

مثل اکثر موقع مامان توی آشپزخونه بود
-مامان من با نگین میرم کتاب بخرم، چیزی از بیرون نمی خوابی؟
از آشپزخونه سرکی کشید و جوابم رو داد
-نه مادر برو به سلامت فقط زود برگردی
-چشم، خدا حافظ

به طرف جاکفسی رفتیم کفش های اسپرت مشکیم رو پام کردم و از خونه
بیرون زدم، احتمالاً نگین به خاطر همین وقفه‌ی چند دقیقه‌ای من رو
میکشست، شدیداً کم صبر بود
سوار ماشینش شدم و خودم رو برای غرغر هاش آماده کردم، ولی به طور
معجزه آسایی غر نزد و بجای اون لبخندی روی لبیش بود!
سلام چطوری‌ایی تانی؟
با تعجب بهش زل زدم و با لحن ناباوری بهش گفتیم
سلام! سرت به جایی خورده؟

با تعجب نگاهم کرد و بعدش توی آینه به سرشن نگاه کرد

-نه به جایی نخورده، چیزیش نیس سرم که!

به گیجیش خندهیدم

-خنگول منظورم این که معجزه شده غر نمیزنی؟

با حرص زد پشت سرم و گفت

-یعنی می خوای بگی من غرغروئم؟

با لبخند حرص درآری گفتم

-بر منکرش لعنت گل من

از شدت حرص پاش رو روی گاز فشار داد و با سرعت بالایی حرکت کرد

از ترس به صندلیم چسبیدم و گفتم

-آرومتر برو دیوونه! الان جوون مرگمون میکنی...

با خنده گفت

-بگو غلط کردم تا آروم برم

و پاش رو بیشتر روی گاز فشار داد

از حرکتش جیغ خفه ای کشیدم

-خیلخوب بابا! غلط کردم دیوونه

با شنیدن حرفم آروم آروم سرعتش رو کم کرد و با سرخوشی گفت

-دیدی کم آوردی؟

با حالت قهر روم رو ازش برگرداندم

با لوسی سعی در دلچویی داشت

- تانی جونم؟ من شوخی کردم باهات. دلت میاد با من قهرکنی؟

با خنده به سمتش برگشتم

- کودک درونت بیش فعال‌ها!

با ناز گفت

- باشه هرچی می خوای بگو... من که میدونم دوسم داری

بقیه راه رو با کل کل و شوخی گذرونديم، نگین ماشين رو پارک کرد و به طرف

كتابفروشی به راه افتاديم

لا به لای کتاب ها دنبال کتاب تست میگشتم، دستم رو روی کتابی گذاشتم که

ناگهان دست مردونه ای روی کتاب کنار قرار گرفت و صدای آشنایی توی

گوشم پیچید

- یادش بخیر من چقد تو این کتاب تست زدم!

با تعجب به سمت صاحب صدا چرخیدم، عرشیا رو در یک قدمی خودم دیدم

- سلام تانيا خانم

توی چشمای شیطونش زل زدم، کاملا مشخص بود از شکه کردن من لذت

برده

کم کم بهت جای خودش رو به عصبانیت داد، نگین بهش گفته بود بیاد

اینجا؟ با عصبانیت از کنارش گذشت و به سمت نگین که جلوی پیش خوان

ایستاده بود رفتم

- نگین این اینجا چیکار میکه؟

نگین متعجب به سمتی برگشت

-کی؟

به رو برو اشاره کردم، با دیدن عرشیا ابروهاش بالا پرید

-من نمیدونم

با حرص چشمam رو چرخوندم

-پس کی میدونه؟

عرشیا جلو او مدد و با لبخند به نگین سلام کرد

-سلام نگین خانوم، احوال شما؟

نگین مودبانه گفت

نگین مودبانه گفت

-سلام آقا عرشیا، ممنون شما خوبین؟

با حرص رو به نگین گفتم

-بیا بیریم نگین

و جلوتر از نگین راه افتادم، عرشیا سرراهم قرار گرفت و مظلومانه سرشن رو کج

کرد

-مگه من چیکار کردم که عصبانی شدی خانم کوچولو؟

از بین دندونام غریدم

-مزاحم من نشو

با مظلومیت گفت

-من که مزاحمت نشدم، دلم برات تنگ شده بود... او مدم پرسم بینم چرا
زنگ نزدی؟

سعی کردم در مقابل آرامشش آروم باشم

-مگه زوریه؟ دوس نداشتمن زنگ بزم

اونم مثل خودم معمولی گفت

-نه زور نیس ولی من دلم برات تنگ میشه، اگه زنگ نزنی مجبوری هر روز منو
تحمل کنی، امشب اگه زنگ نزنی فردا جلوی مدرست منو میبینی

بعدهم چشمک زیبایی زد و راهش رو گرفت و رفت!

با تعجب به سمت نگین برگشتم، مردم مسن فروشنده با لبخند به ما زل زده بود
زیر لب گفت

-از دست این جوونا

با خجالت دست نگین رو گرفتم و به بیرون مغازه کشیدم، نگین با حالت
مفکری گفت

-کاملا مشخص که عرفان بهش گفته ما کجاییم، حالا میخوای با این چیکار
کنی؟

شونه ای بالا انداختم و به فکر فرو رفتم، دروغ چرا از توجه و سماجتش خوشم
آمده بود با این فکر لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست

با نگین قدم زنان از مدرسه بیرون رفتیم

دیشب به عرشیا زنگ نزدم، می خواستم بینم به حرفش عمل می کنه یا نه!
منتظر بودم ولی نمی خواستم خودش یا نگین بفهمن

با آرامش کنار نگین قدم بر می داشتم که نگین با آرنجش به پهلوم ضربه زد و با
سرش به طرفی اشاره کرد محکم پهلوم رو گرفتم
-چه کلیم رواز کار انداختی

لبش رو گاز گرفت ک نختنده و دوباره به سمت راستمون اشاره کرد به سمتی
که اشاره کرده بود نگاه کردم و عرشیارو در حالی ک حسابی به خودش رسیده
بود درون پرادوی مشکی رنگی دیدم
از دیدن سر و وضعش ابروهام ناخواسته بالا پرید
نگین در حالی که خیلی خودش رو کنترل میکرد ک نختنده گفت
-چه تیپی هم زده برات

از این حرف نگین من هم خنده گرفت ولی به زور خودم رو کنترل کرد
-بهش توجه نکن نمی خوای که تو مدرسه برامون حرف در بیارن
نگین هم به نشونه ی موافقت سرش رو تکون داد
عرشیاهم ک انگار متوجه موضوع شده بود چشمکی زد و رفت
نفس راحتی کشیدم و به راهمون ادامه دادیم...
عصر توی اتاقم بودم که محمد و خانوادش به خونه ی ما او مدن، به طبقه پایین
رفتم، مهرانه با دیدنم جلو دوید
-سلام عمه جون

لبخند شیرینی روی صورتش بود، با مهربونی بغلش کردم و به سمت بقیه راه
افتادم
-سلام خوشکل عمه، عمه چقد سنگین شدی ها

خنده‌ی شیرینی کرد و با نازچتری هاش رو کنار زد
-بزرگ شدم دیگه عمه جون

بهش لبخند زدم و گذا شتمش پایین، با انسیه و مهران هم حال و احوال کردم و
به سمت محمد که روی مبل نشسته بود رفتم
دستم رو به سمت محمد دراز کردم و سلام کردم
سلام خان داداش

دستم رو گرفت و فشار کوچیکی داد
سلام آبجی کوچیکه، خسته نباشی... خوبی؟
مرسی داداش شما خوبی؟

ممnon خوبم، چیکار میکنی با درسات؟

لبخندی زدم

-برای کنکور آماده میشم

-می خوای چی بخونی؟

سرم رو بالا گرفتم و محکم گفتم

-می خوام نقاشی بخونم

محمد با جدیت گفت

-با حاج بابا چیکار میکنی

-نمی خوام همه‌ی عمرم رو وقف کاری کنم که بهش علاقه ندارم

محمد لبخند مهربونی روی لبس نشست

-باهاش صحبت میکنم، انشالله حل میشه

با شنیدن این حرف دلگرم شدم

-ممنون داداش

محمد خوب بود و مهربون، انسیه هم همینطور، کلا خونواده‌ی خوشبختی
دادشتن

محمد و خانوادش شب برای شام پیش ما موندن و بعد از اون به خونه‌ی
خودشون رفتن

تو تخت خوابم دراز کشیده بودم و به صفحه‌ی گوشیم زل زده بودم.
شمارشو توی گوشیم ذخیره کرده بودم و دودل بودم که پیام بدم یا نه.
بالاخره دل رو به دریا زدم و دستم روی صفحه‌گوشی به حرکت در آوردم
-فکر نمیکردم از اون پسرایی باشین که میرن دم مدرسه دخترونه!

بلافاصله بعد از تایید ارسال پیام جواب داد

-دل که تنگ باشه ادم هرکاری میکنه

از سرعت عملش خندم گرفت و از پیامش قند تو دلم آب میشه...
با شیطنت جوابش رو دادم
-مگه دلتون تنگ کیه؟

-میشه بیخيال این دوم شخص بشی؟

نمیدونستم چی جوابش رو بدم توی کشمکش با خودم بودم که گوشی تو
دستم لرزید
-یعنی تو نمیدونی که دلم تنگ یه دختره بدُعْنقه؟
-از کجا باید بدونم؟

-چند بار باید سرراحت سبز بشم که بفهمی ازت خوشم او مده؟

یکم فکر کردم، واقعا نمیدونستم چی جوابش رو بدم، من برخورد با جنس

مخالف رو بلد نبودم

-من شرایط دوستی با کسی رو ندارم

-منم ازت توقع زیادی ندارم، بهم پیام میدیم گاهی هم همدیگرو می بینیم

-نمیدونم...

-چرا این شانس رو به جفتمون نمیدی؟ می تونی امتحانش کنی

با گیجی جوابش رو دادم

-باشه راجبیش فک میکنم و خبرش رو بهت میدم شب بخیر

-شب بخیر خانوم گل

گوشی رو کنارم گذاشتم و به فکر فرو رفتم، آینده رابطم با عرشیا برام نامعلوم

بود، نمی دونستم تا چه حد میتونم توی این رابطه موفق باشم

شاید بهتر بود به قول عرشیا یه شانس به خودم می دادم، شانسی برای عاشقی

و جوانی..

صبح روز بعد توی مدرسه از قدر ذهنم درگیر بود که هیچی از درس

نفهمیدم، توی راه جریان رو برای نگین تعریف کردم

نگین با هیجان نگاهم کرد

-حالا می خوای چیکار کنی؟

نگاه عمیقی بهش انداختم

-نمی دونم به نظرت چه کاری درسته؟

لبخندی زد

- من نمی تونم راجبه همچین چیزی اظهار نظر کنم، خودت با ید تصمیم
بگیری

شونه هام رو بالا انداختم

- می خوام ریسک کنم، می دونم عاقلانه نیس ولی می خوام این بار ریسک
کنم

دلم کسی رو می خواست که تنها یام رو پر کنه، دلم محبت می خواست و
عشق

نگین با شنیدن حرفم لبخند زد و با لحن شوختی گفت

- نه بابا دختر حاجی شجاع شدی!

با شنیدن حرفش با حرص به سمتش خیز برداشتم با دیدن عکس العمل
شروع به دویدن کرد

با رسیدن به سرکوچه شون ایستاد و با مسخرگی دستش رو تکون داد
- بای بای مُطی جون

با دیدن حرکتش به خنده افتادم
- واقعا که خلی

عصر توی اتاقم مشغول درس خوندن بودم ک صدای پیام گوشیم رو شنیدم
برداشتمش و پیام رو باز کردم
- دلم را بارها شسته ام

ولی

تو

از دلم پاک نمیشوی..

با لبخند به صفحه‌ی گوشیم چشم دوخته بودم ک دوباره توی دستم لرزید
وصدای پیام بلند شد

-کی میخوای من از این سرگردونی نجات بدی تانيا؟

بعد از کمی مکث جوابش رو دادم

-باشه

مثل دیشب به سرعت جواب داد

-چی باشه

به شیطنتش خنديدم و با شیطونی جواب دادم

-کی گفته باشه؟

-خودت همین الان گفتی باشه

آخرشم کلی ایموجی گریه گذاشته بود

به بچه بازیش خنديدم

-می خوام این شانس رو بهت بدم!

-مطمئن باش پشیمون نمیشی

امیدوار بودم پشیمون نشم، یک ضرب المثل قدیمی توی ذهنم او مدد

-تب تند زود عرق میکنه

با خوش بینی سعی کردم افکار منفی رو خط بزنم

دو هفته از شروع ارتباط من و عرشیا می گذشت توی این دوهفته چند باری
جلوی مدرسه دیده بودمش و بیشتر وقت ها به هم پیام می دادیم
بهش عادت کردم و تمام تنها یم رو پر کرده
امروز قراره برای اولین بار باهم بیریم بیرون

با وسواس لباس هام رو انتخاب میکنم، می خواه تو چشممش زیبا باشم
مانتوی یشمی رنگ که بلندیش تا روی زانومه با شال مشکی یشمی و شوار
جین مشکی رنگی برمه دارم، اکثر لباس هام رنگ های تیرس چون دختر
حاجی نباید لباس های جلف پوشه! جلوی آینه می ایستم و آرایش ملایمی
روی صورتم می نشونم کیف کوله ای مشکیم رو بر میدارم و وسایلم رو توش
میریزم گوشیم رو برمه دارم و پایین میرم کسی خونه نیست که نیاز به توضیح
باشه... ماما ان به قرآن دوره رفته و حاج بابا در معازه است

کفش های چرم مشکیم رو پام می کنم و بیرون میرم، تاسرکوچه پیاده میرم و
بعد سوار تاکسی میشم
عرشیا خواست که دنبالم بیاد ولی من ریسک دیده شدن توی محل با یک پسر
رو قبول نکردم!

جلوی کافی شاپ محل قرارمون پیاده شدم، وارد شدم، سرچرخوندم و دنبال
عرشیا گشتم، پسری به سمتم او مد

-بیخشید شما دنبال آقا عرشیا می گردید؟

با تعجب نگاهش کردم

-بله-

گفتن هر وقت او مدید بگم بریم طبقه‌ی بالا

از پله‌ها بالارفتم

عرشیارو دیدم، برام سرتکون داد، بالبختند به سمتیش رفتم

-سلام-

صندلی عقب کشیدم و نشستم

-سلام خانوم کوچولو-

اخم نمایشی روی صورتمن نشست

-عرشیا به من نگو کوچولو-

خنده‌ید

-هر وقت دیبرستانو تموم کردی نمیگم کوچولواولی فعلا کوچولویی...

باحالات قهر روم روازش گرفتم

-خیلی بدجنسی

دستش رو روی دستم که روی میز بود گذاشت

از تماس دست لرزی به بدنم نشست و شوک زده نگاهش کردم

متوجه شوکه شدم شد ولی دستش رو برنداشت و مصمم نگاهم کرد

بعد از چند دقیقه به خودم او مدم گرگرفتم و دستم رو به آرومی از زیردستش در

آوردم

سعی کردم به خودم مسلط بشم

اونم انگار فهمید و سعی کرد بحث رو عوض کنه

-این بالا خیلی دنج تره مگه نه؟

به اطرافم نگاه کردم، بر عکس پایین اینجا خیلی خلوت تر بود

به جز ما دختر و پسر دیگری سر یکی از میزها نشسته بودن

با لحنی معمولی گفتم

-آره اینجا خیلی بهتره

جو بینمون خیلی سنگین شده بود

سرم رو پایین انداخته بودم و با ناخن هام بازی میکردم با صداش آرومش سرم

رو بلند کردم

-تایا

جعبه‌ی کوچکی جلویم گذاشت

با تعجب نگاهش کردم

-این چیه؟

لبخند زد

-یک هدیه برای عشقم

بادوق برداشتم و بازش کردم

دستبند ظریف و زیبایی داخلش بود برش داشتم

با چشم هایی ستاره بارون به عرشیا نگاه کردم

-وای این خیلی قشنگه

عرشیا لبخند دخترکشی زد

-قابل عشق من رو نداره

دستبند رو روی دستم انداختم

با احتیاط گفت

-بده من قفلش رو ببندم

با تردید دستم رو جلو بردم

با کمترین تماس قفلش رو بست

نزدیک امتحانات ترم دوم و من سخت مشغول درس خوندنم تا کنکور هم

دوماه مونده و شرایط رو سخت تر کرده

مدارس تعطیله و توی فرجه امتحانات هستیم

عرشیا گاهی توی درس ها کمکم میکنه، زمان زیادی پای تلفن برام سوال هام

رو توضیح میده

بعد از قرار اون روزمون دو سه بار دیگه همدیگر رو دیدیم و رابطمون خیلی

بهتر شده

طوری که اگه یک روز باهم در تماس نباشیم انگار چیزی رو گم کردم

امروز روز تعطیله و خونه‌ی ما شلوغه، خواهر و برادرم به اینجا اومن و بچه

هاشون سروصدای زیادی راه انداختن آخرین صفحه از فصل پنج رو هم

میخونم و کتاب زیست رو بستم

به طبقه‌ی پایین رفتم و به جمع زنونه‌ی مامان انسیه و مهدیه نگاه کردم و

لبخند زدم

به سمتشون رفتم و کنارشون نشستم

مهدیه من رو در آغوش کشید و مهرانه گفت

- خسته نباشی خواهri

توى ظرفى برام میوه گذاشت و به دستم داد

- بخور جون بگیرى

از محبتش لبخندی روی لبم نشست

- مرسى خواهrgون

انسیه با لبخند بهم گفت

- چیکار میکنی با درس ها؟ حتما خیلی سخته سال آخری

بهش لبخند زدم

- آره سخت که هست، ولی چه میشه کرد....!

موزم رو پوست کندم و خوردم، سنا با دو به سمت مهدیه او مد و از مهرانه گله
کرد

- مامان ببین مهرانه با من بازی نمیکنه

مهدیه با حوصله باهاش صحبت کرد

مهدیه مادر خوبیه، رضا ولی کپی حاج بباباست! یک ادم افراطی!

مامان با ذوق گفت

- میشم زنگ زده که همین روزا میاد مرخصی، خیلی وقتی بچه ام رو ندیدم، دلم
براش پر میکشه

از او مدن میشم خوشحال شدم و از لحن مامان حسرت توى دلم نشست، تا

حالا اینجوری راجع به من حرف زده؟ گفته بچه ام؟

سعی کردم مثل همیشه خودم رو به بیخیالی بزنم

سرم رو به میوه ها گرم کردم

با صدای انسیه سرم رو بالا گرفتم

- راستی مطهره، یکی از دوستان شاگرد میگیره، واسه آموزش نقاشی

با ذوق بهش نگاه کردم

- از کی کلاسаш شروع میشه؟

- فکر میکنم از ماهه دیگه، اگه بخوای زمان دقیقش رو برات میپرسم

- آره ممنون میشم اگه بپرسی

- پس بعدا ازش میپرسم و بهت خبر میدم

یکم دیگه کنارشون نشستم و بعد به اتاقم برگشتم تا برای امتحان فردا آماده

بشم

امتحان هارو یکی پس از دیگری با موفقیت تموم کردم

انسیه بهم زمان دقیق کلاس های نقاشی رو گفت، دو جلسش قبل از کنکور

می افتاد و قرار شد که من بعد از کنکور برم

از دیشب عرشیا اصرار میکرد که همدیگر رو بینیم، توی ایام امتحانات هم رو

ندیله بودیم

قرار شد چند خیابون پایین تر از خونمون بیاد دنبلم

سرکوچه سوار تاکسی شدم و به عرشیا پیام دادم

- کجا یعنی عزیزم؟

بعد از یک دقیقه زنگ زد

-الو

-الو سلام كجايى شيطون من؟

از لحن خوشحالش خندم گرفت

-سلام من توی تاکسیم تو كجایی؟

-من جلوی كتابفروشی (...)

-باشه من تا چند دقیقه دیگه میرسم

بعد از چند دقیقه همون جایی که گفته بود پیاده شدم

ماشین اش رو چند قدم او نظرف تر دیدم

از توی ماشین برام *ب* و *س* فرستاد

از حرکتش خندم گرفت و آروم خنیدم

سوار ماشین شدم

-سلام خوشکلِ من

با خنده جوابش رو دادم

-سلام آقای شيطون

قيافش رو مظلوم کرد و انگشت شصتش رو به انگشت اشارش چسبوند

-دلم واست انقد شده بود

من هم قيافم رو مظلوم کردم و با ناز گفتم

-منم دلم واست تنگ شده بود که...

با خنده گفت

-ای جونم! قيافشو نگاه

بهش لبخند زدم

-حالا کجا میخای ببری من رو؟

شیطون گفت

-نظرت راجبه شهر بازی چیه؟

با خوشحالی گفتم

-آخ جون اگه بدونی چند وقته نرفتم

ماشین رو به حرکت در آورد

-خودم میبرم خانومم رو

با محبت نگاهش کردم

با دیوونه بازی های عرشیا به شهر بازی رسیدیم

ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم

دستم رو گرفت، تا اندازه ای به این تماس های گاه و بی گاه عادت کردم وسعي

کردم روزمون رو خراب نکنم

با ذوق به سمت چرخ و فلک رفتم

عرشیا با خنده گفت

-برم بلیط بگیرم؟

سرم رو تکون دادم

رفت و دوتا بلیط گرفت، باهم سوار شدیم

من از هیجان جیغ می کشیدم و اون باخنده نگاهم می کرد

توی بالاترین نقطه که متوقف شدیم لحظه ای از ترس دست عرشیارو

گرفتم، دستم رو فشار داد

- ترس خانوم کوچولو من اینجام

از حس داشتن پناه دلم گرم شد و بهش لبخند زدم

بعد از چرخ و فلک سوار ترن شدیم و بعد از اون بقیه وسایل بازی ولی

هیچکدوم به اندازه‌ی اون چرخ و فلک بهم نچسبید

امروز قرار بود میشم به مرخصی بیاد، مامان از خوشحالی سر از پا نمیشناخت

و دور خونه میگشت

میشم زنگ زد و گفت که تا نیم ساعت دیگه میرسه

حاج بابا زودتر او مده بود خونه و چشم انتظار پرسش بود

میشم خیلی براشون عزیز بود

بعد از چند دقیقه زنگ در رو زدن، از توی نمایشگر آیفون میشم رو دیدم که

پشت در ایستاده

در رو باز کردم و رو به مامان گفتم

- میشم مامان

مامان با شوق به سمت در رفت و من هم پشت سرش رفت

توی حیاط میشم رو توی بغلش گرفت و قربون صدقش رفت

جلو رفتم، مامان از بغلش بیرون اومد

-سلام داداش، خوش اومدی

میشم قدم جلو گذاشت، من هم به سمت ش رفتم و بغلش کردم

-چطوری جغله؟

از حرفش لبخند روی لبم نشست

-خوبم تو چطوری؟

-خوبم...

مامان بازوی میشم رو گرفت

-بیا بریم تو مادر خسته ای، باباتم منتظره

میشم ساکش رو برداشت و همراه مامان به داخل خونه رفت

من هم پشت سر شون رفتم

به سمت حاج بابا رفت و دستش رو *ب* و *س* ید حاج بابا با مهر نگاهش

کرد و در آغوشش کشید

-چطوری پسر؟

-خوبم شما چطورین؟

حاج بابا بالبخند نگاهش کرد

-منم خوبم باباجان، برو استراحت کن بابا خسته ای، این همه وقت توی راه

بودی

میشم به اتاقش رفت تا استراحت کنه، من هم به اتاقم رفتم

فردا ماه رمضان بود و میشم قرار بود ۱۰ روز بمونه

من و میشم رابطه خیلی گرمی نداشتیم و خیلی وقت ها باهم دعوا
میکردیم، میشم بیشتر اخلاق هاش به حاج بابا رفته بود و شاید این باعث میشد
نتونیم باهم کنار بیایم، ولی به هر حال دلم برآش تنگ شده بود
اونشب به خاطر او مدن میشم همه‌ی بچه‌ها خونه‌ی ما جمع بوردن

روز سوم ماه رمضان بود، چهار روز بود که میشم او مده بود و تنشی بینمون بوجود
نیو مده بود

تقریباً به جز سحر و افطار هم رونمی دیدیم، چون من تمام مدت توی اتفاق
مشغول درس خوندن بودم

سرم رو از روی کتاب بلند کردم و گردنم رو ماساژ دادم، تقریباً نزدیک افطار
بود

تصمیم گرفتم به عرشیا زنگ بزنم، از دیروز باهم حرف نزده بودیم
گوشیم رو از روی میز برداشتیم و شمارش رو گرفتم، بعد از دوبوق جواب داد
- چه عجب من شمارت رو روی گوشیم دیدم!

بی توجه به لحن گله مندش گفتم

- سلام عشقم خوبی؟

كمی نرم تر شد

- خوبم خانومی تو خوبی؟

با لبخند گفتم

- منم خوبم، چه خبر؟ چیکار میکنی؟

-هیچی خبری نیس!هیچی با چند تا از دوستام بیرونم...

-دم افطار بیرون چیکار میکنی؟

با تعجب گفت

-مگه ماه رمضانه؟

متعجب تر گفت

-یعنی تو دور و بربات هیچ کس روزه نمیگیره که بدونی ماه رمضانه؟

بالحنی معمولی گفت

-نه خونواهه‌ی من مذهبی نیستن دوستام همینظور!

من هیچ چیزی راجبه خونواهه‌ی عرشیا نمیدوزستم! فقط میدوزستم که به جز خودش یک خواهر داره...

بحث قبل رو ادامه ندادم و بی ربط به موضوع گفت

-بیرون چیکار میکنی با دوستات؟

معمولی گفت

-هیچی او مدیم یکم دور بزنیم

در همین حال در اتفاق رو زدن و بلا فاصله بعدش میشم وارد شد

کمی ترسیدم ولی سعی کدم عادی باشم

-باشه نگین جان من برم کاری نداری؟

عرشیا متعجب گفت

-کسی او مده توی اتفاق؟

میشم به طرفم او مدد، با عجله گفت

-نه گلم بای

و قطع کردم

میشم چشماش رو ریز کرد و مشکوک پرسید

- با کی صحبت میکردم؟

سعی کردم عادی باشم از روی صندلی بلند شدم و گفتم

- با نگین! کارم داشتی؟

با قیافه ای که مشخص بود به درستی حرفم شک داره گفت

- مامان گفت صدات کنم برای افطار

توی چشماش نگاه کردم و گفتم

- خیلخوب برو بیرون من هم الان میام

سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت

نفس راحتی کشیدم و بعد از چند دقیقه از اتاق خارج شدم

در تمام طول افطار میشم به من مشکوک نگاه میکرد و من سعی میکردم عادی

باشم

تمام مدتی که میشم مرخصی بود سعی کردم عادی باشم و با عرشیا زیاد ارتباط

نداشته باشم تا آنوبی دستش ندم

بالاخره مرخصی میشم تموم شد و برگشت، بعد از ده روز نفس راحتی کشیدم

با خیال راحت به اتاقم رفتم و به عرشیا پیام دادم

- سلام عشقم چطوری؟

- سلام شیطونک من، خوبم تو خوبی خانومی؟

به پشت خودم روبروی تخت انداختم

-خوبم عشقم، چیکار میکنی؟

-هیچی، تازه از خواب بیدار شدم...داداش میرغضبت کجاس که جرات کردی

به من پیام بدی؟

-داداشم حدود نیم ساعت پیش رفت!

بعد از یک دقیقه از ارسال پیام زنگ زد با لبخند جواب دادم

-سلام عزیزم

-سلام خانومی من، دلم واسه صدای قشنگت تنگ شده بود

با ناز گفتم

-منم دلم تنگ شده بود

-ای جـونـم، خانومیم دلش تنگ شده...عصر بیا هم رو بینیم

با شک گفتم

-نمی دونم میتونم بیام یا نه

با جدیت گفت

-تانيا خیلی وقته هم رو ندیدیم، یعنی این بود دلتگیت؟

-باشه میام

با ملایمت گفت

-اگه بدونی چقدر دلتگت شدم

دلم گرم شد از حرفش

-منم دلم تنگ شده زیاد

با شیطنت گفت

-عصر رفع دلتنگی میکنم ها
از لحن شیطونش خندم گرفت

-باشه عشقم بذار عصر که رسید همونجا فکرش رو می کنیم
با مهربونی گفت

-چشم بانو، هرچی خانومم بگه
-پس عصر میبینمت کاری نداری عشقم؟
با شیطنت گفت

-چرا اون خانوم خوشکله که اونجاست رو از طرف من *ب*و*س*ش کن
با جیغ گفتم

-عرشیا
با خنده گفت

باشه، باشه خدا حافظ
خندیدم

-خدا حافظ

به طبقه پایین رفتم
مامان توی حیاط بود و به گل ها آب میداد
حیاط بزرگ و با صفاتی داشتیم با کلی باغچه و گل...رفتم پیشش
-مامان
نگاهم کرد و لبخند زد

-جانم مادر؟ خسته نباشی
 بهش لبخند زدم
 سلامت باشی
 منتظر نگاهم کرد

-مامان من و نگین عصر می خوایم برم چند تا کتاب بخریم
 باشه دخترم

چون خیلی وقت بود بیرون نرفته بودم حساسیت نشون نداد
 به اتفاقم برگشتم و حاضر شدم
 تیپ کرم قهوه ای زدم

مانتوی کرم رنگ با شال حریر به همون رنگ، شلوار قهوه ای سوخته باکیف و
 کفش قهوه ای

مثل همیشه آرایش ملایمی کردم و بیرون رفتم، مثل سری قبل قرار بود چند
 خیابون اونظرف تر دنبالم بیاد

سوار تاکسی شدم و تا خیابون مورد نظر رفتم، همزمان با تاکسی عر شیا هم
 رسید

سوار ماشینش شدم، با لبخند نگاهش کردم
 سلام

با شیطنت دماغم رو کشید

سلام وروجکِ خودم، خوبی؟

از حرکتش جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم، داشتم به این حرکاتش عادت
 می کردم

- خوبم ولی انگار تو بهتری
 - مگه میشه عشقم رو ببینم و بد باشم؟
 بعد نگاه شیفته ای به من انداخت
 - کجا بریم خانومی؟
 با لبخند گفتم
 - نمیدونم هرجا خودت دوست داری
 - بریم کافی شاپ؟
 با چشمای گرد گفتم
 - ماہ رمضانونه عرشیا!
 با لحن مظلومی گفت
 - خب یادم رفت، چرا میزني
 قیافش شبیه پسر بچه ها شده بود، با پررویی گفتم
 - باشه این دفعه میخشم
 با قیافه خبیثی نگاهم کرد
 - تو روزه داری؟
 سعی کردم عادی باشم
 - آره
 با شیطنت به برق ناخونم اشاره کرد
 - پس چرا قیافت شبیه آدمای روزه دار نیست؟
 از حرفش جا خوردم و سرخ شدم

فکر نمی کردم به این چیزها دقت کنه!

با دیدن قیافم بلند زد زیر خنده

زیر لب با حرص غریدم

-زهار مار

با شنیدن حرفم بلندتر خندهید

با پیشنهاد من به پارک رفتیم، عرشیا تا رسیدن به پارک من رودست انداخت و

خندهید

توی پارک دست تو دست هم قدم میزدیم

عرشیا با شیطونی گفت

-تانيا دستات چقد یخه بیا بریم بہت جگر بدم جون بگیری

از حرفش دوباره سرخ شدم

-عرشیا دوباره شروع نکن

آروم خندهید و گفت

-باشه عشقم لبو نشو

باهم روی نیمکت نشستیم

-چند روز تا کنکورت مونده تانيا؟

-کمتر از یک ماه

با شیطنت گفت

-بعدش دیگه بهونه ای نداری، باید هر روز هم رو ببینیم

بهش لبخند زدم

- من از خدامه، تو دعا کن اون چیزی که می خوام قبول بشم
با خنده گفت

- من رو دیوونه کردی اگه قبول نشی اولین نفر خودم میکشمت
به حرفش خندیدم

با صدای همهمه از طرفی به اون طرف نگاه کردم
چند دختر و پسر به طرف خروجی پارک می دویدند
با تعجب به عرشیا گفتم

- چه خبره؟

عرشیا از جاش بلند شد و به اون طرف نگاه کرد، با اضطراب گفت
- گشتِ انگار!

رنگ از روم پرید
با دیدن قیافم سعی کرد بهم دلداری بده
- نرس تانيا هیچی نمیشه، فقط از پارک برو بیرون وقتی رفتی بیرون بهم زنگ
بزن باشه؟

با تنه پته گفتم
- ب ب باشه..

با نزدیک شدن مامور ها بهمون عرشیا گفت
- بدو تانيا بدو
با وحشت شروع به دویدن کردم
یکی از مامور ها به اون یکی گفت

- تو دنبال اون برو

با سرعت دیوانه واری میدویدم

از پله های پارک پایین رفتم و خودم رو توی خیابون انداختم

صدای جیغ ماشین ها توی سرم اکو میشد

پارک مرکز شهر بود

خودم رو توی یکی از پاساژ ها انداختم

پشت ستونی ایستادم و باوحشت به پشت سرم نگاه کردم

کسی نبود

نفس عمیقی کشیدم

پاهام میلرزید و روی پا بند نبودم

صدای زنگ گوشیم رو شنیدم

جواب دادم

صدای مضطرب عرشیا توی گوشم پیچید

- چیشد تانیا؟ خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و لرزون گفتم

- آره خوبم، هیچی در رفتم

خیالش راحت شد

- الان کجا بی؟

- توی پاساژ(...)

- باشه الان میام

قطع کرد

خیلی بدهال بودم

حتی فکر این که اگه من رو میگرفتن حاج بابا چه به سرم می اورد باعث میشد
از حال برم

دوباره گوشی توی دستم لرزید

-بیا بیرون

لرزون لرزون بیرون رفتم

حس میکردم تموم خون بدنم از بدنم خارج میشه
خدوم رو توی ماشین عرشیا انداختم
عرشیا با دیدنم با ترس گفت

-یا خدا! چی شدی تانیا؟

با صدای منقطعی گفتم

-هیچی فقط یکم ترسیدم، نگران نباش چیزیم نیست و با بی حالی سرم رو
روی صندلی گذاشتم

عرشیا با استرس رانندگی میکرد و هر چند دقیقه بر می گشت من رو نگاه می
کرد

آخر هم دلش طاقت نیاورد و گوشه ای نگه داشت
دستم رو گرفت و با ترس گفت
-چرا انقدر ؟

سعی کردم جوابش رو بدم، بی جون سرم رو بلند کردم

-چیزی نیس حتما فشارم پایینه
باشک گفت
-می خوای بريم بیمارستان؟
از فکر اینکه اونجا هم یکی بهمون گیر بدہ تنم لرزید
-نه لازم نیست
ماشین رو به حرکت در آورد
-پس بريم برات یه آبمیوه ای چیزی بخرم
با تکون دادن سرم موافقت کردم
چشمam رو بستم، سرگیجه داشتم
جلوی سوپری نگه داشت
رفت و با آبمیوه و کیک برگشت
کیک و باز کرد و نی آبمیوه روزد و داد دستم
-بنخور یکم از این بی حالی در بیای
یکم از آبمیوه خوردم
نگاهم به ساعت ماشین افتاد
هفتون پونزده دقیقه
آبمیوه تو گلوم پرید
در همون حال که سرفه میکردم گفتم
-وای خدای ادیر م ش د
عرشیا با تعجب زد به پشتم
-خودت رو خفه نکنی، بنخور آبمیوت رو میرمت

سرم رو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم
 حالم بد بود و از طرفی میترسیدم کسی من رو با عرشیا بینه
 -منو یه خیابون نرسیده به خونمون پیاده کن
 با جدیت گفت
 -لچ نکن تانيا، حالت بدنه نمی تونی بری
 سعی کردم آروم باشم
 -اگه کسی مارو باهم بینه چی؟
 -نمی بینه
 سعی کردم خودم رو قانع کنم که کسی مارو نمی بینه با صدای ضعیفی گفت
 -باشه
 با جدیت گفت
 -بخور آبمیست رو با این حال نری خونه
 موافقت کردم
 آبمیوه و کیک رو خوردم
 دستم رو گرفت، دستاش گرم بود و حس خوبی بهم میداد
 -یکم گرمتر شدی
 بهش لبخند زدم
 درد زیر دلم امونم رو بریده بود
 یه کوچه پایینتر از خونمون ایستاد
 سعی کردم به درد زیر دلم بی توجه باشم، لبخند زدم

-مرسی عزیزم، کاری نداری؟

در جواب لبخندم لبخند زد

-نه خانومیم برو، شب بهت زنگ میزنم

-باشه خدا حافظ

از ماشین پیاده شدم

براش دست تکون دادم و به سمت خونه راه افتادم

توی راه هرچی سوره و آیه و دعا بلد بودم خوندم که حاج بابا نرسیده باشه

کلید رو انداختم وارد شدم

دم در ورودی کفش های حاج بابا نبود

نفس راحتی کشیدم

وارد خونه شدم

مامان با دیدنم به پشت دستش زد

-وای! مطهره چت شده مادر؟ چرا انقد دیر او مدی؟

بهش لبخند زدم

-چیزی نیس مامان فشارم افتاده

با نگرانی به آشپزخونه رفت و با لیوان آب قندی برگشت

-بگیر بخور، اگه رنگت رو ببینی!

به نگرانیش لبخند زدم، آب قد رو سرکشیدم و به سمت پله ها رفتم

-من برم یکم استراحت کنم

به اتفاق رفتم و بدون تعویض لباس روی تخت دراز کشیدم

با هراس از خواب بیدار شدم، به ساعت نگاه کردم ۶ صبح بود
 امروز روز کنکور بود و تا صبح از استرس خواب و بیدار بودم
 نیم ساعت دیگه توی تختم غلط زدم
 راس ساعت شش و نیم بلند شدم
 دست و صورتم رو شستم و حاضر شدم
 قرار بود ساعت هفت عرفان و عرشیا دنبال من و نگین بیان
 ساعت یک ربع به هفت بود، مقنעם رو سرم کردم
 مداد و پاک کن و کارت ورود به جلسم رو برداشتیم و پایین رفتم
 مامان بیدار بود، با دیدنم به سمتم او مد
 - همه‌ی وسایلت رو برداشتی مطهره؟
 - آره برداشتیم
 نگران گفت
 - با چی میری مادر؟
 - نگین میاد دنبالم مامان
 قرآن رو برداشت و جلوی در ایستاد
 - بیا برو دیرت نشه دخترم
 بهش لبخند زدم و از زیر قرآن رد شدم
 بغلش کردم و *ب* و *س* یدمش
 - دعا کن موفق بشم
 - انشالله دخترم انشالله

- خدا حافظ

- به سلامت

از خونه خارج شدم و به سرکوچه رفتم

بعد از پنج دقیقه انتظار پرادردی عرشیارو دیدم

سوار شدم و کنار نگین نشستم

- سلام بچه ها

همه جوابم رو دادن

عرفان به سمتم برگشت

- سلام تانيا خانوم ضد حال، احوال شما؟

از حرفش خدم گرفت

- خوبم شما خوبی؟

عرشیا از توی آینه بهم چشمک زد

نزدیک به یک ماه بود ندیده بودمش، از اون روز که رفته بودیم پارک دیگه از

ترس باهاش بیرون نرفته بودم

نگین دستام رو گرفت

- واي تاني من خيلي استرس دارم

با کلافگی گفتم

- تورو خدا استرس رو به من منتقل نکن

نگین قیافش رو مظلوم کرد و بُغ کرده گفت

- باشه

تا آخر مسیر از شیشه به بیرون نگاه میکردم

با رسیدن به محل کنکور نگین و عرفان پیاده شدن
 عرشیا به طرفم برگشت
 - خوبی خانوم؟ دلم برات تنگ شده بود
 لبخندی بهش زدم
 - خوبم تو خوبی؟ منم دلم برات تنگ شده بود
 دستام رو گرفت
 - منم خوبم خوشکلم، باز که دستات یخه
 با کلافگی گفتم
 - استرس دارم
 - آروم باش عزیزم انسالله موفق میشی
 بهش لبخند زدم
 - مرسی عشقم، برم که دیر نشه
 از ماشین پیاده شدم
 دست نگین رو گرفتم
 - نگین بريم دیر نشه
 به ساعت نگاه کردم
 - هفتونیم بدوبريم
 با عرفان و عرشیا خدا حافظی کردیم و با عجله به سمت حوزه راه افتادیم
 سرم رو از روی برگه بلند کردم، گردنم درد گرفته بود

نگاه دیگه ای به برگه هام انداختم
 و سایلم رو برداشتم و پاسخنامه رو تحویل دادم
 از سالن خارج شدم و به محوطه رفتم
 چشم چرخوندم و دنبال نگین گشتم
 روی یک نیمکت نشسته بود، براش دست تکون دادم و به سمتیش رفتم
 - چیکار کردی؟
 با بیخیالی شونه بالا انداخت
 - بد نبود خوب بود! تو چی؟
 کنارش نشستم
 - تقریبا خوب بود
 به اطراف نگاهی انداختم
 - کی میان دنبالمون؟
 با حواس پرتی گفت
 - کیا؟
 محکم زدم پشت سرش
 - عرضیا و عرفان
 دستش و گذاشت پشت سرش و غرغر کرد
 - عرضی چقد دستت سنگینه! الا نا میان
 از جام بلند شدم
 - پس پاشو برم دم در شاید او مدن
 از جاش بلند شد و همراهم او مده

اون طرف خیابون ماشین عرشیارو دیدم
 به اونطرف خیابون رفتیم و سوار شدیم
 عرشیا و عرفان به سمتمن برگشتن
 عرفان با هیجان رو بهمون گفت

- چطور بود؟

نگین معمولی گفت
 - بد نبود

- واسه منم تقریبا خوب بود
 عرشیا با لبخند مهر بونی گفت

- خانوم خسته نباشی
 بهش لبخند زدم
 - سلامت باشی عشقم

عرفان گفت

- نظرتون راجبه بستنی چیه؟
 هممون موافقتمون رو اعلام کردیم

توی کافی شاپ نشستیم مثل سری قبل من رو بروی عرشیا و نگین رو بروی
 عرفان نشستیم
 گارسون من رو به دستمون داد

بدون نگاه کردن بهش بستنی شکلاتی سفارش دادم

عرشیا با لبخند گفت

-بستنی شکلاتی خیلی دوست داری؟

با ناز سرم رو تکون دادم

با شیطنت گفت

-من رو بیشتر دوس داری یا بستنی شکلاتی رو؟

از حرفش خدم گرفت

-ای حسود

با لحن لاتی ای گفت

-ضعیفه نبینم به جز من چیزی رو دوس داشته باشی

نگین که حرفش رو شنیده بود زد زیر خنده

-وای چقد بهت میاد لات باشی عرشیا!

و دوباره غش غش خندید

با لحن شوخی گفتم

-به عشق من توهین نکن ها

نگین با مظلومیت گفت

-من کی توهین کردم؟

عرفان به دفاع از نگین با صدای زیری گفت

-دوست پس تو لاته دوست دختر من رو دعوا میکنی

با شنیدن صداش هممون زدیم زیر خنده

سه روز از کنکور گذشته بود
 امروز می خواستم به کلاس نقاشی برم
 قرار بود مامان هر روز ماشینش رو بهم بده تا برای رفت و آمد مشکل نداشته
 باشم
 حاضر شدم و وسایل نقاشی که دیروز خریده بودم رو برداشت
 به حیاط رفتم و وسایل رو توی صندلی عقب گذاشت
 پشت فرمون نشستم و با ریموت در حیاط رو باز کردم و به طرف آدرس مورد
 نظرم روندم
 آدرسش از خونمون زیاد دور نبود ولی وجود وسایل رفت و آمد رو سخت می
 کرد
 بعد از پنج دقیقه رانندگی رسیدم
 ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم
 خونه آپارتمانی بود، زنگ طبقه هشتم رو زدم
 صدای ظریف و زیبایی جواب داد
 - بفرمایید
 - بیخشید منزل خانم رادمهر؟
 - بله عزیزم بیا بالا
 بلا فاصله بعد از تموم شدن حرفش در رو باز کرد
 درو هول دادم و وارد شدم
 به طرف آسانسور رفتم و کلیدش رو زدم بعد از چند ثانیه انتظار درش باز شد

سوار شدم وکلید طبقه هشت رو فشار دادم
 با رسیدن به طبقه مورد نظرم از آسانسور خارج شدم
 به طرف واحد هشت رفتم و زنگش روزدم
 خانمی سی و چهار پنج ساله و زیبا
 با لبخند سلام کردم و دستم رو به سمتیش دراز کردم
 -سلام من مطهره هستم
 با خوشروی و لبخند جوابم رو داد
 -سلام عزیزم خوش اومدی، پس مطهره جون شما بی انسیه خیلی تعریفت رو
 می کرد، منم رویام عزیزم
 بعد دستیش رو پشتمن گذاشت و من رو به داخل راهنمایی کرد
 -بیا تو عزیزم
 طراحی داخلی خونش خیلی زیبا بود و مشخص بود که زن باسلیقه ایه
 من رو به سمت اتاقی راهنمایی کرد که گویا کارگاه نقاشیش بود
 وارد اتاق شدم، دوتا دختر دیگه هم توی اتاق بودن رویا جون من رو بهشون
 معرفی کرد
 -بچه ها ایشون مطهره هستند و از امروز به جمع ما اضافه میشن
 بعد از اون به دختر ها اشاره کرد
 -آزینتا و ریحانه
 با جفتشون دست دادم و اظهار خوشنودی کردم

 -خب بچه ها برای امروز کافیه، خسته نباشد

به رویا جون لبخند زدم و مشغول جمع کردن وسایلمن شدم

ریحانه با لبخند نگاهم کرد

- خسته نباشی

بهش لبخند زدم

- سلامت نباشی

ریحانه ۱۶ سالش بود و ظاهری ساده و دخترانه داشت

به آزیتا نگاه کردم

آزیتا همسن من بود موهای رنگ کرده اش طلایی بود و صورتِ نقاشی شده

اش، برای دختری به سن او کمی زیاد به نظر میرسید

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد

بهش لبخند زدم

وسایلمن رو برداشتم و از همه خداحافظی کردم

- خداحافظ رویا جون، خداحافظ بچه ها

رویا جون برای بدرقم تا دم در همراهیم کرد

ماشین رو برداشتم و از پارک خارج شدم

گوشیم زنگ خورد، عرشیا بود

برداشتمش تا جواب بدم که با صدای بوق ماشین رو برویم به خودم او مدم

سرم رو بلند کردم و با تعجب به ماشین رو برویم نگاه کردم

راننده‌ی ماشین پیاده شد

گوشی رو گذاشتم و از ماشین پیاده شدم

-وای چیشد؟

پسر با تاسف نگاهم کرد

-حوالتون کجاست خانم؟

سعی کردم خودم رو به موش مردگی بزنم

-وای بیخشید من حواسم یه لحظه پرت شد

با مظلومیت نگاهش کردم و گفتم

-حالا مگه چی شده؟

پسر با ناله گفت

چیشده؟ سپر ماشینم رو خراب کردید

جلورفتم و نگاه کردم

چیزی نشده بود که! فقط یکم رنگ سپر ماشینش ریخته بود که به خاطر مشکی

بودن رنگ ماشین زیادی توی چشم بود

ماشینش آزرا بود و مشخص بود که عاشق ماشینشه

با ناراحتی گفتم

-چیزی نشده که من هرچی بشه خسارتیش رو پرداخت میکنم

از داخل ماشین گواهینامم رو برداشتیم و به طرفش گرفتم

-این گواهینامم شما شمارتون رو به من بدید من شب باهاتون تماس میگیرم

هر چند خرجش شد تقدیمتون میکنم

اخم هاش رو توی هم کشید و گفت

-لازم نیس خانوم فقط حوالتون رو جمع کنید

و داخل ماشینش نشست و رفت جلوی ساختمن رو بیا جون ایستاد

با بیخیالی شونه هام رو بالا انداختم و به ماشین خودم نگاه کردم
خوشبختانه ما شین من چیزیش نشده بود فقط یکم از رنگ ما شین اون پسر
روش مونده بود

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه روندم
ماشین رو توی حیاط پارک کردم و با عرشیا تماس گرفتم
بعد از سه بوق صدایش توی گوشم پیچید
الله-

-سلام عشق من خوبی؟
-خوبم. چرا زنگ زدم جواب ندادی؟
نمی خواستم فکر کنه دست و پا چلفتیم

-کلاس نقاشی بودم عزیزم، کارم داشتی مگه؟
-مگه حتما باید کار داشته باشم که زنگ بزنم به خانم؟
با دلخوه‌ی، گفته

-نمیدونم اچند روزیه سایت سنگین شده، زنگ نمیزنى

با لحنی دلジョیانه گفت

-خانم ازم دلخور شده؟ بخشید خانم سرم شلوغ بود یکم

-باشه این بارم میبخشم

خندید

-باشه وروجک باشه، نوبت منم میشە

با خنده گفتم

-من باید برم خونه کاری نداری؟
 -مگه کجایی؟
 -تو ماشینم
 -باشه برو خانمیم با
 -با عشقم
 گوشی رو قطع کردم، وسایلمن رو برداشتمن و وارد خونه شدم

یک ماه بود که به کلاس نقاشی میرفتم
 توی این یک ماه با ریحانه یکم صمیمی تر شده بودم ولی آزیتا علاقه ای به
 برقراری ارتباط با من نداشت و بر عکس سعی میکرد با ریحانه خیلی صمیمی
 بشه
 چند روز بعد از تصادف متوجه شدم پسری که او نروز با هاش تصادف کردم
 داداش ریحانس که دنبال ریحانه می او مده
 اسمش رادوین و پسر خوش قیافه ایه
 جالب این که آزیتا از اون خوشش او مده و هر کسی از طرز نگاهش میتونست
 این رو بفهمه
 از روز کنکور به بعد عرشیارو ندیده بودم، محدودیت هام زیاد بود و از طرفی
 هم ترسی که اون روز توی پارک به جو نم افتاده بود نمیذاشت بیرون با هاش
 قرار بذارم
 میترسیدم این بار شانس نیارم و گشت مارو بگیره

عرشیا با شنیدن حرف هام گفت که با چند نفر از دوستاش خونه مجردی داره
 و میتونیم اونجا هم رو بینیم
 چیزی که من بار اول که شنیدم سخت مخالفت کردم
 ولی بعد از چند وقت که دلتنگی امونم رو برید کم کم در مقابلش کوتاه اومدم
 و تصمیم گرفتم که بهش اعتماد کنم
 به بهونه‌ی دیدن نگین از خونه بیرون زدم
 مامان دیگه به رانندگیم اعتماد کرده بود و به جز کلاس نقا شی وقت‌های دیگه
 هم ماشینش رو بهم میداد
 توی ماشین نشستم و به عرشیا پیام دادم
 -آمادگی پذیرایی از مهمون رو داری؟
 چند وقت پیش آدرس رو برام فرستاده بود و گفته بود هر وقت تونستی بهم
 اعتماد کنی بهم خبر بد
 بعد از چند دقیقه جواب داد
 -مگه تو مهمونی؟ خانم من خونه آقاش مهمونه؟
 با دیدن پیامش لبخند زدم
 من بخارتر این عشق خیلی هنجارشکنی کرده بودم، این هم روشن
 با لبخند پام رو روی گاز گذاشتم و به طرف عشقم روندم

 جلوی در خونش وایستادم و دستم رو روی زنگ گذاشتم
 سرراهم بسته‌ی شکلاتی خریده بودم

بار اول بود که میخواستم به خونش برم و درست نبود که دست خالی برم
البته خودم هم دلم شکلات میخواست!

خوش یه سویت کوچک توی یک آپارتمان بود
با تاخیر دررو باز کرد
لیخند روی لبیش بود

سلام کردم و بسته شکلات رو جلوش گرفتم
سلام و روجک من، چرا زحمت کشیدی خانمی؟

از جلوی در کنار رفت، رفتم تو و شیطون گفتم
-زحمت چیه و اسه خودم خریدم
زد زیر خنده و گفت

-نمی گفتی هم خودم فهمیدم که واسه خودته شیطون
با کنجکاوی به اطرافم نگاه کردم

خونه ی جمع و جوری بود، دوخوابه بود و آشپزخونه ی کوچکی داشت
با وجود اینکه سعی کرده بود اطراف رو مرتب کنه ولی کاملا مشخص بود که
خونه متعلق به چند تا جوون مجرد شلختس!

من رو به سمت کانابه راهنمایی کرد و خودش به سمت آشپزخونه رفت
-چی میخوری برات بیارم عشقم؟
با شیطنت گفتم

-یعنی هرچی من بخوام داری؟
-اگه نداشته باشم مگه جرات دارم بگم ندارم؟ میرم برات میخرم دیگه!
از لحنه درموندش خندم گرفت

-هرچی داری همون رو بیار

بعد از چند دقیقه با یه سینی حاوی دولیوان شکلات داغ برگشت
 لیوانم رو برداشتم و با لذت بو کشیدم
 کنارم نشست و دستش رو دور شونم انداخت
 یکم معذب شدم و خودم رو منقبض کردم
 متوجه شد و دستش رو برداشت
 -نمیخوای مانتو و شالت رو در بیاری؟

با اینکه معذب میشدم ولی نمی خواستم به نظرش دختر عقب افتاده ای بیام
 شال قرمزم رو برداشتم و مانتوی مشکیم رو در آوردم
 خدارو شکر عقلم رسیده بود وزیر مانtom بلوز آستین بلندی پوشیده بودم
 لباس هام رو روی دسته کانابه گذاشتم و نشستم
 به موهای مشکی فرم که دم اسپی بالای سرم بسته بودم نگاه کرد
 -میشه موهاتو باز کنی؟

موهام رو باز کردم، آزادانه دورم ریختن، بلندیشون تا کرم بود
 دستی به موهام کشید و با شیفتگی نگاهم کرد
 -خانم من چه موهای خوشکلی داشته و من خبر نداشتم
 از خجالت سرم رو پایین انداختم
 عرشیا اولین پسر نامحرمی بود ک من رو سر لخت میدید
 من بیشتر اولین هام با عرشیا بود
 دستش روزیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد

با شیطنت نگاهم کرد و گفت

- عرشیا به فدای شرم و حیات، من چیکار کنم که میمیرم برات؟

ریزبیز خندیدم و گفتم

- شاعر شدی ها

با خنده گفت

- با دیدن زلف یار شاعر شدم

این بار از حرفش زدم زیر خنده

بهم نزدیک تر شد و دستم رو گرفت

- چقد خانم خوشکل میخنده، واسه کسی جز من نباید بخنده

از حرفش ته دلم تکون خورد

چقد دوست داشتم حسه مالکیت توی حرفش رو

با نگاه توی چشمam حسه خوبیم رو فهمید بهم نزدیکتر شد و سرشن رو نزدیک

آورد

از حرکتش کمی جا خوردم

به نرمی لب هاش رو روی لب هام گذاشت و من رو عمیق *ب* و *س* ید

همراهیش نکردم ولی خودم رو عقب نکشیدم

سرشن رو کنار کشید و من با خجالت سرم رو پایین انداختم

گونه هام سرخ شده بود و از گرما داشتم آتیش میگرفتم

با دستپاچگی از جام بلند شدم

- امممم... من برم دیگه

با هول از جاش بلند شد

-کجا میخوای بری؟

چشم هام گریزون بود از چشم هاش، نگاهم رو به لباس‌هایم دوختم و
برداشتمشون

-برم خونه دیر میشه مامانم نگران میشه
هیجان زده بودم و کمی ترسیده بودم، میترسیدم کار به جاهای باریک بکشه
لباس هام رو پوشیدم

عرشیا با ناراحتی نگاهم کرد ولی اصرار بیشتری برای موندنم نکرد
ازش خداحافظی کردم و از خونش خارج شدم
توی ماشین که نشستم با بہت دستم روروی لبم گذاشت
هنوز باورم نمیشد انقد غیرمنتظره من رو *ب*و*س* یده باشه

سه روز از روزی که به خونه‌ی عرشیا رفتم میگذرد
فردای او نروز عرش—یا بهم پیام داد و گفت ازم معدرت میخواد اگه باعث
ناراحتیم شده

ولی من ناراحت نبودم فقط گیج بودم، دلم میخواست بدونم عرشیا واقعاً منو
دوست داره یا نه و قصدش از این رابطه چیه
دلم نمی خواست اسباب بازی باشم که با هاش بازی بشه
توی این چند روز رابطه‌ی ما معلق بود بین زمین و آسمون
من با خودم کلنجر میرفتم که چجوری ازش سوالم رو پرسم که با خودش
نگه میخواد با یک *ب*و*س*ه خودش رو به من بند کنه

سرکلاس نقاشی بودم

سرم توی کاغذ بود و در حاله طراحی ولی حواسم جای دیگه بود و فکرم درگیرِ

رابطم

رویاجون چند بار سراغم اومد و ازم سوال هایی پرسید و من با بی حواسی با

بله و نه جواب دادم

توی عالم خودم بودم که آزیتا با سوالش حواسم رو به خودش جمع کرد

- رویا جون به نظر شما عشق چجوریه؟

رویا جون با خنده نگاهش کرد

- ای شیطون نکنه عاشق شدی

آزیتا با دست پاچگی گفت

- نه فقط میخواستم ببینم عشق از نظر شما چجوریه؟ از کجا باید بفهمی یکی

واقعاً عاشقته یا نه؟

انگار آزیتا هم مثل من درگیر عشق بود!

رویا جون که از دست پاچگی آزیتا پی به همه چیز برده بود گفت

- یه جایی خوندم که؛ عشق اون چیزیه که تورو به عرش برسونه نه که به زمینت

بنزه، عشق اونیه که *ب* و *س* ش از روی حمایت روی پیشوینت بشینه نه از

روی هوس روی لبت...

با شنیدن این حرف رویا جون حس بدی توی دلم پیچید، یعنی حس عرشیا به

من هوس بود؟

رویا جون با لبخند از جاش بلند شد و گفت

- خب بچه ها حالا که بحث به عشق و عاشقی کشید نظرتون چیه هرگزی
 دیدگاهش رو راجبه عشق روی کاغذ بیاره و طراحی کنه، میخواهم عشق رو
 بکشید و بگید به نظرتون چه شکلیه
 برگه‌ی قبلی رو برداشتم و با سرگردانی به برگه‌ی سفید زیر دستم خیره شدم
 همه‌ی معادلاتم راجبه عشق بهم ریخته و هیچ تصویر شفافی توی ذهنم نبود

تموم فکر و ذکرم روی طرحی بود که می‌خواستم بزنم
 بعد از کلی کلنچار رفتمن با خودم پدری رو کشیدم که دختر کوچکش رو
 بغلش گرفته و اون رو از بدی‌های اطرافش حفظ میکنه
 با حسرت به نقاشی چشم دوختم
 همیشه دلم حمایت پدرانه میخواست
 دلم میخواست خودم رو برای بابام لوس کنم
 با صدای رویا جون چشم هام رو از طرح روپرورم گرفتم
 با لبخند گفت
 - بده بینم طرحت رو

انگار حسرت توی چشم هام رو دیده بود
 با دلسوزی نگاهم کرد

- چه طرحه قشنگی، اولین عشق هر دختری پدرشه
 سعی کردم کمبود‌ها و حسرتم رو پنهون کنم
 لبخندی روی لبم نشوندم

-بله همینطوره

رویا جون با لبخند طرح رو بهم برگردوند و به سمت طرح ریحانه رفت

صدای لرزش گوشیم خبر از اومدن پیام میداد

گوشی رو برداشتم و پیام رو باز کردم

-سلام خانم نامردا! چند وقته یک زنگم نزدی؟ خیلی بی معرفتی

نگین بود. از روزی که زنگ زد و خبر قبولیم توی کنکور رو داد بهش زنگ نزد

بودم

به ساعت نگاه کردم، تقریبا آخرهای کلاس بود

گذاشتمن بعد کلاس بهش زنگ بزنم

وسایلم رو برداشتم و با همه خداحافظی کردم

توی ماشین به نگین زنگ زدم

انگار منظر بود چون با اولین بوق جواب داد

-هیچی نگو نمیخوام صدات رو بشنو

از لحن عصیش خندم گرفت

-نگینی، دلت میاد؟

با حرص بهم تو پید

-آره که دلم میاد چجوری تو دلت میاد سال تا سال خبر نمیگیری از من؟

حق با اون بود، انقدر درگیر عرشیا بودم که نگین رو فراموش کرده بودم

با لحن دلجویانه ای گفتم

-باشه حق باتونه، بخش بخدا خیلی فکرم درگیر بود

با کنجکاوی گفت

-درگیر چی؟

از کنجکاویش لبخند روی لبم نشست

-فردا میام پیشت برات تعریف میکنم خوبه؟

با ذوق گفت

-راس میگی؟

-آره میام

-آخ جون...پس من منتظرتم فردا صبح ها

از عجلش خنده گرفت

وقتیش روهم مشخص کرد!

-باشه، فعلاً کار نداری؟

-نه منتظرتم با

-با-

نگین با چشم های گرد شده به من زل زده بود

از عکس العملش خنده گرفت

با صدای آرومی گفت

-واقعاً عرشیا تورو *ب*و*س*ید؟

-آره!

با حرص گفت

-تو چرا ارفتی خونش؟

خودم رو مظلوم جلوه دادم
 -نگین تورو خدا این حرفارو ولش کن، من چیکار کنم؟
 با گیجی نگاهم کرد
 -چی رو چیکار کنی؟
 با حرص گفتم
 -رابطم با عرشیارو!
 -به نظر منم باید تکلیف رابطون رو روشن کنی، به نظر میرسه منظور اون
 چیزی بیشتر از یک دوستیه سادست
 با درمندگی گفتم
 -آره، ولی بهش چی بگم؟ نگین من دوشش دارم و بهش وابستم
 این بار نگین حرصی شد
 -تورو خدا ادای این دخترای آویزون رو در نیار! خیلی منطقی بهش بگو آینده
 ی رابطون چیه؟
 میترسیدم از جواب عرشیا، عرشیا تا بحال حرفی از آینده به من نزده بود
 کلافه سرم رو توی دست هام گرفتم
 نگین با ناراحتی کنارم نشست
 -تانيا اینطوری برای خودت بهتره، باید بدونی چقدر به رابطون بها بدی
 به نگین نگاه کردم
 -میدونم ولی عشق که منطق سرش نمیشه
 -باید منطقی باشی و گرنه ضربش رو میخوری
 به فکر فرو رفتم، حق با نگین بود باید منطقی فکر میکردم

تویِ یک تصمیم ناگهانی گوشی رو برد اشم و به عرشیا پیام دادم
 -سلام عصر می خواهم ببینم همون کافی شاپی که اولین بار هم دیگر رو
 دیدیم

بعد از چند دقیقه جوابش اومد

-باشه عصر ساعت پنج میبینم

می خواستم آینده‌ی رابطمون رو بدونم

با نگارجون و نگین خدا حافظی کردم و به خونه برگشتم

از توی خونه سرو صدای بچه‌ها می اومد

وارد خونه شدم، محمد و خونوادش اینجا بودن

مهران و مهرانه جلو او مدن و سلام کردن

جوابشون رو دادم، مهرانه رو *ب* و *س* یدم و با مهران دست دادم

به سمت بقیه رقم و سلام کردم

با محمد و انسیه دست دادم

حاج بابا باهام حرف نمیزد

از روزی که فهمیده بود کنکور تجربی رو خراب کردم و برعکس کنکور هنر رو

عالی زدم و نقاشی تهران قبول شدم باهام حرف نمیزد

به مامان گفته بود به گوشم برسونه که فکر دانشگاه رفتمن رو از سرم بیرون کنم

دلم به قول محمد قرص بود که گفته بود هوم رو داره و میدونستم بابا حرفش

رو قبول داره

رفم بالا لباس هام رو عوض کردم و پیش بقیه برگشتم
 روی مبل کنار مامان نشستم
 انسیه با خوشرویی بهم تبریک گفت و من بالبخند جوابش رو دادم
 با مهربونی گفت
 -رویا خیلی ازت تعریف می کرد، می گفت خیلی استعداد داری و زود یاد
 میگیری
 لبخند روی لبم بیشتر شد
 -رویاجون به من لطف داره
 با خنده گفت
 -دست درد نکنه من رو جلوی دوستم سر بلند کردی
 با کنایه گفتم
 -وقتی به چیزی علاقه داشته باشی تو ش موفق میشی
 حاج بابا نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول صحبت با محمد شد
 حس کردم موضوع صحبتشون منم
 تا وقت ناهار موضوع بحثمن راجع به نقاشی و دانشگاه بود
 نگین رتبه خیلی خوبی آورده بود و معماری دانشگاه تهران رو انتخاب کرده
 بود، هر چند هنوز نتایج انتخاب رشته کنکور ریاضی نیومده بود
 منم انقدر خراب کرده بودم که اصلا مجاز به انتخاب رشته نشدم
 میز ناهار رو با مامان و انسیه چیدیم و بقیه رو برای صرف ناهار صدزادیم

بعد از ناهار محمد بهم اشاره کرد که دنبالش برم و خودش به سمت حیاط

رفت، منم دنبالش رفتم

به سمت تاب سفید اونطرف حیاط رفت و روش نشست

به کنارش اشاره کرد و گفت

- بیا بشین آبجی کوچیکه

کنارش نشستم

- یادش بخیر بچه که بودی روی این تاب توی بغل من مین شستی و باهم تاب

میخوردیم

بهش لبخند زدم

با لبخند گفت

- حاج بابا خیلی ناراضی بود ازت، میگفت سر لجبازی با اون کنکور تجربی رو

خراب کردی

با جبهه گیری گفتم

- لجبازی نبود، فقط می خواستم هیچ راهی نباشه بجز راهی که من می خوام

به مصمم بودنم لبخند زد

- مهدیه هیچ وقت جسارت تورو و اسه رسیدن به چیزایی که میخواست نداشت

- شاید بخاطر همین حاج بابا عادت کرده به حرف شنوی! من می خوام خودم

تصمیم بگیرم، درست و غلطشم پای خودم

نفس عمیقی کشید

با کلی اصرار حاج بابا رو راضی کردم که بذاره امسال بری دانشگاه، حاج بابا

معتقده که سرخود و چشم سفید میشی!

ابروهام از تعجب بالا پرید

-چرا سرخود و چشم سفید؟

-چون میگه وقتی بخاطر رسیدن به خواستت کنکور رو خراب میکنی واسه

رسیدن به چیزای بزرگتر کارای بزرگتر میکنی

ترجیح میدم چیزی نگم و سکوت کنم

-ولی من بهت اعتماد دارم مطهره، وقتی باهم روی این تاب می نشستیم تو به

من اعتماد می کردی که نمی ذارم بیوفتی، این بار من بهت اعتماد می کنم و

می خوام که رو سفیدم کنم

از حرف هاش حسه خوبی به دلم سرازیر شد

بهش لب خند زدم و با لحن محکمی گفتم

-روسیاه نمی کنم داداش

از جاش بلند شد و به تبع از اون من هم بلند شدم

به سمت اومد و پیشونیم رو *ب* و *س* ید

چشم هام رو بستم و دلم لبریز از خوشی شد، دستش رو پشتم گذاشت و من

رو به سمت خونه هدایت کرد

باهم وارد خونه شدیم انسیه بهمون لب خند زد، مامان ظرف میوه رو روی میز

گذاشت و نشست

-خواهر برادر باهم خلوت کرده بودید!

به سمتش رفتم و کنارش نشستم

-مگه بده مامان خانوم؟

با لبخند گفت

-نه چرا بد باشه مادر

بعد از حدود یک ساعت محمد عزم رفتن کرد و انسیه و بچه ها حاضر شدن و به خونشون برگشتند، با کمک مامان ظرف هارو شستیم و خونه رو مرتب کردیم به اتاقم برگشتم و روی تختم دراز کشیدم، گوشی رو برداشتم و به صفحش زل زدم

دلم برای عرشیا تنگ شده بود، توی این مدت خیلی بهش وابسته شده بودم دلتنگی همه ی وجودم رو گرفت، توی این چند روز ارتباطمون باهم خیلی کم شده بود و این من رو اذیت می کرد
جای خالیش رو حس می کردم و عذابم می داد
تا ساعت ها م شغول کلنگار رفتن با خودم بودم که چه حرف هایی به عرشیا بزنم

ساعت پنج از روی تخت بلند شدم
به طرف کمد لباسم رفتم
مانتوی آبی نفتی با جین آبی روشن و شال آبی روشنم رو برداشتم
مانتو و شلوار رو پوشیدم و جلوی آینه رفتم
آرایش ملايمم که شامل رژ و رژگونه و ريميل بود رو انجام دادم و شالم رو سرم کردم

دستبندی که عرشیا توی قرار اولمون بهم کادو داده بود رو به دستم بستم
 کیف سورمه ایم رو برداشتم و پایین رفتم
 سوئیچ ماشین مامان رو برداشتم
 و از خونه خارج شدم

درِ کافی شاپ رو باز کردم و وارد شدم
 طبقه پایین مثل سری قبل شلوغ بود، چشم چرخوند و دنبال عرشیا گشتم
 پیداش نکردم، احتمالاً مثل سری قبل بالا بود
 از پله ها بالا رفتم، عرشیار و سر میزی که اون دفعه نشسته بودیم دیدم
 با پسره دیگه ای مشغول صحبت بود
 با دیدنم سرشن رو برام تکون داد
 به سمتیون رفتم و سلام کردم
 پسرو پشتیش به من بود و من رو ندیده بود، با صدای سلامم به سمتی چرخید و
 با دیدنم از جاش بلند شد
 -سلام خانوم حال شما؟
 با لحن عادی گفتم
 -ممnon شما خوب هستید؟
 پسک با چرب زبونی گفت
 -به خوبی شما
 رو به عرشیا گفتم
 -عرشیا جان دوستت رو معرفی نمیکنی؟

عرشیا با لبخند گفت

- دوستم پرهام، صاحب این کافی شاپ

بعد هم رو به پرهام گفت

- ایشون هم تانیا خانم من

پرهام با لبخند و لحن خاصی گفت

- خوشبختم تانیا خانم

بعد با کمی مکث گفت

- من برم مزاحمتون نشم، شما چی میخورید بگم براتون بیارن؟

عرشیا گفت

- دوتا بستنی شکلاتی

- باشه الان میگم بیارن

بعد رو به من گفت

- خیلی خوشحال شدم از آشنازیتون، امیدوارم بازم افتخار دیدنتون رو داشته

باشم خدانگه دار

- منم همینطور، خدا حافظ

از میزمون دور شد و از پله ها پایین رفت

صندلی رو بروی عرشیا رو بیرون کشیدم و نشستم

با لبخند و شیطنت گفت

- عشق من چطوره؟ چه خبر شده زود به زود دلت تنگ میشه

سعی کردم عادی رفتار کنم

-مگه بده؟ تو که گله داشتی که چرا دیر به دیر میای دیدنم

به لبام نگاه کرد

-نه خانم! من که از خدامه.

چقدر این بشر پررو بود

با حرص نگاهش کردم که خندید

نگاهش به دستبند توی دستم افتاد

-ندیده بودم توی این مدت بندازی دستت؟ دوشهش نداری؟

به دستبند نگاه کردم

-اتفاقا بر عکس، خیلی دوشهش دارم

با حسادت گفت

-شد یه بار راجع به من این جوری حرف بزنی؟

حرف رو عوض کردم

-نگفته بودی اینجا مال دوستته

ناراضی از تغییر حرف گفت

-حرفش پیش نیومده بود، راستی چرا یهو تصمیم گرفتی همدیگر رو ببینیم؟

چند لحظه سکوت کردم

-عرشیا تو حست به من چیه؟

عرشیا با تعجب نگاهم کرد و گفت

-خب من دوست دارم. تو شک داری به حسم؟

دستپاچه گفتم

-نه من منظورم این نبود، منظورم این که آینده رابطِ من و تو چیه؟ اصلاً آینده ای داره؟

با ابروهای بالا رفته گفت

-منظورت از آینده چیه؟

-منظورم ته این رابطس!

-تانيا من تورو دوست دارم ولی هنوز زوده وا سه این حرف‌امن هنوز نه در سم
تموم شده نه سربازی رفتم و نه هیچ چیز دیگه ای
با کلافگی گفتم

-من نمیگم همین الان بیا با من ازدواج کن، دوستی ما یک دوستی سادس یا
یک دوستی هدف دار؟
بهم نگاه کرد

-من انقدر دوست دارم که بخواهم تا آخر عمرم داشته باشمت
با این حرفش آرامش همه‌ی وجودم رو گرفت
لبخند روی لبم نشست و بهش گفتم
-منم خیلی دوست دارم

این دوست دارم رو بدهکار بودم به دلم، نمی خواستم هیچ وقت پشیمون بشم
که چرا بهش نگفتم

با شنیدن حرفم لبخند روی لبشن نشست و به سمتم خم شد
-اگه الان توی خونه بودیم دوباره از اون صحنه خفنا پیش می او مد! عین این
فیلم رمان‌نیکا

از حرفش خنده گرفت و ریز ریز خندیدم

با خنده گفت

- فعلای بخند، بعدا بهت میگم! حیف که اسلام و جمعیت دستم رو بستن

به میزهای کناری نگاه کردم و دوباره خندیدم

آرامش به رابطمون برگشته بود

دوباره دائم به هم پیام می دادیم و رابطمون گرم شده بود

بعد از کلاس نقاشی همیشه هم رو می دیدیم

سرکلاس نقاشی نشسته بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد

به هوای اینکه عرشیاست با عجله گوشی رو برداشتیم و پیام رو باز کردم

ولی در کمال تعجب شماره ناشنا سی روی گوشیم دیدیم، این از اون موارد کم

یاب بود چون کم پیش می او مد که شماره ناشناس به من پیام بده یا زنگ بزنم

با کنجکاوی پیام رو باز کردم

با دیدن متن پیام تعجب کردم

- هیچ وقت به یک دیوار شکسته اعتماد نکن، کافیه بهش تکیه کنی تا فرو

بریزه...

ترجیح دادم هیچ جوابی بهش ندم، شاید اشتباه فرستاده بود

با همین خیال گوشی رو کنار گذاشتیم و بهش اهمیت ندادم

بعد کلاس مثل این دوهفته با عرشیا قرار داشتم

بلافاصله بعد از اتمام زمان کلاس و سایلم رو برداشتیم و بعد از خداحافظی با

بقیه از کلاس بیرون زدم کنار ماشینم آزرای رادوین رو دیدم

خودش هم داخل ما شین نشسته بود و به من نگاه می کرد، وقتی دید نگاهش
 میکنم مسیر نگاهش رو عوض کرد و خودش رو به اون راه زد
 با بیخیالی شونه بالا انداختم و سوار ماشین شدم
 امروز محل قرارمون کافی شاپ دوسته عرشیا بود
 بعد از چند دقیقه الافی توی ترافیک رسیدم
 ماشین رو پارک کردم و مستقیم به طبقه ی بالا رفتم
 عرشیا پشت میز همیشگی منتظرم بود
 با لبخند به سمتش رفتم و روبرو ش نشستم
 -سلام عزیزم
 با مهر بونی گفت
 -سلام خانمِی من خسته نباشی
 با لبخند و عشق گفتم
 -سلامت باشی عشقم
 دستش رو روی دستم گذاشت
 -امروز کلاس چطور بود خانم؟
 -خوب بود، من عاشق نقاشیم بهم آرامش میده و همه ی حسای بدم پر میکشه
 سرش رو کمی نزدیک آورد
 -مگه من مُردم که خانم حسِ بدی داشته باشه؟
 لبم رو گاز گرفتم و اخم کردم
 -خدا نکنه این چه حرفیه دیوونه!

نگاهش به سمت لبم رفت و شیطون ابروهاش رو بالا انداخت
 -ول کن اون لب رو بی صاحب که نیست!
 از حرفش خجالت کشیدم ولی سعی کردم عادی باشم
 -نه که بی صاحب نیست صاحبیش خودم
 روی میز به سمتم خم شد
 -نه دیگه او مدنی و نسازی
 گارسون اومد و سفارشمون رو گرفت

او مدن گارسون باعث شد حرفمون قطع بشه، با رفتش حرف رو عوض کردم
 -ترم آخری این ترم؟
 -آره احتمالا، اگه همه واحدارو پاس کنم!
 با کمی مکث گفت
 -خوب بحث رو پیچوندی ها!
 لبخند دندون نمایی زدم و هیچی نگفتم
 با شیطنت گفت
 -بخند نوبت منم میرسه که بخندم
 خودم رو به مظلومیت زدم و گفتم
 -عرشیا!
 خندهد و به سمتم خم شد
 -جون
 از حرکتش خندم گرفت

در همین حال گارسون سفارشاتمون رو جلومون گذاشت
 با دیدن کیک شکلاتی که کلی شمع رنگی کوچولو روش بود، ذوق زده شدم
 با ذوق به عرشیا گفتم
 - چه خبره؟
 عرشیا با لبخند گفت
 - تولد یک دختر بد عنقه!
 با خوشحالی به کیک نگاه کردم
 - وای من اصلاً یادم نبود، نگین رو بگو! به من تبریک نگفت بیمعرفت
 - من بهش گفتم بہت تبریک نگه، می خواستم سورپرایز بشی
 دستش رو توی دستم گرفتم و با عشق گفتم
 - مرسی عشق من
 عرشیا هم لبخند زد و با عشق گفت
 - قابل خانومم رو نداره، فوت کن شمعارو همش آب شد
 به شمع ها نگاه کردم و خواستم فوت کنم که گفت
 - اول آرزو کن
 چشم هام رو بستم و آرزو کردم و بعد شمع هارو فوت کردم
 عرشیا برآمد دست زد
 خداروشکر هیشکی نبود که خل بازیه مارو بینه
 جعبه‌ی کادو پیچ شده‌ای جلوم گذاشت
 با ذوق در جعبه رو باز کردم

با دیدن خرس قهقهه ای رنگی که گردنبد خوشکلی به گردنش آویزون بود با

ذوق خرس رو بیرون آوردم و بهش نگاه کرد

-وای این خیلی خوشکله

گردنبد رو از گردن خرس در اوردم و نگاهش کرد اسم خودم بود به لاتین و با

فونتی زیبا به پشت بر گردوندمش اسم خودش خیلی ریز روی حرف تی کنده

شده بود

با ذوق نگاهش کردم

-وای عرشیا اینا خیلی خوشکلن

عرشیا با لذت به من خیره شده بود

-قابل خانم خوشکل منو نداره

بعد با شیطنت گفت

-با یک *ب* و *س* جبران میشه

سرش رو جلوی صورتم آورد و به لپش اشاره کرد

با خجالت سرم رو جلو بدم که سرش رو چرخوند و *ب* و *س* ه ارومی روی

لب هام نشوند

پیام های ناشناس ادامه داشتن

سعی میکردم بهشون بی توجه باشم ولی نمیتوانستم

بدجوری فکرم رو مشغول کرده بودن

روی تختم دراز کشیده بودم و به عرشیا پیام می دادم که دوباره برام پیام ناشناس

او مد

- کاش-

بعضی آدم‌ها بدونت

چشم بسته رفتن تو مسیری که نمی‌شناشی

تله حماقته

با کنجکاوی به پیام نگاه کرد

دل دل کردم که بپرسم کیه یا ن

آخرش دلم رو به دریا زدم و پیام دادم

- شما؟

بعد از چند دقیقه جوابش اومد

- یکی که دلش برات می‌سوزه

با عجله نوشتم

- منظورت چیه؟

- منظورم رو به زودی می‌فهمی

- یعنی چی؟

دیگه جواب پیام رو نداد

فکرم مشغول بود، منظورش چی بود؟

بعد از چند دقیقه با صدای زنگ گوشیم به خودم او مدم

- جانم؟

صدای عرشیا توی گوشی پیچید

- چرا جواب پیام رو ندادی و رو جک؟

با گیجی گفتم

-کدام پیام؟

با تعجب گفت

-یک ربع پیش بہت پیام دادم

-وای بخشید عزیزم ندیدم، حواسم نبود

-فدا سرت خانوم، چیکار میکردی که حواست نبود

مردد بودم که راستش رو بگم یا نه

آخرش هم با پنهون کاری گفتم

-هیچی یک لحظه خوابم برد

-ای جان خواب بودی عشقم؟

با عذاب وجدان گفتم

-نه عشقم اشکال نداره، تو چیکار میکنی؟

-منم دراز کشیدم، دلم برات تنگ شده

با لحن ارومی گفتم

-منم دلم برات تنگ شده

چند روز از اون پیام های ناشناس میگذشت

دیگه کم کم داشتم فراموش میکردم پیام هارو که دوباره برام پیام او مد

-پس فردا بیا به این آدرس (...)(ساعت ۱۰ شب، بیا تا عشقت رو بیینی

با شوک به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم

دوباره و دوباره پیام رو خوندم و هر بار سردرگم تر شدم

به نگین زنگ زدم و جریان رو بهش گفتم
 نگین با تعجب به حرف هام گوش کرد
 - یعنی کارِ کی میتونه باشه؟
 با سردرگمی گفتم
 - هیچ نظری ندارم
 چند لحظه ساکت شد، بعد با هیجان گفت
 - نکنه عرشیا میخواه سورپرازیت کنه؟
 با تعجب گفتم
 - مگه دیوونس؟ این چجور سورپرازیه؟
 نگین با نامیدی گفت
 - چمیدونم! حالا میخوای بربی؟
 - نمیدونم، چجوری ساعت ۱۰ شب از خونه برم بیرون؟ بعد شم از کجا معلوم
 بلایی سرم نیارن؟
 - بیا خونه‌ی ما بعد شم میتوnim باهم بربیم که اتفاقی برات نیوفته
 با تأسف گفتم
 - تو چه کاری از دستت بر میاد؟
 با کلافگی گفت
 - آه، من هرچی میگم تو یک چیزی میگی! یعنی نمی‌خوابی بربی؟
 - نمیدونم باید فکر کنم

- تانيا به نظر من یا برو یا کلا این جریان رو فراموش کن، اگه شک کردي به عرشيا حتما برو، نذار اين شک داغونت کنه

به آرومی گفتم

- باید فکر کنم ببینم چیکار کنم، فعلا کاری نداری؟

- نه پس خبرش رو بهم بده

- باشه فعلا بای

- بای

روی صندلی اتاقم نشستم و به فکر فرو رفتم

منظور اون آدم نا شناس چی بود و چرا می خواست من رو آگاه کنه، این افکار

توی سرم جولون میدادن... از طرفی هم نمی تونستم بیخیال این جریان

بشم، شک توی دلم افتاد بود و داشت من رو نابود میکرد

روی تختم میچاله شدم و سعی می کردم هق هق رو خفه کنم

باور همچین چیزی برام سخته، هیچ وقت فکر نمی کردم عرشیا بتونه همچین

کاری با من بکنه

از دیشب توی شوک و ناباوری دست و پا میزnm

باور نمیشه عرشیایی که انقدر دم از عشق میزد همچین کاری کنه، صدای پیام

گوشیم بلند شد

از دیشب تا الان زنگ میزنه و من جوابش رو نمیدم

پیام رو باز کردم و با دیدن متتش زهرخندی روی لبم نشست

- تورو خدا تانيا... بذار برات توضیح بدم

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای حق هقم پایین نره
روی زمین فرو ریختم، تحمل این غم برام و رای تصوره
اتفاقات شب قبل از جلوی چشم هام رد میشن

با اصرار نگین همراهم شد، با کلی ترس و استرس تصمیم گرفتم برم و دلم رو
یک دل کنم، نمی تونستم این دودلی رو تحمل کنم
نگین به آژانس زنگ زد و با کلی اصرار مامانش رو راضی کرد، البته راضی که
نمیشد مجبور شد جریان رو بهش بگه
نگارجون با نگرانی راضی شد، گرچه ناراضی بودن رو میشد توی چشم هاش
دید، آخرش هم آدرس رو از من گرفت و گفت اگه دیر کنیم دنبالمون میاد
با او مدن آژانس با نگین به دم در رفتیم
توی دلم کلی دعا خوندم که همش یک شوخي احمقانه باشه
با صدای راننده اژانس به خودم او مدم

-خانوم رسیدیم

به اطراف نگاه کردم

محله‌ی شیک و خلوتی بود، از ماشین پیاده شدیم
به آژانس گفتیم که منتظر بمونه تا برگردیم
راس ساعت ده بود، صدای پیام گوشیم بلند شد، از جیبم درش آوردم و نگاه
کردم
-اگه او مدبی بگو از طرف عرشیا هستی، رمز هم تولدت مبارکه

دوباره شَک توی دلم افتاد، نکنه تولد عرشیاس؟ شاید سورپرایزه؟ شاید هم
امتحانم کرده؟

به سمت آیفون رفتم و دکمه روزدم
صدای پسری توی آیفون پیچید، از بین سرو صدای اطرافش با صدای بلندی
گفت
-بله؟

با صدای کمی بلندتر از حد معمول گفتم
-از طرف عرشیا او مدیم
پس بعد از کمی مکث گفت
-رمز چیه؟

-تولد مبارک

با صدای تیکی در باز شد
در رو هول دادم و جلوتر از نگین رفتم تو
نگین دستم رو گرفت و با اضطراب گفت
-تانيا صبر کن با هم بریم
کنارم ایستاد و شونه به شونه ی هم آروم به سمت داخل رفتیم
در سالن رو باز کردم و وارد شدیم
سالن بزرگی پر از نور و دود جلوی رومون بود
دخترایی با لباس هایی بازکه تمام بدنشون دیده میشد با پسرایی که توی حال
خودشون نبودن وسط سالن میرقصیدن با بهت به منظره رو بروم خیره شدم

تمام امید های قلبم مرد، اینجا کجا بود؟
 با صدای آشنازی سرم رو برگردوندم
 -سلام تانیا خانوم
 به سمت صدا برگشتم
 با حیرت به پرهام نگاه کردم، اینجا چه خبر بود؟
 پرهام انگار سوال من رو از توی چشم هام خوند
 -اینجا تولد یکی از دوستان مشترک من و عرشیاست، من بهتون پیام دادم، دلم
 نیومد شما ندونید چی دور و برتون میگذرد
 با بهت گفتم
 -چی میگذرد؟
 چشم هاش برق میزد و نیشخندی روی لبشن بود
 -دبالم بیاید
 نگین دستم رو کشید، به سمتیش برگشتم
 غم توی چشم هاش بود
 -تانیا بیا برگردیم
 مصمم گفتم
 وقتی تا اینجا او مدم تا ته این بازی رو میرم، اگه دوست نداری دబالم نیا
 -نه منم باهات میام
 باهم دنبال پرهام راه افتادیم
 به سمت گوشه ای از سالن رفت

جایی که خلوت تر بود از جاهای دیگه

ایستاد و به سمتی اشاره کرد

- اونجاست، من دیگه جلوتر نمیام، نمی خوام عرشیا بدونه من بهتون خبر دادم

بهت زده به روبروم خیره بودم، به پسری که شبیه به عرشیا بود و دستش دور

کمره دختری حلقه شده بود

دختری که مثل بقیه دخترای مهمونی میشد گفت لباسی به تن نداره، موهای

بلوندش رو روی شونه هاش ریخته بود و چشم های آرایش کرده اش توی

چشم های عرشیا خیره بود

عرشیا به سمتی خم شد و *ب* و *س* ای روی لبیش نشوند و دختر با ناز

خندید

دستم رو روی شونه ی نگین گذاشتم تا فرو نریزم

اشک توی چشم هام حلقه زده بود

بعد از چند دقیقه به خودم او مدم

نباید می شکستم، باید نشونش می دادم که برام پشیزی ارزش نداره

سعی کردم تمام قدر تم رو جمع کنم، فقط برای چند دقیقه میخواستم سرپا

باشم

محکم به سمت عرشیا قدم بردا شتم روبرو شکم که رسیدم با حیرت بهم خیره

شد

- تانیا

پوزخندی روی لبیش نشوند

زبونم واسه گفتن هیچ حرفی نچرخید، لایق هیچ حرفی نبود

روم رو ازش برگردوندم و با قدم های بلند به سمت ورودی سالن به راه افتادم
 صداس رو پشت سرم شنیدم که صدام میزد
 نگین برگشت به سمتش و باهاش حرف زد
 نموندم تا ببینم چی میگه بهش از سالن خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم
 دست نگین رو روی شونم حس کردم
 -بیا بریم از این خراب شده
 باهم به سمت آزانس راه افتادیم و توی ماشین نشستیم

با صدای نگین از فکر خارج شدم
 -رسیدیم تانيا
 چشم های بی روح را بهش دوختم و به آرومی از ماشین پیاده شدم
 نگین پول آزانس رو حساب کرد و دنبالم راه افتاد
 پاهام رو روی زمین میکشیدم، هیچ نیرویی نداشتیم
 نگین پاتند کرد و خودش رو بهم رسوند، بازوم رو گرفت و سعی کرد کمک کنه
 باهم به سمت آسانسور رفتیم
 توی آسانسور به چهرم نگاه کردم، رنگ پریله بود و چشم هام بی روح و خسته
 بود
 با رسیدن آسانسور به سمت خونه‌ی نگین راه افتادیم، به محض اینکه به پشت
 در رسیدیم در باز شد.
 نگارجون با نگرانی نگاهمنون کرد

-برگشته‌ن، خوب شد بابات هنوز نیومده...باید تو
به چهره‌ی من نگاهم کرد و با نگرانی گفت
-تانيا چی شده؟ چرا رنگت پریده؟
نگین به مادرش گفت
-من برات توضیح میدم، بذار تانیارو بیرم تو اتفاق
زیر بغلم رو گرفت و من رو به اتفاقش برد
روی تخت نشوندم و جلوم نشست، با صدای لرزونی گفت
-تورو خدا آروم باش، اون ارزشش رو نداره
دست هام رو روی صورتم گذاشت و ناباور به نگین گفتم
-چرا این کار رو کرد؟
نگین دست هام رو توی دست هاش گرفت
-چون لیاقت‌ش همون بود، خداروشکر که زود شناختیش.
زمزمه کردم
-اون که من رو دوست داشت، خودش بهم گفت دوستم داره.
-تورو خدا آروم باش تانيا، دراز بکش یکم حالت خوب بشه تا منم برات آب
بیارم
کمک کرد روی تخت دراز بکشم و خودش از اتفاق بیرون رفت
انقدر از لحظه روحی خسته بودم که همونجا خوابم برد
صبح روز بعد بلاfacله بعد از خوردن صبحانه به خونه برگشتم

سعی می کردم خودم رو آروم کنم، اون ارزش این ناراحتی رو نداشت

من برای دل شکسته‌ی خودم اشک می‌ریختم، برای اعتمادی که به بدترین
شکل ممکن نابود شده بود

دوباره صدای آهنگ زنگ گوشیم بلند شد، به صفحش خیره شدم... برخلاف

تصورم نگینه

دستم رو روی صفحه‌ی گوشی لغزوندم و جواب دادم
-جانم؟

با صدای آرومی گفت
-الو تانيا، خوبی؟

به همون ارومی و با صدای گرفتم گفتم
-خوبم تو خوبی؟

با شنیدن صدام بغض کرد
-دروغ نگو، خدا من رو لعنت کنه که باعث همه‌ی این اتفاقاتم

صدای هق هقش توی گوشی پیچید
-آروم باش، چرا تو مقصرا باشی؟ هرکسی خودش مسئول کارهاش

-اگه منه لعنتی با عرفان دوست نمی‌شدم توهم با عرشیا آشنا نمی‌شدم همچو
تقصیر منه

-نگین تورو خدا بس کن، تو مقصرا نیستی با این حرفام چیزی عوض نمی‌شه
چند لحظه سکوت کرد، بعد گفت

-عرفان می‌گفت دخترِ دوست دختر قبليش بوده، می‌خواه ازش جداشم

با حرص گفتم

- به خاطر من اینکارو نکن، اگه این کارو کنی نه من نه تو

با مکث گفت

- بخاطر تو نیست، از کجا معلوم عرفان هم مثل عرشیا نباشه

این بار من سکوت کردم، بعد از چند لحظه گفتم

از دیشب زنگ میزنه، میگه میخواه باهام حرف بزنه

- می خوای چیکار کنی؟

- می خوام خودم رو جمع و جور کنم و برم ببینم چه توضیحی داره، نمی خوام

من اون احمقی باشم که بهش *خ*ی *ا*ن *ت* شده، میخواه توروش نگاه کنم

و بگم لیاقتش همون دختره، که لیاقت عشق من رو نداشته

چند لحظه سکوت کردیم

- می خوام غرورم رو نجات بدم

جلوی آینه ایستادم و به صورتم خیره شدم، رنگ پریده بود و چشم هام گود

افتاده و بی روح بود.

سعی کردم با آرایش کمی از این پریشوی رو بپوشونم.

بیشتر از وقت های دیگه آرایش کردم و راضی از نتیجه‌ی کارم به خودم نگاه

کردم، چهرم به لطف آرایش از اون بی روحی در او مده بود

به طرف کمد لباسم رفتم، تصمیم گرفتم همون لباس هایی رو بپوشم که اون

روز که رفتم خونش تم بود

مانتوی مشکیم رو با شلوار لوله مشکی برداشتیم و شال قرمزم رو که مخصوص
مهمنوی ها بود برداشتیم

لباس هام رو پوشیدم کیف مشکی و عینک دودیم رو برداشتیم و از پله ها پایین
رفتم

سوئیچ ماشین رو برداشتیم و از خونه خارج شدم
توی ماشین نشستم و به طرف کافی شاپ همیشگی رفتیم
با رسیدن به کافی شاپ ماشین رو پارک کردم، جلوی در کافی شاپ ایستادم و
نفس عمیقی کشیدم، در رو باز کردم و وارد شدم

همون اول چشمم توی چشم های سبز پرهام که با لبخند حال بهم زنی بهم
نگاه می کرد گره خورد، برای تمام عمرم از هرچه سبز بود بیزار شدم، با اکراه
نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به سمت پله ها راه افتادم

با پررویی صدام زد

-تایا خانوم؟

بی حرف به سمتیش برگشتم و منتظر نگاهش کردم

-حالتون خوبه؟

پوزخندی روی لبم نشست، انگار انتظار یک دختره شکسته و گریون رو داشت
-بهتر از همیشه

از پله ها بالا رفتیم

عرشیا سر میز همیشگی نشسته بود، همه چیز مثل همیشه بود به جز ما
دونفر...

بی هیچ حرفی رو بروش نشستم سرشن رو بلند کرد و با لبخند خسته ای گفت
-سلام عشقِ من

با شنیدن حرفش چیزی ته دلم فروم ریخت، می خواستم پوسته‌ی ظاهرم رو
 بشکنم و با گریه بگم اگه من عشقتم پس چرا این کارو باهام کردی؟ ولی خودم
 رو کنترل کردم و به پوزخند تلخی روی لبم اکتفا کردم
 با دیدن پوزخندم چشم هاش رو بست و دستش رو روی صورتش کشید
 -بین تانیا، هیچ چیز اون طور که تو دیدی نبود... من با سایه خیلی وقته بهم
 زدم، اون شب نمی دونم از کجا پیدا شد
 پوزخند روی لبم عمیق‌تر شد، اون من رو تا این اندازه احمق میدونست؟

با خونسردی نگاهش کردم
 گارسون برای گرفتن سفارش او مدد
 دوفنجون قهوه سفارش دادیم
 منتظر بهش نگاه کردم، منتظر بقیه توضیحات احمقانش بودم
 انگار انتظار نگاهم رو دید که ادامه داد
 -تانيا من او نسب تو حال خودم نبودم، سایه خودش دور و بیر من می گشت و
 می خواست خودش رو به من نزدیک کنه
 دیگه تحمل شنیدن بقیه خز عبلاتش رو نداشتمن با حرص به سمتش خم شدم
 -حتما اون دختر خودش دستت رو دور کمرش حلقه کرد، خودشم وادرت
 کرد ب *ب *و *س *یش آره؟
 حتی از بردن اسمش کراحت داشتم

با کلافگی گفت

- گفتم که من تو حال خودم نبودم، من حتی نمی دونم اون از کجا پیدا شد، تو اونجا چیکار می کردی؟

گارسون قهوه هامون رو آورد، با خونسرد قهوه ام رو برداشت

- چه اهمیتی داره؟ مهم چیزی که باید میفهمیدم

شکست خورده و ناراحت بهم نگاه کرد، انگار منتظر معجزه بود

با خونسردی قهوه ام رو خوردم و فنجون رو روی میز گذاشت

از توی کیفم جعبه ای در آوردم و جلوش گذاشت، با حیرت به جعبه‌ی

گردنبندی که روز تولدم بهم داده بود نگاه کرد

برداشت و بازش کرد

با دیدن دستبند و گردنبند توش با ناراحتی چشم هاش رو بست

قلیم به درد او مد، حق من این نبود

از جام بلند شدم، بیشتر از این تحمل این قالب سنگی رو نداشتیم بی هیچ

حرفی از پله ها سرازیر شدم

"پاره‌ی تنم به تن دیگری رفته ای؟"

عادتم را که میدانی چندشم می شود تن پوش دیگری را به تن کنم"

توی ماشین نشستم و از اونجا دور شدم... ازاون خیابون و اون کافی شاپ برای

همیشه دل کنندم

"دلم پر است

انقدر پر که اضافه هایش از چشمانم سرازیر می شود"

ضبط ماشین رو روشن کردم و به دنبال آهنگی که این چند روز شب و روزم رو
پر کرده بود آهنگ هارو رد کردم

فکر من نباش، برو از زندگیم و پاتو پس بکش

به روی اسم من تو ساده خط بکش به جای خط چشم که میشه راهمون جدا
فکر من نباش، برو از زندگیمو ساکتو بیند، به روی این دیوونه چشمتو بیند بازم
به من بخند نمونه عشقی بین ما

(فکر_احمدرضا شهریاری)

اشک هام روی گونه هام سرازیر شد، دیگه نمی تونستم محکم باشم
ماشین رو گوشه ای پارک کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم، هق هقم
دردناکم ماشین رو پر کرد

بعد از چند دقیقه که کمی آروم شدم اشک هام رو پاک کردم و به قیافه‌ی
داغونم توی آینه‌ی ماشین نگاه کردم، چشم هام حسابی قرمز شده بود با شنیدن
صدای آهنگ زنگ گوشیم کیفم رو برداشتم و دنبال گوشیم گشتم
با پیدا کردنش به صفحش نگاه کردم، پرهام بود
صدام رو صاف کردم و جواب دادم
-بله؟

صدایش توی گوشم پیچید
سلام تانيا خانوم حالتون خوبه؟
بالحن خشکی گفتم
-بله خوبیم، کاری داشتید؟

از لحنم جا خورد، انگار توقع داشت ممنونش باشم که من رو آگاه کرده‌افکر
 میکرد انقدر احمقم که نیتش رو نفهمم
 - فقط می خواستم حالتون رو پرسم
 - الان که پرسیدید، لطف کنید دیگه با من تماس نگیرید
 با تعجب گفت
 - چرا؟
 - دلیلی برای ارتباط داشتن نمی بینم
 با هول گفت
 - خب راستش من از شما خوشم او مده، از روز اول، واسه همین دلم نیومد که
 عرشیا به شما *خ*ی *ا*ن*ت* کنه و شما ندونید
 چقدر احمق بود!
 - مرسی بابت این که به من اطلاع دادید، لطفا دیگه با من تماس نگیرید
 خدا حافظ
 نذاشتیم حرفی بزن و تماس رو قطع کردم
 شمارش رو توی black liste گوشیم گذاشتیم و گوشی رو روی داشبرد گذاشتیم
 ماشین رو روشن کردم و به خونه رفتم
 با رسیدن به خونه مامان رو دیدم که مشغول آب دادن به گل ها بود
 از ماشین پیاده شدم و به سمتیش رفتم
 - سلام مامان
 با تعجب به سمتیم برگشت

-کجا رفته بودی؟ رفتم بیرون یک دوری بز نم حوصلم سرفته بود

با دلخوری گفت

-منم صدا میزدی باهم بريم، از صبح تو خونم

بهش لبخند زدم

-خب اشکال نداره مامان خانوم، حاضر شو باهم بريم

نه ديگه باشه يك روز ديگه

و دوباره مشغول آب دادن به گل ها شد

با لبخند باشه اي گفتمن و به اتفاق رفتم

چند روز از اون اتفاقات می گذره توی این چند روز سمعی کردم فراموش کنم

عرشیا و *خ*ی *ا*ن*ت*ش رو، تا حدودی برام کمرنگ شده و ديگه مثل روز

های اول داغون نیستم.

نتایج انتخاب رشته‌ی نگین هم اومد، نگین همون چیزی که می خواست قبول

شد، معماری ولی تهران نه اصفهان...

با شنیدن خبر قبولیش ذوق کردم و با شنیدن این که قراره از هم دور بشیم

بغض.

دور شدن از تنها دوستم برام خیلی سخت بود و من رو کاملاً تنها می کرد

قرار بود امروز نگین به خونه‌ی ما بیاد، خیلی خوشحال بودم

با شنیدن صدای آیفون با دو از پله‌ها سرازیر شدم، مامان با چشم‌های گرد

شده نگاهم کرد

-آروم، اگه می‌وقتادی چی؟

بهش لبخند دندون نمایی زدم و به سمت در ورودی رفتم
 نگین رو وسط حیاط دیدم، بهش لبخند زدم و منتظرش شدم
 پاتند کرد و به سمتم اومد
 -سلام چطوری؟
 بغلش کردم و *ب*و*س*یدمش
 -سلام خوبم تو خوبی؟
 با خنده از بغلم خارج شد
 -اگه میدونستم بخوام برم انقدر عزیز میشم زودتر میرفتم!
 با حرص نگاهش کردم
 -عوضی جنبه محبت نداری ها
 با خنده *ب*و*س*یدم
 -شوخی کردم عشقم!
 با حالت چندشی صورتم رو جمع کردم
 -تورو خدا به من نگو عشقم! یه بار یکی گفت عشقم برای هفت پشتم بس بود
 با ناراحتی نگاهم کرد
 -فراموشش کن تانيا... انقدر خودت رو اذیت نکن
 سعی کردم بحث رو عوض کن
 دستم رو پشتیش گذاشتم و به سمت خونه هدایتش کردم
 -بیا تو... من و بگو با این مهمون داریم! تورو دم در به حرف گرفتم

مامان با دیدن نگین جلو اومد و با لبخند باهاش احوالپرسی کرد

-سلام خانوم کرامتی خوب هستید؟

-سلام نگین جان، ممنون شما خوبی؟ خونواده خوبین؟

-ممنون منم خوبم، سلام دارن خدمتتون

-سلامت باشن، خوش اومدی عزیزم

-ممنون

با لبخند گفتم

-من و نگین میریم تو اتاقم مامان

مامان سرشن رو تکون داد

-باشه دخترم

با نگین به اتاقم رفتم، نگین خودش رو روی تختم انداخت و به اطراف اتاقم

نگاه کرد

-چه اتاق دخترونه ای داری

به میز ارایشم تکیه دادم و با لبخند بهش نگاه کردم

-این خوبه یا بد؟

دستش رو زیر سرشن گذاشت و گفت

-معلومه که خوبه

بهش لبخند زدم

-چیکار کردی با عرفان؟

بالحنی معمولی جواب داد

-رابطمن پا در هواس، ولی می خواهم باهаш بهم بزنم قبل رفتن

با شنیدن کلمه رفتن از دهنش دوباره ناراحت شدم

با قیافه‌ی متفکری گفت

- عرفان میگفت قضیه مهمونی همش نقشه بوده، میگفت اون دختر رو اون

دوست عرشیا ک کافی شاپ داره دعوت کرد که بیتون رو بهم بزن

کنارش روی تخت نشستم

- چه اهمیتی داره کی دعوتش کرده؟ مهم این که دست عرشیا دور کمرش

حلقه بود و داشت می *ب* و *س* یدش، مهم این حتی اگه نقشه هم بوده

عرشیا انقدر ضعیف بود که نقششون گرفت

نگین به نشون‌ی موافق سرش رو تکون داد

- میگفت عرشیا با پسرِ دعوای بدی کرده، یک بزن بزن حسابی

ته دلم نگران عرشیا شدم، خودم رو لعنت کردم که انقدر احمقم که نگرانش

میشم، به زور جلوی خودم رو گرفتم که حالش رو نپرسم

نگین با دیدن سکوتمن حرف رو عوض کرد

- باید پس فردا برم اصفهان، واسه کارای ثبت نام و...

دوباره غم به دلم سرازیر شد، از هرچی حرف میزدیم غم بود

با غصه نگاهش کردم

- دلم برات تنگ میشه

دستم رو گرفت و با خنده گفت

- نگاهش کن خرس‌گنده می خواهد گریه کنه

با غصه خندیدم و به زور جلوی اشک هام رو گرفتم

بقيه‌ی حرف هامون راجبه رفتن نگين بود
قرار شد فردا باهم برای خريد بیرون بريم

فردای اون روز با نگین به خرید رفتیم و کلی خرید کردیم براش، همون‌جاهم
باهم خدا حافظی کردیم و فرداش نگین تهران رو به مقصد اصفهان ترک کرد
نگین توی بدترین شرایط رفت و من رو تنهاتر کرد، با رفتش من کاملاً گوشه
گیر و آروم شدم و دیگه هیچ تلاشی برای برقراری ارتباط با دیگران نمی‌کردم
چند روزه دیگه کلاس هام شروع می‌شد
و من قصد داشتم مثل یک ترم اولی از روز اول به دانشگاه برم، تنها ناراحتیم
تنهایی بود که امیدوار بودم بتونم برای خودم چند تادوست دست و پاکنم...
سرکلاس نقاشی بودم، رویا جون کار با رنگ روغن رو یادمون میداد و هر کدوم
یک بوم جلومون بود و مشغول بودیم

ريحانه از جاش بلند شد و کارت هایی رو به دستمون داد
- پس فردا تولدِم و یک مهمونی دخترونه گرفتم، خوشحال می‌شم همتون بیايد
آزیتا با لبخند عمیقی به کارت نگاه کرد و با لحن چاپلوسانه ای گفت
- واي مرسي ريحانه جون دلم برای یک مهمونی دخترونه لک زده بود! تولدت
مبارک عزيزم

وبه سمت ريحانه رفت و *ب* و *س* يدش
در حالی که از رفتار آزیتا خندم گرفته بود به ريحانه لبخند زدم
- ممنون گلم و تولدت هم پيشاپيش مبارک
ريحانه بهم لبخند مهریونی زد

-مرسى عزيزم

رو يا جون هم روی ریحانه رو *ب*و*س*ید و بهش تبریک گفت و با خنده
گفت که حتما به مهمونی دخترونه اش میاد!
هممون از لحن رویاجون خندمون گرفت و خندیدیم
بعد از تموم شدن کلاس وسایلمن رو جمع کردیم
من ماشین نیاورده بودم و نمی تونستم وسایلم رو ببرم، به رویا جون که داشت
با آزیتا صحبت میکرد نگاه کردم، بعد از اتمام صحبتیشون به طرفش رفتم و
گفتم

-رویاجون من امروز ماشین نیاوردم وسایلم باشه جلسه‌ی بعد میبرم مشون
رویا جون با لبخند گفت
-باشه عزيزم مشکلی نداره

با رویا جون خداحافظی کردم و همراه بقیه بچه‌ها از خونه اش بیرون رفتیم
برادر ریحانه دم در منتظرش بود
با بچه‌ها خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم.
سرکوچه با صدای بوقی به کنارم نگاه کردم، ماشین رادوین بود
ريحانه سرش رو به سمت شیشه کنار رادوین خم کرد
-مطهره جون بیا برسونیمت

با لبخند گفتم
-ممnon عزيزم، می خوام يكم پياده روی کنم
رادوین با ابروهای بالارفته نگاهم کرد

ریحانه با اصرار گفت

-تعارف میکنی؟

-نه عزیزم این چه حرفیه؟ خونمون همین نزدیکیه، ممنون

ریحانه با لبخند گفت

-باشه گلم هر طور راحتی، پس برای مهمونی منتظرتم

-باشه حتما

ریحانه خدا حافظی کرد و رادوین حرصی با تیک آف ماشین رواز جا کند و

رفت

روز بعد تصمیم گرفتم برای تولد ریحانه به خرید برم، نگین نبود و مجبور بودم
تنها برم

لباس پوشیدم و حاضر شدم، مامان با ماشین رفته بود پس مجبور شدم پیاده برم
از خونه بیرون رفتم، به طرف سرکوچه راه افتادم که متوجه پرادری مشکی رنگی
شدم...

با شک نگاهش کردم و جلوتر رفتم که متوجه عرشیا داخل ماشین شدم
با دیدن قیافه‌ی آشفته و موهای بهم ریختش متعجب شدم، تابحال عر شیارو
نامرتب ندیده بودم

چشم ازش گرفتم و سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم، با بیخیالی از
کنارش رد شدم

با شنیدن صداش برای یک لحظه قدم هام سست شد

-تو داری با من چیکار میکنی لعنتی؟

برای یک لحظه چیزی ته دلم شکست و اشک توی چشم هام جمع شد
تو با من چیکار کردی لعنتی؟

با قدم های تندتر از قبل ازش دور شدم، نفس های عمیق میکشیدم و سعی
میکردم بغضنم رو پس بزنم، پاهام میلرزید و دلم برash پر میکشید
کاش اینکارو نمی کرد، کاش اون روز به اون مهمونی نمیرفتم، کاش هنوزم بود
قطره اشکی از چشمم چکید، حالم خیلی خراب بود
دلم می خواست بیخشمش و خودم رو از این عذاب راحت کنم ولی صحنه‌ی
اون روز توی اون مهمونی از جلوی چشمم کنار نمیرفت
با هزار بدبختی خودم رو به سرکوچه رسوندم و تاکسی دربستی گرفتم
توی تاکسی تونستم خودم رو کنترل کنم و اشک هام یکی بعد از دیگری از
چشم هام پایین می ریختن

پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم، انقدر حالم خراب بود که دلم می
خواست به خونه برگردم ولی نمی شد تولد فردارو بدون کادو برم
نمیدونستم چی بخرم، سرگردون توی پاساز ها می گشتم
آخر با خریدن یک ادکلن نسبتاً گرون قیمت خودم رو خلاص کردم و به خونه
برگشتم

به محض اینکه پام رو توی اتاقم گذاشتم صدای زنگ گوشیم بلند شد
از توی کیفم درش آوردم و به صفحش نگاه کردم، شماره عر شیاروی صفحه
چشمک میزد

انقدر به صفحه گوشی نگاه کردم تا قطع شد، بعد از چند ثانیه دوباره شروع به زنگ خوردن کرد

روی میزم گذاشتمش و بی توجه بهش مشغول عوض کردن لباس هام شدم
توی تمام مدتی که لباس عوض میکردم گوشیم زنگ می خورد، آخرش به سمتی رفتم و با کلافگی برداشتمش

دودل بودم که جواب بدم یا نه، با تصمیم آنی تماس رو جواب دادم و بی هیچ حرفي کنار گوشم گرفتم
صدای آروم و گرفته‌ی عرشیا توی گوشم پیچید
-تانيا، خانوم؟

با شنیدن صداش دوباره اشک توی چشم هاش نشست
-تانيا اگه بدونی چقدر داغونم کردی، اگه بدونی داری می کشیم، آخه بی انصاف چرا اینکار رو میکنی؟

با دستم محکم جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای هق هقم رو نشنوه
با بعض گفت

-تانيا مگه نگفتی دوسم داری؟ تورو به همون خدایی که میرستیش اینبارو
بگذر، تانيا تورو به عشقمون قسم

با هق آروم گفتم

-نمی تونم عرشیا، نمی تونم

تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم، سرم رو روی پاهام گذاشت و از ته دل زار زدم

من دلم با عرشیا صاف نمیشد

"دلی که بشکند را شاید بشود بند زد
ولی اعتماد را هرگز"

خسته از دراز کشیدن این دو روز از جام بلند شدم
حولم رو برداشتم و به سمت حموم رفتم، زیر دوش آب ایستادم و سعی کردم
به هیچ چیز فکر نکنم
می خواستم ذهنم رو خالی کنم از حضور عرشیا حتی اگه قلبم خالی نمیشد
بعد از دوش گرفتن حوله رو دورم پیچیدم و از حموم خارج شدم، به اتاقم رفتم
و با حوله نم موهم رو گرفتم
می خواستم برای رفتن به تولد خودم رو حاضر کنم
مثل همیشه آرایش مختصری کردم و موهای فرم رو که تا بالای کمرم بود با ژل
یکم حالت دادم
تاب صورتی کثیف و شلوارجین آبی، مانتوی سفید و شال آبی نفتیم رو پوشیدم
کیفم رو برداشتم و گوشی و رژ لبم رو داخلش انداختم، کادوی ریحانه رو هم
برداشتم
سوییچ ماشین مامان رو برداشتم و ازش خدا حافظی کردم
ساعت یک ربع به هفت بود و من یک ربع زودتر از زمانی که توی کارت نوشته
بود به خونه‌ی ریحانه رسیدم
خیابون‌ها کمی خلوت‌تر از انتظارم بود، کمی تعلل کردم و بلاخره ماشین رو
پارک کردم و به سمت خونه‌ی ریحانه راه افتادم

خونه‌ی ریحانه مثل خونه‌ی ما ویلایی بود، دستم رو بلند کردم تا روی زنگ
بگذارم که در باز شد و قامت رادوین جلوی در نمایان شد
سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، لبخند خجالت زده ای زدم و سلام کردم
مودبانه از جلوی در کنار رفت و با لبخند گفت
سلام خوش او میدید، بفرمایید تو
سرم رو پایین انداختم
مممنون، ببخشید من یکم زودتر از محاسباتم رسیدم
با خنده گفت
این چه حرفیه خانم، منزل خودتونه بفرمایید تو، منم داشتم میرفتم دیگه
زیر لب خداحافظی زمزمه کردم و زیر نگاه خیرش وارد خونه شدم

وارد خونه شدم و سلام کردم، ریحانه با لبخند به استقبالم اومد
سلام عزیزدلم خوش او مدی
بغلش کردم و *ب* و *س* یدمش
مرسی عزیزم، تولدت مبارک باشه
به سمت مبل های پذیرایی هدایتم
به جز من دوتا دختر دیگه هم بودن، ریحانه مارو بهم معرفی کرد
المیرا دختر عم و الناز خواهرش
بعد به من اشاره کرد
مطهره دوستم
با لبخند دستم رو به سمت دخترها دراز کردم و اظهار خوشنودی کردم

اون ها هم با خوشروی جوایم رو دادن و من رو دعوت به نشستن کردن، با
لبخند کنارشون نشستم

توى جمعشون احساس غريبى ميکردم و جواب سوالاتشون رو با جملات
کوتاه مى دادم

الميرا ۲۲ ساله بود، صورت گرد و چشم های مشکى کشیده داشت، دماغ
معمولى و لب های کوچیک، موهاش بلند و اتو کشیده به رنگ بلوطی بود
الناز همسن ریحانه بود و کمی شبیه به الميرا، بور بود و چشم هاش ریزتر از
الميرا بود و لب هاش برجسته تر...

با صدای خوش او مدی از چشم از اون دوتا گرفتم

خانم میانسال و شیک پوشی که به نظر می او مد مامان ریحانس از آشپزخونه
خارج شد و به سمت او مدد، به احترامش از جام بلند شدم و سلام کردم
-سلام مطهره جان خوش او مدی دخترم بفرما بشین چرا بلند شدی
بهش لبخند زدم
-خوب هستید؟

-ممnon دخترم خودت خوبی خونواده خوبن، ریحانه خیلی تعریفت رو می
کنه

با لبخند همون دروغ هميشگی رو تکرار کردم
-ممnon سلام رسوندن خدمتون، ریحانه جون لطف داره
-سلامت باشن عزيزم، چرا لباست رو عوض نکردي?
بعد بدون اينكه منتظر جواب من بمونه ریحانه رو صدا زد

-ریحانه...بیا دوستت رو راهنمایی کن به اتفاق

از این همه پر حرفیش خندم گرفت ولی تنها به زدن لبخندی اکتفا کردم

ریحانه از اتفاقش بیرون او مد

-تورو خدا بیخش مطهره جون من تنهات گذاشت، رفتم لباسم رو پوشم

با لبخند گفتم

-اشکال نداره عزیزم

با سمت اتفاقش راهنماییم کرد و گفت

-اینجا لباست رو عوض کن، منم برم که معذب نباشی

واز اتفاق خارج شد

مانتو و شالم رو در آوردم و تاپم رو توی تم مرتب کردم، موهم رو یک طرف

روی شونم ریختم و رژم رو تمدید کردم

لباسهم رو روی تختش گذاشت و جعبه‌ی کادو رو از کیفم در آوردم و از اتفاق

بیرون رفتم

کادوم رو روی میز کنار بقیه هدیه‌ها گذاشت

و دوباره به سرجام برگشتم

بعد از چند دقیقه آزیتا و بعد از اون رویا جون رسیدن

آزیتا آرایش غلیظی کرده بود و پیراهن مشکیه کوتاهی پوشیده بود

رویا جون هم بلوز مجلسی شیکی پوشیده بود و آرایشش به اندازه بود

آزیتا و رویا جون کنار من نشستن و مشغول صحبت شدن

آزیتا با کنجکاوی نگاهم کرد

- تو خیلی وقته او مدی؟

- ده دقیقه ای هست، چطور؟

- همینطوری...

بعد شروع به خوش و بش با المیرا و الناز کرد

مهمنون ها کم کم او مدن، حدود ۲۰ نفر مهمون داشتن، همه دختر های جوون
بودن، فامیل و همکلاسی های ریحانه

آزیتا توی تمام مدت سعی در جلب توجه داشت و دور مامان ریحانه می
گشت!

به اصرار رویاجون باهم رقصیدیم و من کمی از حال و هوای غم خارج شدم
بعد از بریدن کیک کادوهارو باز کردن، ریحانه با دیدن کادوم خیلی تشکر کرد

آزیتا ساعت شیک و گرون قیمتی خریده بود و رویاجون گردنبندی زیبا
با دیدن گردنبند یاد کادوی تولد خودم افتادم و غم عالم روی دلم نشست

کاش پسش نداده بودم

بعد از دو ساعت مهمونی تموم شد و اکثر مهمون ها عزم رفتن کردن
به اتاق ریحانه رفتم و مانتو و شالم رو پوشیدم
با ریحانه و مامانش، نسرین جون خدا حافظی کردم و بابت زحماتشون
تشکر...

از خونشون خارج شدم

سوار ماشین شدم و به طرف خونه راه افتادم، تمام طول راه خاطراتم با عرشیارو
مرور میکردم

روی مبل جلوی تلوزیون نشسته بودم و سریال نگاه میکردم، زیاد اهل سریال
 دیدن نبودم و سعی میکردم از جریان فیلم سردر بیارم
 برنامه‌ی کلاس هام رو گرفته بودم و از فردا کلاس هام شروع میشد
 مهدیه اینجا بود و با مامان توی آشپزخونه غذا درست میکردن
 سنا با عروسکش بازی میکرد و بهش غذا می‌داد
 بعد از چند دقیقه انگار خسته شد از جاش بلند شد و او مد کنارم نشست
 - خاله میشه بزنی کanal کارتون کارتون ببینم؟
 با مهر بهش نگاه کرد
 - شرط داره
 با معصومیت نگاهم کرد
 - چه شرطی؟
 - باید بهم *ب*و*س* بدی
 با لبخند بلند شد و جلوم واستاد و گونشو به سمتم آورد
 *ب*و*س* محاکمی روی گونش گذاشت و شبکه پویا رو زدم
 از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم
 مامان با مهدیه مشغول در دودل بودن
 کنارشون نشستم، مامان صحبتش رو قطع کرد
 - چی شده مظهره گشته؟
 - نه حوصلم سرفته بود او مدم پیش شما

مامان سری نکون داد و دوباره مشغول صحبت با مهدیه شد، مهدیه راجبه
اخلاق بد شوهرش حرف میزد و مامان نصیحتش می کرد که زن باید بساز
باشه، باید شوهرش رو توی مشتش بگیره و من با تعجب به حرف هاشون گوش
می دادم

مامان هم راجبه مشغله های حاج بابا حرف میزد و از این که چند ماهیه خیلی
کم به خونه میاد و سرش شلوغه
این بار مهدیه به مامان دلداری می داد
کاش میشد من هم راجبه کاری که عرشیا کرده حرف بزنم و به من هم دلداری
بدن، شاید توی راهکار هاشون راهکاری هم برای مشکل من باشه!

پام رو توی محوطه‌ی دانشگاه گذاشتیم، شلوغ نبود ولی اونقدری که فکر
میکردم هم خلوت نبود

با گیجی به اطرافم نگاه کردم، نمیدونستم به کدام طرف باید برم
به سمت دختری که با دو دوستش مشغول بگو بخند بود رفتم
سلام

دختر با لبخند به سمتم برگشت
سلام

با لبخند معذبی گفت
بعخشید ساختمن آموزشی کدام طرفه
دختر با لبخند و خوشرویی به سمتی اشاره کرد

-اونجاست عزیزم

با لبخند ازش تشكير کردم و به سمت ساختمون آموزشی رفتم

به سمت تابلو اعلانات رفتم تا کلاسم رو پیدا کنم

دستم رو روی درس گذاشتیم و کلاس رو پیدا کردم، با شنیدن صدایی از جا

پریلدم و با ترس به عقب برگشتم

-عه اولین همکلاسیم رو دیدم

دستم رو روی قلبم گذاشتیم و با قیافه‌ی سکته زده ای به عقب برگشتم

با دیدن قیافه‌ی بانمک دختر رو بروم از ترسم خندم گرفت

دختر با عینک بزرگ و لپ‌های چال افتاده نگاهم می‌کرد، نیشش تا بناؤوش

باز بود و شبیه به دختر بچه‌های بازیگوش بود

-ترسوندمت؟

با حرص گفتم

-نه اصلاً نترسیدم، فقط داشتم ادای سکته‌ای هارو در می‌آوردم

قیافش رو مظلوم کرد و گفت

-باشه بابا فهمیدم ترسیدی

بعد دوباره نیشش رو باز کرد و دستش رو به سمتم گرفت

-من سارینا نامیجو هستم

بی تقاویت دستش رو توی دستم گرفتم

-مطهره کرامتی، البته دوستانم تانيا صدام میزند

چشمکی زد و با لبخند گفت

-ok honey

از بازیگوشیش خندم گرفت

-بهتره بريم سرکلاس

با خنگی گفت

-کلاس چند بود؟

با خنده گفتم

-دویست و پنج

سرش رو تکون داد و عینکش رو به سمت بالا هول داد

-بنز بريم

وقتی وارد کلاس شدم متعجب شدم، کلاس خیلی شلوغ تر از اونی بود که

تصور میکردم

صندلی های جلو پر بود و به ناچار از بین ردیف ها به عقب رفتیم

ردیف عقب رو چند تا پسر پر کرده بودن

ردیف جلوی اون ها نشستیم

سارینا با ذوق گفت

-چقد کلاس شلوغه

به ذوق کودکانش لبخند زدم و سرم رو تکون دادم

با صدای پسری همه‌ی سرها به سمت تخته چرخید

-بچه‌ها آموزش گفت استاد این درس تا هفته‌ی دیگه نمیاد

همه‌مه کل کلاس رو گرفت

پسر دوباره با حرفش نظر همه رو به خودش جلب کرد

- استاد کلاس بعدی او مده

- پس پاشو بريم بوفه‌ی دانشگاه یک چیزی بخوریم... من صبحونه نخوردم
با تعجب نگاهش کردم

- ساعت ده و نیم تو هنوز صبحونه نخوردی؟
با بیخیالی گفت

- نه خواب موندم، پاشو بريم دیگه
و خودش جلوتر از من از روی صندلی بلند شد و رفت

وسایلم رو برداشتم و دنبالش راه افتادم
نسکافه و کیک گرفتیم و روبروی هم توی بوفه نشستیم

اکیپ پسر هایی که پشت سر مون نشسته بودن روی میز کناری نشستن
یکیشون خیره به سارینا نگاه می کرد

با خنده به سارینا گفتم

- روز اولی خاطرخواه پیدا کردی ها
با گیجی نگاهم کرد و گفت

- کمی؟

زیر چشمی به پسر اشاره کردم
به طرف پسر برگشت و نگاهش کرد

از حرکت ضایعش خنده گرفت و سرم رو پایین انداختم
پسر وقتی دید سارینا نگاهش میکنه بانیش باز سرش رو تکون داد

سارینا چشم هاش گرد شد و رو به من گفت

-چقدرم پرروئه

از دیدن قیافش دوباره خندم گرفت و سرم رو پایین انداختم

با شنیدن صدای کشیده شدن صندلی روی زمین سرم رو بلند کردم و با تعجب

به رو بروم نگاه کردم

پسرمیز کناری در کمال پررویی سرمیز ما نشست و دوستاش هم بعد از اون

روی صندلی های کناریش

وقتی قیافه‌ی متعجب مارو دید نیشش رو باز کرد

-سلام خانما، منو دوستام او مدیم با همکلاسیامون آشنا بشیم

یه ابروم رو انداختم بالا و نگاهش کردم

با پررویی بیشتری گفت

-من آرش ملکی هستم

دوستش که پسر قد بلند و سبزه‌ای بود گفت

-رضاعصاران هستم

نفر بعدی که پسری با قد متوسط و لاغر و سفید بود گفت

-ماکان عطار

من و سارینا ساکت فقط بهشون خیره بودیم بدون گفتن کلمه‌ای حرف

آرش ابروهاش رو بالا انداخت گفت

-شما خودتون رو معرفی نمی‌کنید

تصمیم گرفتم یکم از موضع عقب نشینی کنم

-مطهره کرامتی هستم

سارینا با حرص نگاه چپی بهم انداخت

آرش منظر به سارینا نگاه میکرد

سارینا با حرص گفت

-سارینا نامجو

و به من اشاره کرد که بخور بریم

نسکافم رو برداشتم و مشغول خوردن شدم

آرش با لبخند تا بناگوشی گفت

-خوبختم خانم نامجو

منم که رسما بوق بودم!

نسکافم رو خوردم و آماده رفتن شدم

آرش به سارینا گفت

-شما چند سالتونه خانم نامجو

از پرروبازیش خندم گرفت...رسما به قصد دختر بازی به دانشگاه اوید بود!

سارینا که من رو آماده رفتن دید از جاش بلند شد و رو به آرش با لبخند

پیروزی گفت

-روز خوش آقایون

با خروج از بوفه زدم زیر خنده، سارینا با حرص بهم خیره شد

-چیه؟ چرا میخندی؟

در حالی که سعی می کردم جلوی خندم رو بگیرم گفتم

- خیلی لبخند آخرت جالب بود، پسره رو صندلی وارد
 - پسره‌ی بی جنبه‌ی دختر ندیده، روز اول دانشگا نخ که نه طناب میده!
 بعد با حرص ادای ملکی رو در آورد
 - شما چند سال تو نه؟ به تو چه فضول، با اون رفیقاش اسه کله پوک!
 با خنده دستش رو گرفتم و کشیدم
 - بیا بریم نیان بشنو! روز اولی دشمن تراشی نکن
 باهم روی نیمکتی نشستیم
 سارینا با شیطنت گفت
 - بیا آمار بقیه رو در بیاریم، بعد به دختر و پسری اشاره کرد، اون دوتارو میبینی؟
 سرم رو تکون دادم
 - فکر کنم باهم دوستن، نگاه پسر چجوری به دختره نگاه میکنه
 راست میگفت، پسر با شیفتگی به دختر نگاه میکرد و دختر با خنده و ناز براش
 چیزی رو تعریف می کرد
 سعی کردم ذهنم رو از عرشیا منحرف کنم و به این فکر نکنم که یک روزی
 عرشیا به من اونجوری نگاه می کرد
 آه پر حسرتی کشیدم
 سارینا با خنده گفت
 - آه کشیدن نداره که، ۴ سال قراره توی این دانشگاه باشیم یه عاشق پیدا میکیم
 بهش لبخند زدم
 - ساعت چنده؟

- یازده و نیم، نیم ساعت مونده تا کلاس، پاشو برمیم یک دوری این اطراف بزنیم
 بلند شدیم و توی محبوطه مشغول قدم زدن شدیم
 ملکی و دوستاش روی نیمکتی نشسته بودن، عصاران با دیدن ما به دست
 ملکی زد و به ما اشاره کرد
 ملکی با چشم های ریز شده به ساینا نگاه کرد
 اووه! بین چجوری نگاهت میکنه!
 سارینا با بی تقاضه نگاهش رو از ملکی گرفت
 - به جهنم! بذار حرص بخوره
 ریز خندیدم و گفتم
 - میترسم حرصش رو سر تو خالی کنه
 سارینا دندون هاش رو روی هم سایید
 - هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

ده دقیقه قبل از شروع کلاس به سرکلاس رفتیم
 بعد از چند دقیقه استاد میان سالی وارد کلاس شد، بعد از معرفی خودش و
 درسش گفت لیستش آماده نشده وازمون خواست اسامی رو روی برگه ای
 بنویسیم و بهش بدیم
 سارینا سرش رو به سمتم خم کرد و گفت
 - من انتظار یک استاد جوون و خوشتیپ رو داشتم که توی همون نگاه اول
 عاشقم بشه و بشم دانشجوی خاصش، عین این داستان!
 از لحن حسرت بارش خندم گرفت

- خودت داری میگی داستان!

با حسرت سرش رو تکون داد

ا ستاد محترم از همون جلسه‌ی اول شروع به درس دادن و جزوه گفتن کرد به طوری که از اول تا آخر کلاس سرم روی جزو بود و دستم داشت می‌شکست

با تموم شدن زمان کلاس با ذوق جزوم رو بستم

به سارینا که مشغول سروکله زدن با جزو ش بود نگاه کردم

- ساری پاشو بريم

با لب های آویزون نگاهم کرد

- عقب موندم

با لبخند نگاهش کردم

- پاشو بريم بہت میدم بنویسیش بعدا

سرش رو تکون داد و وسایلش رو برداشت

با سارینا احساس صمیمیت می‌کردم، انگار صد سال بود می‌شناختمش... واقعا

خوشحال بودم که روز اول دوست به این خوبی پیدا کردم

باهم از دانشگاه بیرون رفتیم، سارینا دستش رو به سمت گرفت

- تا فردا خدا حافظ

دستش رو گرفتم و گفتم

- بیا من تا یک جایی برسونم

سارینا با تعارف گفت

نه مزاحمت نمی‌شم

با لبخند گفتم

-تعارف نکن من اهل تعارف نیستم، بیا تا هر جا مسیرمون یکی باشه
میرسونم

لبخند زد و چال های لپش رو به نمایش گذاشت

-باشه، ممنون

باهم به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم، استارت زدم و از پارکینگ
خارج شدم

با سرعت متوسطی داشتم رانندگی میکردم که ماشینی جلوم پیچید، ترمز گرفتم
و سرعتم رو کم کردم

سارینا عصبی غرید

-پسره ی عقده ای

با تعجب گفتم

-کی بود

-آرش ملکی

ابروهام بالا پریدن

-چقدر بچست!

سارینارو تایک مسیری رسوندم و به سمت خونه رفتم

ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم، حاج بابا سرجای همیشگیش جلوی
تلوزیون نشسته بود و استکان چایی جلوش بود

چند روزی بود که ندیده بودمش و این ندیدن از کم پیدا شدنش نشأت می

گرفت

جلورفتم و سلام کردم

سرش رو به سمتم برگردوند و با سردی نگاهم کرد

بدون توجه به سلام گفت

-کجا بودی؟

از ذهنم گذشت"مگه جواب سلام واجب نیست؟"

محکم گفتم

-دانشگاه بودم، کلاس داشتم

اخم هاش رو تو هم کشید و گفت

-به خواستت رسیدی... باید از محمد متشرک باشی، اگه وساطت رو نمی کرد

خواب دانشگاه او نم توى رشته نقاشی رو نمی دیدی

با حرص گفتم

-می دونم که به خواستم ذره ای اهمیت ندادین و می دونم که به خاطر من

کوتاه نیومدین

بعد هم با عجله به سمت اتاقم رفتم

عصبی و خسته خودم رو روی تخت انداختم

مقصر همه‌ی کمبود هام، مقصر حال امروزم اون مرد بود

همه‌ی دخترها عاشق پدرشونن ولی من انقدر از همون بچگی ازش بی مهری

دیده بودم

که هیچ محبتی نسبت بهش توی دلم نبود
 از جام بلند شدم و لباس هام رو با لباس های توی خونم عوض کردم
 انقدر خسته و کلافه بودم که گشنگی در مقابلش چیزی نبود!
 روی تختم دراز کشیدم تا یکم استراحت کنم...عصر می خواستم به کلاس
 نقاشی برم

سرم گرمه طرح زدن روی بوم بود، رویا جون سر به سر آزیتا می ذاشت و من و
 ریحانه هم گاهی تکه پرانی میکردیم
 گوشیم رو روی کیفم گذاشتند بودم، بردا شتمش تا نگاهی به ساعت بندازم که
 متوجه تماس بی پاسخ شدم، شماره ناشناس بود
 از شماره های ناشناس دلِ خوشی نداشتم، تقریبا آخر های زمان کلاس بود
 به کارم سروسامونی دادم و وسایلمن رو جمع کردم و توی کمد اتاق گذاشتم
 رویا جون کمی در اختیارمون گذاشتند بود تا وسایلمن رو توش بذاریم
 رویا جون با شوخی و خنده بدر قمون کرد
 دم در با بچه ها خداخافضی کردم، ریحانه منتظر رادوین موند تا دنبالش بیاد و
 آزیتا سوار ماشینش شد و رفت
 گوشیم توی جیب مانتم لرزید
 بیرونش آوردم و به صفحش نگاه کردم
 همون شماره ای ناشناس که توی کلاس بهم زنگ زده بود روی صفحه ای
 گوشیم چشمک میزد

با شک و دودلی به گوشی خیره شدم انقدر به صفحه‌ی گوشی خیره بودم
تاوقتی که خاموش شد

می خواستم گوشی رو توی جیبم بذارم که دوباره لرزید

باز هم همون شماره بود

این بار با کلافگی گوشی رو دم گوشم گرفتم

-بله؟

غیر از سکوت هیچ صدایی نمی اوهد

فکر کردم تماس قطع شده، با شک به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم
وصل بود.

دوباره گوشی رو کنار گوشم گذاشتم

-بفرمایید

بعد از چند ثانیه سکوت صدای ظریفی توی گوشم پیچید

-تا کی باید سایت روی عشقم و زندگیم سنگینی کنه؟

چند ثانیه شکه سکوت کردم

متوجه منظورش نمی شدم

بعد از چند ثانیه به زور دهن باز کردم

-شما کی هستین؟ من متوجه منظورتون نمیشم

-نباید متوجه بشی، من سایم

پاهم از حرکت ایستاد و سرجام میخکوب شدم

مگه میشد این اسم از ذهنم پاک شه
 کسی که همه‌ی معدلاتم رو بهم زده بودو عشقم رو نابود کرده بود
 دوباره صداش توی گوشم پیچید

-از سکوت معلومه که من رو شناختی، نمی خوام زیاد کشش بدم پس یک راست میرم سر اصل مطلب

دوباره سکوت کرد، انگار می خواست حرف هاش رو سبک سنگین کنه
 -بین من و عرشیا قراره چند روز دیگه باهم نامزد کنیم... همه‌ی مراسما انجام شده، خاستگاری و...
 زانوهام سست شد و دستم رو به دیوار گرفتم

-شرط رو از زندگیمون کم کن، نمی خوام دیگه هیچ وقت شمارت رو روی گوشی عرشیا ببینم، نمی خوام دیگه حتی بهش فکر کنی... عرشیا مال منه و تماس رو قطع کرد

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی اشک هام رو که یکی پس از دیگری روی گونه هام جاری بود بگیرم
 بد شکستم، توقع همچین چیزی رو نداشتمن
 سعی کردم راه بیوفتم

توقعم به اندازه‌ی کافی باعث جلب توجه شده بود
 با دست های لرزونم گوشیم رو توی جیسم گذاشتمن و به پاهام حرکت دادم
 لرزش پاهام به قدری بود که به زور قدم بر میداشتم
 تمام وجودم یخ بسته بود و داشتم از حال میرفتم
 با شنیدن صدای آشنایی سرم رو برگرداندم

رادوین کنارم ایستاده بود

-حالتون خوبه مظهره خانوم؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم

با صدای لرزونی گفتم

-بله ممنون

با تاسف نگاهم کرد

-کاملا مشخصه

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم

-بفرمایین توی ماشین بشینین، من می رسونمدون

مزاحمتون نمیشم

-فک نمیکنم الان وقت تعارف کردن باشه

توی ماشین نشستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم، نمی تونستم جلوی لرزش

بدنم رو بگیرم

رادوین به طرف خونه‌ی رویا جوند روند، هنوز دنبال ریحانه نرفته بود چشم

هام رو بستم و سعی کردم آرامش خودم رو بدست بیارم

حرف‌های اون دختر توی گوشم بود وقتی گفت عرشیا مال منه به تموم دنیا

شک کردم...

مگه عرشیا مال من نبود؟ مگه عاشق من نبود؟

خودم دیدم حال پریشونش رو، خودم دیدم داشت از دوری من داغون میشد

یعنی به همین زودی من رو فراموش کرد؟

مثل دیوونه ها شده بودم، هیچ چیزی رو نمی تونستم باور کنم

با صدای سلام ریحانه به خودم اومدم

-سلام

سرم رو بلند کردم، ریحانه با دیدنم به سمتم برگشت

با صدایی که نگرانی توش موج می زد گفت

-وای مطهره چی شده؟ چرا رنگت مثل گچ دیواره؟

لبخند بی جونی روی لبم نشوندم

-چیزی نیس عزیزم یکم فشارم افتاده

-آخه چرا؟ اتفاقی افتاده؟

توی ذهنم دنبال دروغ قابل قبولی گشتم، با کمی مکث گفتم

-راستش یکی از دوستای صمیمیم تصادف کرده، توی راه بودم که زنگ زدن و

خبر دادن، یکم شکه شدم

ریحانه با تاسف نگاهم کرد و رادوین از توی آینه جلوی ماشین نگاه چپی بهم

انداخت، از اون نگاهها که میگن "آره تو که راست میگی"

-متاسفم عزیزم، انسالله که چیزیش نشده باشه

نگاهم رو از نگاهش گرفتم و به دست هام دوختم، شرمنده از دروغم با صدای

آرومی گفتم

-مرسى ریحانه جون

با صدای رادوین به خودم اومدم

-مطهره خانوم آدرسون رو بگید لطفا

با گیجی نگاهش کردم و چند ثانية توی ذهنم دنبال آدرس گشتم

انگار فهمید توی فکر بودم که سکوت کرد و منتظر نگاهم کرد

بعد از چند ثانية آدرس رو بهش دادم سرش رو تکون داد و به سمت مقصد من

رفت

تا رسیدن به خونه سکوت کردم و چیزی نگفتم، رادوین گاهی از آینه جلوی

ماشین نگاهی بهم می انداخت

ولی من توی افکار خودم غرق بودم و نگاهم به بیرون بود

-همین جاست؟

به در خونه نگاهی انداختم و در جواب چشم های منتظر رادوین گفتم

-بله همین جاست، شرمنده که مزاحمتون شدم، بفرمایید برمی خونه‌ی ما

ریحانه با لبخند گفت

-این چه حرفیه عزیزم چه مزاحمتی، مرسی گلم انشالله یک وقت دیگه

رادوین هم با این چه حرفیه ممنون جوابم رو داد

خدا حافظی کردم و از ماشین پیاده شدم

برای ریحانه دستی تکون دادم و در رو باز کردم، یکم حالم بهتر شده بود و

لرزش پاهام کمتر، حیاط رو پشت سر گذاشتم و وارد خونه شدم

مامان با دیدنم با نگرانی گفت

-باز که تورنگ پریله برگشتی خونه

پوزخندی روی لم نشست

منظورش به سری قبل بود که با عرشیا بیرون رفته بودم
 دروغی که تحويل ریحانه دادم بودم رو این بار تحويل مامان دادم و سعی کردم
 در جواب پرسش های بی پایانش صبوری کنم
 اینه بار هم آب قندی توی حلقم ریخت و من رو راهی اتاقم کرد برای
 استراحت، من که برای تنهایی له له می زدم به سمت اتاقم پرواز کردم

دم روی تختم خوابیدم و اشک هام روی گونه هام سرازیر شد، سرم رو به
 بالشت فشار میدادم تا صدای حق هقم پایین نره
 حس می کردم بدجور بازی خوردم و عرشیا ازم سواستفاده کرده
 حس می کردم تمام نگاه ها و حرف های عرشیا از روی هوس و برای
 سواستفاده از من بوده
 دیگه حسی که تا چند روز پیش اسمش رو عشق میداشتم جلوی چشم
 حماقت بود، فقط حماقت!

زار میزدم برای همه‌ی عشقی که به پای عرشیا ریخته بودم و جوابش
 *خ*ی*ا*ن*ت* بود و بازی دادن
 تا شب گریه کردم و وقتی مامان برای شام صدام زد جوابش میل ندارم بود
 شب تا صبح توی اتاقم قدم زدم و گریه کردم، فکر کردم و خودم رو لعنت کردم
 دم های صحیح خوابم برد
 صحیح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم
 خواب آلد برداشتمش و دم گوشم گذاشتم
 -بله؟

با صدای جیغ سارینا از جام پریدم

-تو هنوز خوابی؟

با دلهره گفتم

-مگه چی شده؟

یه نگاهی به ساعت بنداز تا بفهمی چی شده

به ساعت اتفاق نگاه کردم، نه و نیم بود

با گیجی گفتم

-نه و نیم خب که چی؟

-خیلی خنگی تانیا! نیم ساعت دیگه کلاس داریم

با شنیدن این حرفش با عجله از روی تخت بلند شدم

به سرعت صورتم رو آب زدم و لباس پوشیدم

سریع از پله ها پایین رفتم و مامان رو صدا زدم ولی هرچی بیشتر گشتم کمتر

پیداش کردم!

بیخیالش شدم و به سمت جاکلیدی رفتم

با دیدن جای خالی سوئیچ آه از نهادم بلند شد

تصمیم گرفتم تا سره کوچه پیاده برم و از سرکوچه تاکسی بگیرم

با این فکر از خونه بیرون زدم

و به سمت سرکوچه راه افتادم که با صدای آشنایی سره جام میخکوب شدم

به سمت صدا برگشتم و با عرشیا روبرو شدم

با دیدن عرشیا قلبم فرو رویخت و با به یاد آوردن موقعیتمن اضطراب توی

دلم ریخت

اگه یک نفر توی محل مارو باهم میدید...

به طرف عرشیا رفتم و با حرص گفتم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

عرشیا با درموندگی نگاهم کرد

-باید باهم حرف بزنیم

نگاهی به دور و برم انداختم

-چه حرفی بین ما مونده؟ از اینجا برو عرشیا نمی خوام مشکلی برام پیش بیاد

این بار با جدیت گفت

-بیا بشین تو ماشین برم یک جایی بشینیم حرف بزنیم، اینجوری هم من

حروف رو میزنم هم واسه تو مشکلی پیش نمیاد

با شک نگاهش کردم و وقتی جدیتش رو دیدم کوتاه او مدم و سوار ماشین شدم

عرشیا هم با عجله سوار شد و راه افتاد

توی ماشین جفتمون سکوت کرده بودیم، من داشتم به حرف هایی که قراره

بشنوم فکر میکردم و عرشیا شاید به حرف هایی که قراره بزنه

جلوی کافی شاپی نگه داشت

پیاده شدیم و باهم وارد شدیم

دلم کافی شاپ همیشگی رو میخواست

کافی شاپ دنجی بود با میزهای ۲ و ۴ نفره و نور کم، موزیک ملایمی که پخش

میشد به آدم آرامش میداد

پشت میز دونفره ای نشستیم
 گارسون برای گرفتن سفارش به سمتمن اومد
 جفتمون قهوه سفارش دادیم و گارسون رفت
 منتظر بهش چشم دوختم
 چند لحظه توی سکوت بهم نگاه کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن
 - دیروز سایه بهت زنگ زده بود
 با شنیدن اسم اون دختر از زبونش حس بدی بهم دست داد، شاید حسadt!
 چیزی نگفتم و سکوت کردم

 سکوتم رو که دید ادامه داد
 - خب، نمی خوام دروغ بگم یا پنهون کاری کنم
 دلم توی سینه فوریخت، پس دروغ نبودا!
 بعد از مکث کوتاهی با کمی مِن ادامه داد
 - من مجبورم با سایه ازدواج کنم، من و سایه قبل از اینکه تورو ببینم با هم
 دوست بودیم، سایه دختر آزادی بود و خب
 نفس عمیقی کشید
 - ما با هم رابطه داشتیم، من ادم نامردم نیستم! بهش قول دادم با هاش ازدواج
 کنم و به خواستگاریش رفتم ولی بعد از اون، از اون عشق اول خبری نبود و کم
 کم رابطمون سرد شد، بعد از اون من تورو دیدم و بہت علاقه مند شدم بقیشم
 که خودت میدونی

با چشم هایی گرد شده و پر از اشک بهش خیره شدم

با دیدن چشم هام کلافه شد

- تازیا من فقط با سایه عقد میکنم تا شناسنامش خالی نباشه بعد چند وقت

ازش جدا میشم و می تونیم تا ابد با هم باشیم

با شنیدن حرفش پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست

- چرا فکر میکنی من هنوزم تورو می خوام و حاضرم بخارط تو صیر کنم و

بعدم بایک مرد مطلقه باشم؟

این بار نوبت اون بود که با بهت نگاهم کنه

از جام بلند شدم و به سمتش خم شدم

- اعتماد به نفس قابل ستایشه!

صف ایستادم و کیفم رو روی شونم جا به جا کردم

- امیدوارم آخرین باری باشه که همدیگر رو میینیم، پیشاپیش برای نامزدیت

تبریک میگم خدا حافظ

از کافی شاپ خارج شدم، تاکسی دربستی گرفتم و به دانشگاه رفتم

تاکسی جلوی دانشگاه ایستاد، نگاهی به ساعتم کردم یازده بود... مطمئن

جلد سه اول با ۱ ساعت تاخیر سرکلاس رفتن درست نبود، بیخیال کلاس اولم

شدم و به بوفه رفتم

صبحونه نخورده بودم و دلم ضعف میرفت، شکلات داغ و کیک شکلاتی

گرفتم و روی صندلی نشستم

سعی کردم تمام حواسِم رو معطوف همین لحظه کنم و با لذت تکه ای از
 کیکم رو توی دهنم گذاشتم
 نمی خواستم به این فکر کنم که کاره عرشیا^{*} خ^{*}ی^{*} اُن^{*}ت^{*} به من بوده یا اون
 دختر
 نمی خواستم خودم رو لعنت کنم به خاطر اشتباهم
 نمی خواستم بشینم و گریه کنم به خاطر از دست دادنش
 نمی خواستم دلم بسوژه برای از دست دادن عشقی که توی هویتش شک دارم
 فقط دلم کمی آرامش می خواست
 دلم می خواست خودم رو بغل کنم و به خودم دلداری بدم، خودم رو آروم کنم
 کیک و شکلات داغم رو با آرامش وصف ناپذیری خوردم
 از جام بلند شدم و از بوفه خارج شدم
 توی محبوطه قدم می زدم که صدای سارینارو شنیدم
 -وای تانیا تو چقدر بیخیالی کجا بودی؟
 بالبختند به سمتیش برگشتم
 -تو چقد جیغ جیغوبی ساری!
 با جیغ جیغ بیشتری شاکی گفت
 -من جیغ جیغونم؟
 با خنده گفتم
 -نه پس من!
 با شیطنت گفت

-حالا تو شاید...

به شیطنتش خنديدم

بعد از تموم شدن کلاس ها با سارینا از کلاس خارج شدیم
توی تمام طول کلاس ملکی منتظر موقعیتی بود که به سارینا تیکه
بندازه، بدجور ازش کینه به دل گرفته بود!

باهم به سمت ماشین سارینا رفتیم، قرار بود سارینا من رو برسونه
سوار ماشین شدیم، ملکی و دوستاش هم همون موقع از در پارکینگ خارج
شدن و از بدشانسی مارو دیدن
عصاران نگاه شروری به ما انداخت و به ملکی چیزی گفت، ملکی هم سرش
رو تکون داد

-به نظرت اینا نقشه ای دارن؟

با خنده به سارینا نگاه کردم

-مثلای خوان چیکار کنن؟ بیخیالشون!

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، با سارینا مشغول حرف زدن بودیم که ماشینی
جلومون پیچید

دست پاچه شدو سرعت رو کم کرد حرصی گفت
-نگفتم نقشه دارن!

با دقت به ماشین جلویی نگاه کردم

ملکی و دوستاش بودن!

با خنده به سارینا نگاه کردم

- حرص نخور پوست خراب میشه!
 چشم هاش رو ریز کرد
 - وایستا بین چجوری حالشون رو میگیرم
 سرعت ماشین رو زیاد کرد و جلوشون پیچید
 ملکی که انگار انتظار همچین عکس العملی رو از سارینا نداشت با تعجب به
 ما خیره شد
 سارینا خندید و با افتخار گفت
 - ایول خوب حالشون رو گرفتم
 بهش لبخند زدم
 تا چهارراه بعدی ملکی سعی داشت از مون سبقت بگیره و سارینا بهش راه
 نمیداد، خداروشکر که سر ظهر بود و خیابون کمی خلوت تر
 سر چهارراه بعدی پشت چراغ قرمز جاش گذاشتیم، من رو سرکوچه پیاده کرد
 و گاز داد و رفت

روی صندلی میز تحریرم نشسته بودم و برای سرگرمی طراحی می کردم
 کلاس نقاشی داشتم ولی حال و حوصله‌ی بیرون رفتم نداشتم، بی حوصله و
 خونه نشین شده بودم و کلاس‌های دنشگاه رو هم به زور میرفتم
 تازه داشتم به عمق فاجعه پی می بدم، به کاری که عرشیا با من کرده بود
 دلم برای نگین هم تنگ شده بود، آخرین باری که با هاش حرف زده بودم خبر
 رسیدنش رو بهم داده بود

توی این چند وقته انقدر درگیر و آشفته بودم که حوصله‌ی هیچ چیزی رو
نداشتم

نگین دوبار باهم تماس گرفته بود و هردوبار من نتونسته بودم جوابش رو بدم
توی فکر نگین بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، برداشتم، نگین بود
لبخند روی لبم نشست

-چقدر حلال زاده اسلام چطوری؟
صدای پرانرژیش توی گوشم پیچید
سلام خوبم تو خوبی؟ چرا حلال زاده؟ حرف من بود؟
-مرسی منم خوبم، نه توی فکرت بودم
دلخور با کنایه گفت

-آره دیدم چقدر ازم خبر میگیری!
با ناراحتی گفتم
-نگین اگه بدونی توی این مدت چی به من گذشته!
با نگرانی گفت
-چیشده مگه؟

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم
نگین عصبی گفت
-اصلاً فکر نمیکردم عرشیا همچین آدمی باشه! اون عرفان از اون بدتر رو
بگو، چقدر عوضی بود که یک کلمه به من نگفت که اون نامزد داره
با ناراحتی آهی کشیدم
-تانيا بهش فکر نکن اون آدم ارزش هیچ چیزی رو نداره

با ناراحتی گفتم

-بعد چند وقت زنگ زدی من ناراحت کردم

-این چه حرفیه تانیا! من و تو رفیقیم باهم، رفیق واسه همین روزاس...

لبخند روی لبم نشست

-مرسی که هستی

ماشین رو گذاشتیم و وارد خونه شدم

کفش های غریبیه ای دم در دیدم، ابرو هام بالا پرید، وارد خونه شدم

وارد خونه شدم توی خونه چشم چرخوندم، ریحانه و ماما نش با ماما ن توی

پذیرایی نشسته بودن

متعجب به سمت شون رفتیم

-سلام

متوجه من شدن و از جا شون بلند شدن، نسرین جون با محبت گفت

-سلام عزیزم خوبی؟

- بشینین راحت باشین، مرسی خوبی شما خوب هستید؟

با ریحانه دست دادم و احوال پرسی کردم و با ماما نش رو *ب* و *س* کردم

با لبخند کنار شون نشستم و خوش آمد گفتیم

نسرین جون با مهر بونی گفت

- عزیزم ریحانه می گفت چند روز پیش حالت خوب نبوده بهتری؟

با لبخند مودبانه ای گفتیم

-مرسی خوبم، چیزه خاصی نبود یکم اُفت فشار بود

ریحانه با لبخند گفت

-دیروز نیومدی کلاس نگرانست شدم، گفتم نکنه خدایی نکرده حالت بد باشه!

مامان با محبت بهم نگاه کرد و گفت

-بچم از بس برای کنکور روی خودش فشار آورده ضعیف شده

با لبخند به مامان نگاه کردم

از جام بلند شدم و گفتم

-با اجازتون من برم لباسم رو عوض کنم

به اتاقم رفتم، بلوز یشمی ای با جین آبی پوشیدم موهم رودم اسبی بالای سرم

بسنم و به پایین برگشتم

مامان از آشپزخونه بیرون او مدم، سینی چایی دستش بود

سینی چایی رو به من داد و گفت

-بگیر چایی ببر تا من شیرینی بیارم

سرم رو تکون دادم و سینی رو گرفتم و به پذیرایی رفتم

چایی رو تعارف کردم و نشستم

مامان هم میوه و شیرینی آورد و تعارف کرد و کنار من نشست

ریحانه با لبخند گفت

-دانشگاه چطوره مطهره؟

-تا الان که خوب بوده، هنوز اولشِ نمیتونم نظری بدم ولی به نظر خوب میاد!

-لحظه شماری میکنم برای روزی که وارد دانشگاه بشم

ریحانه هنر میخوند و این رو توی کلاس گفته بود، بالبختند گفتم

-می خوای چه رشته ای ادامه بدی؟

-هنوز تصمیم قطعی نگرفتم، شاید کارگردانی

بالبختند سرم رو تکون دادم

-باید طبق علاقت پیش برب

مامان و نسرین جون بحشون ازدواج جوونا بود! انگرانی های مادرانه!

نسرین جون از رادوین میگفت که بیست و هشت سالشه و حاضر به ازدواج

نیست و ادعا میکنه نیمه گم شدش رو پیدا نکرده

مامان هم از میثم میگفت و این که باید وقتی از سر بازی برگشت ازدواج کنه

به نظر میرسید مامان از نسرین جون خیلی خوشش او مده و حسابی باهم

صمیمی شده بودن

بعد از حدود دو ساعت نسرین جون و ریحانه تصمیم به رفتن گرفتن

مامان کلی اصرار کرد که شام بمومن و به رادوین و باباش هم اطلاع بدن ولی

نسرین جون قبول نکرد و شام رو به روز دیگه ای موکول کرد

روی تختم دراز کشیده بودم و توی اینستاگرام عکس های نگین رو نگاه میکردم

کلی عکس با همکلاسی و هم اتاقی های جدیدش گذاشته بود

با چند نفر دیگه اتاق گرفته بود و خوابگاه نرفته بود، می گفت توی خوابگاه

راحت نیست

زیر یکی از عکس های دست جمعیش کامنت گذاشتم

-رفتی دوست جدید پیدا کردی؟

نگین آنلاین بود و بلا فاصله جواب داد

-هیچ دوستی برآم تو نمیشه...

می خواستم جواب نگین رو بدم که روی عکسی تگ شدم

با کجگاوی بازش کردم

با دیدنش تمام بدنم یخ بست و دلم ریخت

عرشیا اون دختر رو بغلش گرفته بود و به دوربین لبخند میزد

زیر عکس نوشته بود

- belakhare bad az koli sakhti man o eahqam darim beham
miresim...fardashab baram behtarsh shab doniast...

برام توی دایرکت پیام اوهد، دست های لرزونم رو روی صفحه به حرکت در

آوردم و دایرکت رو باز کردم

-fardashab maraseme aqdemone...shayad dos dashte bashi bebini arshiya to
lebas domadi che shekli mishe
(....)in adres age khasti biya;)

با دستهای لرزون چند بار تایپ کردم و پاک کردم

-عرشیا ارزونیه تو...

آخرهم بیخیال شدم و جوابی بهش ندادم، نمی خواستم بفهمه که به هدفتش

رسیده

تمام بدنم میلرزید به دست های لرزونم نگاه کردم کاش همه چیز توم
 میشد...

وفتی به این فکر میکردم که امشب نامزدیشه آتیش میگرفتم، دلم یک دنیا آرامش
 میخواست

جلوی آینه نشستم و به صورتم نگاه کردم، توی این مدت، لاغر شده بودم، زیر
 چشم هام گود افتاده بود و صورتم رنگ پریله بود

از دیشب تا الان خودم رو سرگرم میکردم و سعی می کردم به چیزی فکر
 نکنم، سعی می کردم مقابل وسوسه‌ی رفتن بایستم

پنکیکم رو برداشتمن و مشغول آرایش خودم شدم، سایه دودی پشت چشم هام
 زدم و خط چشم کشیدم، رژ گونه روی گونه هام زدم و رژ لب زرشکی رو
 پررنگ روی لبم کشیدم

دستی توی موهای فرم کشیدم و به چهرم خیره شدم
 زیبا بودم، زیباتر از اون، پس

چرا عرشیا اون رو انتخاب کرد
 اشک هام روی گونه هام جاری شد و به حق هق افتادم

با حرص دستمال کاغذی از روی میز برداشتمن و روی صورتم کشیدم
 زیبایی به چه دردم میخوره وقتی عشقمن مال من نیست
 دستمال رو به سمت آینه پرت کردم و سرم رو روی میز گذاشتمن
 حق هق دردناکم اتفاق رو پر کرد

بعد از چند دقیقه کمی آرومتر شدم، از جام بلند شدم و مشغول لباس پوشیدن
شدم

می خواستم برم و با چشم های خودم ببینم که کنارش خوشحاله، می خواستم
ببینم من رو با چی عوض کرده

صورتم رو شستم و لباس پوشیدم، از پله ها پایین رفتم
مامان با شنیدن صدای پام به من نگاه کرد

با دیدنم متعجب از جاش بلند شد
-کجا میری نصف شب مطهره؟

دروغی رو که از قبل آماده کرده بودم تحويلش دادم

-مامان یکی از همکلاس سیام حالش بد شده، طفلک اینجا غریبه خونه داره، بهم
زنگ زد و گفت برم پیشش منم نتونستم نه بیارم

مامان با نگرانی به ساعت نگاه کرد
-ساعت نه شبِ دختر

با چشم های پراشک به مامان نگاه کرد

-مامان شما وجدانت قبول میکنه که اتفاقی برای اون دختر بیوفته؟ *گ*ن*ا*ه*

داره فک کن دختر خودته

مامان با دودلی نگاهم کرد

-برو ولی زود بیای، دیر نکنی مطهره

با بعض سرم رو تکون دادم

سوئیچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم

با سرعت سرسام آوری رانندگی میکردم و به سمت مراسم نامزدی میرفتم
دست از گریه برداشتم و دلم نمی خواست ضعیف و شکست خورده باشم، من
میرفتم تا به خودم ثابت کنم عر شیا برای همیشه تموم شده، می خواستم دفتر
عرشیارو توی دلم بیندم

جلوی باغ بزرگی ایستادم، مراسم شلوغی به نظر میرسید، جلوی باغ پر از
ماشین های رنگارنگ و مدل بالا بود
ماشینم رو پارک کردم و وارد باغ شدم، مهمونی مختلط بود و همه نوع آدمی
توش پیدا میشد

جلوی رفتم و به دنبال جایگاه عروس و داماد چشم چرخوندم
توی پیست رقص پیدا شون کردم، گوشه ای ایستادم و رقصشون رو نگاه کردم
سايه خودش رو به عر شیا چ سبونده بود و دست هاش رو دور گردنش حلقه
کرده بود و عرشیا با لبخند مصنوعی همراهیش میکرد
حق با سایه بود، کت و شلوار دومادی خیلی بهش می او مدد
بعد از چند دقیقه رقصشون تموم شد و به جایگاهشون برگشتن
لبخند آرومی روی لبم نشوندم و با قدم های استوار به سمتشون رفتم
جفتشون از دیدنم جا خوردن، سایه زودتر به خودش او مدد و لبخند مسخره ای
روی لبشن نشوند و دستش رو دور بازوی عرشیا محکمتر کرد
جلویشون ایستادم و با آرامش گفت
-تبیریک میگم بهتون انسالله خوشبخت بشید
سايه با بدجنسي گفت

-خو شحالم کردی با او مدت، دوس دا شتم شاهد عشقمون با شی توی این

مراسم

با پوز خند به عرشیا که مبهوت من بود اشاره کردم و گفتم

-عشق شما شاهدهم لازم داره

عرشیا انگار خواب میدید

-تایا!

بهش لب خند زدم و گفتم

-خوشبختم به عشق رسیدی، خوشبخت باشی

به سرعت عقب گرد کردم و از مراسم خارج شدم

از در باغ خارج شدم و به طرف ماشین رفتم

دستم رو روی ماشین گذاشتمن و نفس عمیقی کشیدم اشک هام رو کنار زدم و

سوار ماشین شدم

به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۰ بود

با دست های لرزونم استارت زدم

به دست هام نگاه کردم و خدار و شکر کردم که توی اون مراسم کذایی اینجوری

نمی لرزیدم

پام رو روی پدال گاز گذاشتمن و راه افتادم

توی ماشین سکوت آزاردهنده ای بود، دستم رو به سمت ضبط بردم و روشش

کردم، صدای ملايم موزيک توی ماشين پيچيد

حرفشم نزن ، نمی تونم فراموشت کنم تورو

رفتی شدی ، یه لحظه گوش نمیدی حرفای منو
 می ری و کسی نمی تونه واسم شبیه تو بشه
 بعض تو چشام برای موندنت مثل یک خواهشِ
 تو داری فاصله می گیری از دلم
 ولی می دونی که نمیری از دلم
 دیگه چیزی نمونده از غرور من
 بیا و حرف این جدایی رو نزن
 با هرکلمه ای که از دهن خواننده در می او مد قطره اشکی از چشم من پایین
 میریخت
 هق هقم فضای ماشین رو پر کرده بود، زار میزدم و خودم رو لعنت میکردم
 زار میزدم و آرزوی مرگ میکردم
 حالم خوب نبود و می لرزیدم
 دستم به سمت گوشیم که روی صندلی کنار بود رفت تا برش دارم
 یک لحظه ماشین به سمت لاین کناری منحرف شد و همون یک لحظه کافی
 بود تا خدا آرزومن رو برآورده کنه
 وقتی سرم رو بلند کردم نور تریلی بزرگی توی چشمم افتاد دست پاچه شدم و
 جیغ کشیدم، با تمام توانم فرمون رو چرخوندم و....

نگین

با عجله از پله های بیمارستان بالا رفتم، دل توی دلم نبود، با دستمال توی

دستم اشک هام رو پاک کردم

به طرف پذیرش رفتم و با صدای گرفته ای به مسئولش گفتم

-ببخشید اتاق مطهره کرامتی کجاست؟

چیزی توی کامپیوترش تایپ کرد و گفت

-مراقبت های ویژه

دوباره اشک هام جاری شدن

با صدای لرزونی گفتم

-کجاس؟

نگاه دلسوزی بهم انداخت

-انتهای راه رو دست راست

سرم رو تکون دادم و راه افتادم

پشت شیشه ایستادم و توی اتاق چشم چرخوندم

مطهره رو گوشه‌ی اتاق روی تختی دیدم، کلی دستگاه و لوله بهش وصل بود

دستم رو روی دهنم گذاشتم و گریم شدت گرفت

چه بلا بی سرش او مده بود

روی صندلی پشت اتاق نشستم و سرم روی توی دست هام گرفتم

سه روز بود که هرچی با تانيا تماس میگ فتم جواب نمی داد تا این که دیروز

مامانش تلفن رو جواب داده بود و گفته بود تصادف کرده

با شنیدن خبرش وسایلمن رو جمع کردم و به سمت فرودگاه رفتم، توی پرواز

امروز صححشون جا رزرو کردم و به مامان زنگ زدم و جریان رو گفتم

فکرش رو هم نمی کردم با همچین صحنه ای موجه بشم! تانيا توی مراقبت
های ویژه

با دیدن پرستاری که از اتاق خارج شد بلند شدم و به سمتیش رفتم
- بیخشید خانم
به سمتیم برگشت
- بله؟

اشک هام رو پاک کردم و گفتم
- مریضی که اینجاست... مطهره کرامتی حالش چطوره؟
- چیکارشی؟
- دوستشم
- اعضاي داخلی بدنش آسيب دиде، كبد و كلیه ش... سرشم آسيب دиде ولی
خداروشکر خطر رفع شده
زیر لب ممنونی زمزمه کردم و سرجام نشستم

یک ساعتی بود که توی بیمارستان بودم، هرچی دعا بلدم بودم خونده بودم و
کلی نذر و نیاز کرده بودم برای خوب شدن حالش...
بعد از حدود یک ساعت ماما نش و برادر بزرگش از راه رسیدن
طاهره خانم، مامان تانيا با دیدنم به سمتیم او مدد
سلام، حالتون خوبه؟
طاهره خانم بغلم کرد

-سلام دخترم... دیدی چه بلایی سرمهون او مد؟ جگرگوشم روی تخت

بیمارستانه

صدایش بعض داشت و چشم هاش پر اشک بود

من هم دوباره بعض کردم و گفتم

-انشالله خوب میشه، چه اتفاقی افتاده؟

برادرش که از اول سکوت کرده بود و جز جواب سلامم حرفی نزدیک بود گفت

-بیرون از شهر تصادف کرده، با یک تریلی

متعجب نگاهش کردم، نمی تونستم بفهمم تانيا بیرون شهر چیکار میکرده

سکوت کردم و فقط سرم رو تکون دادم، چند دقیقه‌ی دیگه اونجا موندم و بعد

قصد رفتن کردم

با هاشون خدا حافظی کردم و از بیمارستان بیرون زدم

توی محوطه‌ی بیمارستان بودم که گوشیم زنگ خورد

به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم، عرفان بود، خیلی وقت بود که رابطمون کمرنگ

شده بود

-سلام

-سلام خوبی؟

با سردی گفتم

-اره خوبم

-کجا بی؟

-تهران، تانيا تصادف کرده

-میدونم... باید با هم حرف بزنیم...

-سلام

صندلی رو عقب کشیدم و رو بروی عرفان نشستم، کافی شاپ شلوغی نبود و
 محیط آرومی داشت
 عرفان آروم جواب سلام رو داد
 گارسون به سمتمن اومد و سفارش گرفت
 قهقهه سفارش دادیم، برای خوردن چیزی نیومده بودیم
 بعد از رفتن گارسون عرفان لبخند زد

-دانشگاه چطوره؟

خیلی عادی گفتم

-خوبه، چه حرفی می خواستی بزنی؟
 عرفان ناراضی از تغییر بحث من گفت
 -حال تانيا چطوره؟

-بی هوشه، تو از کجا خبر داری؟

با چشم های ریز شده بهش خیره شدم
 سرشن رو پایین انداخت
 -عرشیا بهم گفت، این چند روز دم خونشون کشیک می داد، یک بار که
 مامانش اومده بیمارستان تعقیبیش کرده و فهمیده

با لحن مشکوکی گفت

- چرا عرشیا دم خونه‌ی تانیا کشیک می‌داد؟

عرفان با شک گفت

- تو خبر نداری؟

متعجب گفت

- از چی؟

عرفان بین گفتن و نگفتن مونده بود، بالاخره دل رو به دریا زد و گفت

- این که رفته نامزدی عرشیا

مبهوت به صندلی تکیه دادم

- تانیا رفته نامزدی عرشیا؟ کی بوده نامزدی عرشیا؟

کلافه دستی بین موهاش کشید

- تانیا رفته بوده نامزدی عرشیا و توی راه برگشت تصادف کرد

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم

- یعنی واقعاً تانیا رفته بود نامزدی عرشیا؟

ناراحت گفت

- آره

عصبانی بهش تو پیدم

- کی بهش گفته بود که بره؟؟

با شک نگاهم کرد و بعد از کمی مکث با صدای آرومی گفت

- سایه بهش گفته

با عصبا نیت از جام بلند شدم

- پس کاره خودش رو کرد دختره‌ی عقده‌ای، الان تو از من چی می‌خوای؟

با ناراحتی سرش رو تکون داد

- بشین حرف میزnim

علاقه‌ای به گوش دادن به حرف هاش نداشتم، بی حوصله نشستم

- زود بگو

باتوجه گفت

- چی شد که به اینجا رسیدیم؟ چی شد که انقدر از من متغیر شدی؟

با حرص روی میز خودم رو جلو کشیدم

- از اون وقتی که متوجه زیر آبی رفتنات شدم، از اون وقتی که فهمیدم با صد

نفر لاس میزني و دوست دارمات برای هم است

با پوزخند عقب کشیدم

- جفتون مثل همید، هم تو هم عرشیا

با نامیدی گفت

- من دوست دارم

با سردی گفتم

- برام مهم نیست، اگه حرفی نداری می‌خوام برم

سرش رو تکون داد

- عرشیا نگران تانیا بود و می‌خواست بدونه حالش چطوره

با پوزخند و حرص گفتم

-برو بهش بگو یک جای سالم توی بدنش نیست، برو بگو دیگه دست از
سرش برداره

از جام بلند شدم و از کافی شاپ بیرون زدم، عذاب وجدان اینکه من عرشیارو
با تانيا آشنا کردم لحظه‌ای رهام نمی‌کرد

** عرشیار **

عصبی به صفحه‌ی گوشی خیره شدم، پس چرا جواب نمی‌داد
ساشه ظرف چیپس رو جلوم گذاشت و خودش رو توی بغلم جاکرد

عصبی از جام بلند شدم، حوصلش رو نداشتم
هاج و واج بهم نگاه می‌کرد، بی توجه بهش به اتاقم رفتم
روی تخت دراز کشیدم و دوباره شمارش رو گرفتم

این بار بعد چند تا بوق جواب داد، صدای بی حوصلش توی گوشم پیچید
-بله؟

-چی شد؟

-علیک سلام...

-حوصله ندارم عرفان بگو چی شد

-هیچی، چی می‌خواستی بشه؟

بی حوصله پوفی کشیدم

-حاله تانيا چطوره؟

-هنوز بی هوشه

نامید نالیدم

-چجوری بعد سه روز به هوش نیومده؟
 عرفان بی توجه به حال خرابم بهم تو پید
 -این رو باید از خودت بپرسی و اون زنیکه
 اخطار گونه گفتم
 -درست حرف بزن مثلا زنمه!
 بی حوصله و حرصی گفت
 -اگه اون زنته بار آخرت باشه سراغ این دختر رو میگیری...بذر زندگیش رو
 بکنه
 بعدم بدون هیچ حرفی تماس رو قطع کرد

پوفی کشیدم و گوشی رو روی تخت انداختم، دست هام رو روی صورت من
 گذاشت، توی بزرخ دست و پا میزدم
 تانیارو دوس داشتم و نسبت به سایه مسئولیت داشتم، نمی دوزستم این چه
 حسیه، نمی تونستم از سایه بگذرم
 در اتاق با صدای جیر آرومی باز شد، دست هام رو از روی صورتمن برداشت
 سایه بود، به سمت اومد و کنارم روی تخت دراز کشید
 ازش عصبانی بودم و اونو مسبب تمام اتفاقایی میدونستم که افتاده
 چشم ازش گرفتم و پشتم رو بهش کردم
 اگه اتفاقی برای تانیا می افتاد خودم و اون رو نمی بخشیدم
 دستش رو دور کرم حلقه کرد و سرش رو به پشتم چسبوند

-عرشیا مگه من چیکار کردم که با من اینجوری رفتار میکنی؟
 جوابش رو ندادم و بی توجه بهش سعی کردم کمی بخوابم
 با دستش موهم رو نوازش کرد و پشت گردنم رو *ب*و*س*ید
 با همین نوازش هاش من محبت ندیدرو پابند کرده بود، منی که از مهر مادر
 محروم بودم و با کوچیکترین نوازشی از جنس زن رام می شدم
 مادری که به جای مادری برای من تمام وقتیش رو توی کلاس ها و دوره های
 زنونه می گذروند
 سایه رگ خواب من رو خوب بلد بود، خوب میتونست من رو آروم کنه با
 نوازشаш
 به سمتیش برگشتم و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم...

از روی تخت بلند شدم و بی توجه به سایه که بهم نگاه می کرد به سمت حموم
 رفتم
 زیر دوش ایستادم و به رابطم با سایه فکر می کردم، دختری که از خانواده‌ی
 ثروتمندی بود و خاستگار‌های خوبی داشت، دختری که با ازدواج با من پدرم
 رو از ورشکستگی نجات داد
 سایه به من وابسته بود و من رو دوست داشت و حاضر نبود از من بگذره
 شاید جفتمون داشتیم تاوان عشقمون رو می دادیم، اون عاشق من بود و من
 عاشق تانیا...
 آخر تانیا... وقتی یاد وضعیتی که داشت می افتادم آئیش می گرفتم، همیش تقصیر
 من بود

شیر آب رو بستم، حولم رو بداشتمن و دور کمرم پیچیدم و از حموم خارج شدم
نگاه خیره‌ی سایه رو روی بالاتنه‌ی برهنه حس کردم، بهش نگاه کردم و
پوزخند زدم

با حرص روی تخت نیم خیز شد

-چیه کارت راه افتاده دمت در او مده؟alan کارت راه افتاده چند روزه دیگه
چی؟ این رو بفهم عرشیا من و تو تا ابد با همیم
بهش نگاه کردم و سکوت کردم، جوابی برای حرف هاش نداشم، لباس پوشیدم
و از اتاق بیرون رفتم

**دانای کل *

طاهره خانم روی صندلی پشت در اتاق مراقبت‌های ویژه نشسته بود و تسبیح
به دست برای سلامتی ته تغایریش دعا می‌کرد، چهار روز بود که دخترش چشم
هاش رو باز نکرده بود، دکترها گفته بودن اگه بی هوشیش طولانی بشه ممکنه
وارد کما بشه

محمد به سمت مادرش رفت

-مامان پاشید بريم خونه، مگه با اين جا نشستن شما حال مطهره خوب
ميشه؟ فقط خودتون رو از پا ميندازيد

طاهره خانوم با چشم هاش خواهش کرد

-نمی تونم بچم رو ول کنم برم، مادر نیستی تا من رو درک کنی
محمد مستاصل به مادرش نگاه کرد و کنارش نشست

دلش برای خواهر کوچیکش پر میکشید
 نمیتونست بفهمه تانيا اونوقت شب بیرون شهر چیکار می کرد...
 بعد از نیم ساعت مهدیه هم به جمعشون پیوست
 با نگرانی به سمت مادرش رفت
 -سلام مامان، خبری نشد؟
 مادرش با تاسف گفت
 -نه مادر نه
 مهدیه با تعجب گفت
 -کو بابا؟
 محمد با لحن عادی گفت
 -کارداشت نیومد
 مهدیه ناراحت به محمد نگاه کرد و با خودش گفت
 -یعنی کارش از دخترش مهمتره؟
 محمد به حاج بایی فکر می کرد که وقتی خبر رو بهش داده بودن به جای
 اینکه نگران دخترش بشه و حالش رو پرسه پرسیده بود نصف شب بیرون شهر
 چیکار میکرده

زمان ملاقات بود، نگین و ریحانه برای ملاقات به بیمارستان رفته بودن گرچه
 تانيا بی هوش بود و نمی تونست بفهمه چه کسایی به ملاقاتش او مدن ولی دل
 دوستاش طاقت نمی آورد
 نگین فردا باید به اصفهان بر میگشت... نمی تونست زیاد تهران بمونه

ریحانه با رادوین او مده بود و رادوین شاید چند برابر ریحانه نگران بود، از دیشب که فهمیده بود چه بلایی سرِ مطهره او مده دل توی دلش نبود و از نگرانی شب تا صبح خواب نداشت

خودش هم نمی دونست این چه حسیه که بهش گرفتار شده، دلش می خواست
مطهره رو بینه و وقتی نمی دیدش بی قرار میشد
نگین و ریحانه با هم مشغول صحبت بودن و ریحانه با کنجکاوی از نگین
راجبه دوستیش با مطهره و این که چه اتفاقی برآش افتاده می پرسید و نگین با
لبخند و صبوری جواب سوالاتش رو میداد، از سادگی ریحانه خوشش او مده
بود و به دلش نشسته بود

با تومشدن زمان ملاقات همه به خونه هاشون برگشتن به جز طاهره
خانم، کسی نمی تونست راضیش کنه از دخترش جدا بشه
پرستار جوانی به اتاق تانيا رفت و بعد از چند دقیقه با لبخند از اتاق خارج شد
طاهره خانوم با نگرانی به سمتیش رفت
- خانم حال دخترم چطوره؟

پرستار لبخندش عمیق تر شد

- تبریک میگم دخترتون به هوش او مده، من برم به دکترش اطلاع بدم
طاهره خانوم با خوشحالی خدارو شکر کرد و به پشت شیشه رفت
خدا دخترش رو بهش برگردانده بود...

تانيا

آروم آروم چشم هام رو باز کردم و توی تاریکی غرق شدم، چند لحظه توی
ذهنم مشغول کنکاش شدم تا موقعیتم رو درک کنم
صحنه‌ی تصادفم جلوی چشم هام نمایان شد، با به یاد آوردنش دلم فرو
ریخت و ترس توی دلم نشست

با استرس اطرافم رو لمس کردم که صدای طریفی شنیدم
-عزیزم آروم باش الان دکترت میاد

با ترس گفتم

-چرا همه جا تاریکه؟ مگه برق نیس؟

چند لحظه هیچ صدایی به گوشم نرسید

-چیزی نیس گلم، تو آروم باش

صدای قدم هایی شنیدم و بعد صدای مرد جوانی به گوشم رسید
-چه عجب شما چشم هات رو باز کردی

با همون ترس اولیه دست به دامن دکتر شدم، این بار یقین داشتم مشکل از
بینایی منه

-چرا همه جا تاریکه؟

دکتر با کمی مکث با دستش پلک یک چشم را کشید
-میتونی بینی؟

نور ضعیفی پیش چشم بود، انقدر ضعیف که به زور میشد تشخیصش داد
با شک گفتم

- فقط یه نور خیلی ضعیف

پلک چشم دیگم را کشید و جواب من جواب قبلی بود

دکتر با لحن عادی گفت

-مشکلی نیس، خیلی زود مشکلت حل میشه

با شنیدن حرف دکتر کمی از ترسم کم شد ولی هنوزم سیاهی اطرافم آزارم

میداد

دوروزه که به بخش منتقل شدم، دوروزه که هر وقت چشم هام رو می بندم به

امید روشنی بازشون میکنم

با شنیدن صدای پرانرژی سارینا لبخند روی لبم نشست

نگین دیروز به اصفهان برگشته بود، بیشتر نمی تونست درسش رو رها

کنه، ریحانه هم هر روز بهم سرمیزد و من رو شرمنده‌ی مهربونیش می کرد

-سلام خانم نق نقو

به کلافگی دیروزم طعنه میزد، دعا میکردم هیچ وقت جای من نباشه و در کم

نکنه...!

لبخند زدم

-سلام خانم جیغ جیغو

بر عکس هر بار که حرص میخورد این بار خنده دید

دلم حرص خوردنش رو میخواست نه این ملاحظه کاری رو

سعی کردم به روی خودم نیارم

-چه خبر از دانشگاه؟ صدای قدم هاش رو شنیدم و بعد نور ضعیفی به چشمم

خورد، پرده هارو کشیده بود، لذت بخش بود برام حتی اون نور ضعیف

-هیچی درس و درس!

بعد باخنده گفت

-از این راحتیت استفاده کن

لبخند زدم، دلم نمی خواست بگم حاضرم تا آخر عمر درس بخونم ولی دنیام

روشن شه

از حس بالا پایین شدن تخت فهمیدم کنارم نشسته

-اگه بدونی این ملکی چه تیکه هایی سره کلاس بهم میندازه

بعد مظلوم گفت

-من رو تنها گیر آورده

با هیجان ادامه داد

-دیروزم یکی از پسرای کلاس سراغت رو میگرفت، پویان رزم آرا

با بی حالی گفتم

-نمی شناسمیش

-هنوز اوایل ترم مونده تا همه رو بشناسی

پاسخش لبخند بود

حالم از این لبخند های بی خودی بهم میخورد، دلم زار زار گر یه می

خواست، به حال قلب تیکه تیکه شدم و جسم داغونم

پنج روز توی بیمارستان بستری بودم، بعد از پنج روز دکتر مرخص کرد

روی تخت نشسته بودم و مامان داشت و سایلم رو جمع میکرد

دکتر گفته بود بیناییم به مرور زمان بر میگرده و زمان بره، توی همین پنج روز به
 زور این تاریکی رو تحمل کرده بودم و دیگه تحملش رو نداشم
 پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روشنون گذاشتم
 کلافه چشم هام رو روی هم فشار دادم، صدای قدم های محکمی توی اتاق
 پیچید، و بعد صدای حاج بابا توی گوشم پیچید
 -حاضرین خانوم؟

متعجب شدم، قرار بود محمد بن بالمون بیاد
 صدای بهم نزدیک شد
 -خوبی مطهره؟

لحنش ملايم تر از هر روز بود، انگار دلش به حالم سوخته بود
 سرم رو از زوی پاهام برداشت
 -بله ممنون

زیر بغلم رو گرفت
 -بلند شو بريم

با کمکش به سمت ماشین رفتم و تو ش نشستم
 در ماشین رو بست و خودش و مامان توی ماشین نشستن
 توی تمام مدت راه بغض کرده بودم و توی خودم بودم، نمی تونستم این
 وضعیت رو تحمل کنم

توی دلم خدارو صدا میزدم، نمی دونستم این وضعیتم تاوان کدوم
 *گِن*ه*مه، شاید تاوان دوست داشتن عرش-یا، شاید تاوان
 *ب*و*س*یدنش...

ماشین ایستاد خودم رو برای پیاده شدن آماده کردم
 حاج بابا در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد، برام جالب بود این دلسوزی
 پدرانه، اینکه خودش کمک میکرد به جای مامان، با کمکش مسیری رو طی
 کردم و بعد توقف کرد
 توی این فکر بودم که دلیل این توقف ناگهانی چیه که صدای گوسفند به گوشم
 رسید با نزدیک شدن صدا قدمی به عقب برداشتیم

بعد از چند دقیقه صدای خرخر گوسفند رو شنیدم و بعد صدای
 صلوات... برای اولین بار توی این چند روز خداروشکر کردم که نمیتونم
 همچین صحنه هایی رو ببینم
 به کمک حاج بابا به داخل خونه رفتیم
 صدای سرو صدای بچه ها نشون دهنده ای این بود که مهدیه و محمد اینجا
 هستن.

سردرگم و سط خونه ایستاده بودم، حاج بابا رفته بود بیرون و من رو توی خونه
 تنها گذاشته بود
 صدای مهدیه رو از فاصله چند متری در حالی که بهم نزدیک میشد شنیدم
 - مطهره چرا اونجا وایستادی

بعد انگار خودش متوجه موقعیت شد، دستم رو گرفت و کمکم کرد، روی مبل

نشوندم

صدای محمد رو از سمت راستم شنیدم

-سلام خواهی، حالت چطوره؟

دستم رو گرفت، دستش رو لمس کردم و لبخند زدم

-خوبم شکر، شما خوبی داداش؟

-ماهم خوییم؟

بعد از اون انسیه حالم رو پرسید و بعد آقا رضا، کلافه شدم از این ندیدن و

حرف زدن

سعی کردم آروم باشم

-مامان میشه منو ببرید بالا توی اتاقم؟

-اتاقت رو به پایین منتقل کردیم دخترم

دستم رو گرفت و من رو به سمت اتاق جدیدم برد، هیچ درکی از موقعیتم

نداشتم و با این تغییر اتاق حتی تصوری از اتاقم نداشتم

مامان کمکم کرد روی تخت بشینم

ازش تشکر کردم و از اتاق رفت

اطرافم رو به دنبال بالشت لمس کردم، با پیدا کردنش سرم رو روش گذاشتم و

اشک هام روی گونه هام راه گرفت

سه روز رو توی اتاقم گذروندم، برام فرقی نمی کرد کجا باشم وقتی همه جا
تاریک بود

نمی خواستم توی شلوغی باشم و سرگیجه بگیرم از شنیدن و ندیدن
سارینا دیروز پیشمند او مده بود و برام کلی حرف زده بود، از دانشگاه گفته بود و
همکلاسیامون

از پویان رزم آرایی که به گفتش سراغم رو میگرفت و خاطرخواهم شده بود!
جواب تمام حرف هاش لبخند بود و جواب های کوتاه، تا جایی که با کلافگی
گفته بود اینجوری داری خودتو نابود میکنی و رفته بود
سرم رو روی پاهام گذاشته بودم و فکر می کردم که صدای در زدن شنیدم
سرم رو از روی پاهام برداشت
-بله؟

صدای طربی توی گوشم پیچید
-مطهره جون میشه بیام تو
ریحانه بود
-بفرمایید

در باز شد و صدای قدم هاش توی اتاق پیچید
سلام خانوم، خوبی؟

با بالا پایین شدن تخت فهمیدم کنارم روی تخت نشسته، لبخند مودبانه ای
روی لبم نشووند
-خوبم مرسى تو خوبی؟
-من خوبم ولی تو مطمئنی خوبی؟

با حفظ ظاهر گفتم

- اره چرا خوب نباشم؟

- مامانت که چیزه دیگه ای میگفت، میگف خودت رو توی اتاق حبس کردی
امان از دست این مامان، بعد از اوپروزی که مطهره و مادرش به اینجا او مده

بودن دوستی بین مامان و نسرین جون شکل گرفته بود

- من خودم رو حبس نکردم، با کدوم چشم از اتاقم بیرون برم؟

- این چه حرفیه میزنی مطهره‌ایعنی تا روزی ک انشالله بیناییت برگرده می
خوای تو اتاق بمونی؟

سکوت کردم و جوابی ندادم

- پاشو حاضرشو، میخوایم بیرون، رادوین دم در منتظر مونه
لب به مخالفت باز کردم که گفت

- اگه قبول نکنی ناراحت میشم

حرفی برای گفتن نمی موند، تصمیمش رو گرفته بود

با کمک ریحانه لباس پوشیدم و آماده شدم، باهم از اتاق خارج شدیم

صدای ذوق زده‌ی مامان رو شنیدم

- الهی قربونت برم مادر بالخره از اون اتاق دل کندی؟

- خاله جون من و مطهره باهم میریم بیرون یک دوری بزیم

- باشه دخترم، دستت درد نکنه الهی سفید بخت بشی

به لحن ذوق زده‌ی مامان لبخند زدم

با ریحانه از خونه بیرون رفتیم، در ماشین رو باز کرد و کمک کرد که توی ماشین بشینم.

صدای مردونه‌ی رادوین توی گوشم پیچید

-سلام مطهره خانم، بهترین انشالله؟

معدب گفت

-سلام، خیلی ممنونم... ببخشید مزاحمتون شدم

دلخور گفت

-این چه حرفیه چه مزاحمتی

لبخند زدم و سکوت کردم، علت این بیرون رفتن رو نمی فهمیدم وقتی نمی تونستم جایی رو ببینم

سعی کردم سکوت کنم تا به دلخوریش دامن نزنم

ریحانه پرانژری به رادوین گفت

-خب خان داداش... مارو کجا می خوای ببری؟

-اممممم... شهر بازی چطوره؟

ریحانه با ذوق دست زد و گفت

-وای خیلی خوبه... موافقی مطهره؟

لبخند زورکیی زدم

-آره خوبه

-پس بزن ببریم رادوین

سکوت کردم و به آخرین بار که به شهر بازی رفته بودم فکر کردم...

به عرشیایی که بالای چرخ و فلک دستم رو گرفته بود و گفته بود "ترس من
اینجام" ...

امروز وسط تاریکی ایستادم و هیچ کس نیست که بگه ترس من اینجام...
عرشیایی که پناهم شده بود دستم رو وسط مشکلات ول کرد و من بی پناه یک
گوشه کز کردم ...

عقلم به دام نهیب زد که بس کن، فکر کردن به مرد زن دار *گِن*ا*ه*!...
دلم زار میزد برای پناهش، برای کسی که حق مسلم خودش می دونستش ...
با صدای رسیدیم ریحانه به خودم اومد، چشم هام پر اشک بود... دستم رو به
سمت چشم هام بردم و اشک هام رو پاک کردم
در ماشین باز شد و از ماشین پیاده شدم

دست ریحانه روی بازوم نشست، باهم وارد شهر بازی شدیم، صبح بودو
سرور صدا زیاد نبود، به نظر زیاد شلوغ نمی اومد

ریحانه با هیجان گفت

- بریم چرخ و فلک؟

- نه من میترسم

ریحانه با تعجب گفت

- از چی میترسی؟

با لبخند گفتم

- از ارتفاع، سرم گیج میره میترسم بیوقتم

"وقتی پشت خالی با شه، کوچیکترین ریسک هارو هم نمیتوانی قبول کنی، هر لحظه ممکن سقوط کنی..."

شهر بازی بهتر از اون چیزی بود که فکر میکردم، با وجود اینکه خودم نمی تونستم ببینم ولی ریحانه با هیجانش من رو به وجد می آورد ساعت ۱ ظهر بود ریحانه خسته از شیطنت و جیغ کشیدن گفت

-رادوین من گشته

رادوین با لحن مهربونی گفت

-بزنید بریم رستوران

به صمیمیتشون لبخند زدم

-مرسى من مزاحمتون نمیشم اگه میشه لطفا منو برسونید خونه

ریحانه با دلخوری گفت

-ضدحال نزن مطهره

-نمی خوام بیشتر از این مزاحمتون بشم

صدای جدی رادوین توی گوشم پیچید

-اصرار نکن ریحانه شاید با ما بهشون خوش نگذسته

لبم رو گزیدم و با شرمندگی گفتم

-نه به خدا من منظورم این نبود...

-اگه منظورتون این نبود چرا نمی خواین با ما ناهار بخورین؟

-من فقط نمی خواستم مزاحمتون بشم

- و اگه من بگم مزاحم نیستین چی؟

سکوت کردم و جوابی ندادم، با دیدن سکوتم گفت

- حالا ناهار چی بخوریم؟

ریحانه دست هاش رو بهم زد

- پیتزا... تو موافقی مطهره؟

با لبخند سرم رو تکون دادم

رادوین گفت

- پس بریم پیتزا

ریحانه دستم رو گرفت و باهم به سمت ماشین رفتیم

گارسون پیتزا هارو جلومون گذاشت

- امری ندارین فربان؟

- نه ممنون

با بیچارگی به این فکر میکردم که چجوری باید پیتزا بخورم، دلیل اصلیم برای

اینکه نمی خواستم ناهار رو همراهشون باشم

ریحانه دستم رو گرفت و روی پیتزا گذاشت

- سخت نگیر مطهره، هستن کسایی که از بچگی نایینا بودن و به شرایط عادت

کردن، همه چیز رو یاد گرفتن... واسه‌ی همین مدت کوتاه که نمیتونی ببینی

بهتره یاد بگیری باهاش کنار بیای تا اذیت نشی

پیتزارو برداشتیم و به سمت دهنم بردم

گازش زدم و با لذت خوردم، خیلی وقت بود که خودم غذا نخورده بود، یا مامان
برام لقمه می گرفت یا غذا توی دهنم می ذاشت، این استقلال برام خیلی
شیرین بود

بقيه ی پيتزارو خودم به تنهاي خوردم و خيلی بهم چسبيد
با لبخند از رادوين و ريحانه تشکر كردم
چند دقيقه ی بعد سه تايی توی پارک نزديک اونجا قدم ميزديم و ريحانه از
خاطرات کودکی و بلاهایی که سر رادوين آورده بود می گفت و می خنید
رادوين هم با شيطنت سربه سر ريحانه می گذاشت
رابطه ی بينشون من رو ياد رابطه ی خودم و محمد می انداخت، همونقدر
صميمی و دوستانه

بعد از ساعتی به خونه برگشتم، با رادوين خداحافظی کردم و بابت زحماتش
تشکر...

ريحانه کمکم کرد تا وارد خونه بشم
پامون رو که توی حیاط گذاشتیم صدای مامان توی گوشم پیچید
-وای او مدین مادر؟ ممنون ريحانه جان دستت درد نکنه دخترم
ريحانه با تواضع گفت
-اين چه حرفيه خاله جون، دوست بدرد همین روزا میخوره...
-خداحفظت کنه مادر... حالا چرا تو حیاط ایستادی؟ آقا رادوين رو هم صدا
بن بیاين داخل يك چایي چيزی بخورين... اينجوری که بدء!
-ممنون انشالله يك روز ديگه مزاهم ميشيم

-این چه حرفیه دخترم مرا حمین

-با اجازتون... فعلا خدا حافظ

-به سلامت مادر

با شنیدن صدای قدم های مامان و ریحانه فهمیدم که مامان برای بدرقهش تا دم

رفته

سعی کردم کمی مستقل باشم، دستم هام رو به جلو دراز کردم و آروم آروم به

سمت جلو حرکت کردم

پام به سنگ سفتی برخورد کرد، خم شدم و لمسش کردم، پله بود... صاف شدم

و پام رو روی پله گذاشت... سه تا پله رو پشت سر گذاشت و وقتی پام رو توی

خونه گذاشت لبخند عمیقی روی لبم نشست...

توی اتاقم دراز کشیده بودم و هندزفری توی گوش هام بود... آهنگ بی کلام

ملايمی گوش می کردم، اين روز ها بيشتر از هروقتی دن بال آرامش

بودم... صدای باز شدن در اتاق من رواز خلسله‌ی شيرينم بیرون کشید

توی تختم نیم خیز شدم

-مامان تویی؟

با صدای بم میشم متعجب شدم

-منم آبجی کوچیکه

-تو کی او مدی؟

-نيم ساعتني هست

با دلخوری ادامه داد

- می خوای برگردم؟

با خنده گفتم

- توکه نازنازی نبودی!

آروم خندید و روی تخت نشست

صداش رو از نزدیک شنیدم، با غم گفت

- چیکار کردی با خودت دختر؟

از حس غم توی صداش دلم گرفت، با صدای آرومی گفتم

- شاید اون چشما حقم نبود که خدا ازم گرفتشون

با لحن سرزنش گری گفت

- بعضی بلاهارو ما بنده ها با ندونم کاریامون سرخودمون میاریم، انقدر ناامید

نباش! دکترت گفته چشم هات خوب میشه

- آره! با یک عمل ریسکی !!

از جاش بلند شد

- پاشو بجای آیه یأس خوندن از این اتاق بیا بیرون! خسته نشدی؟

- باشه تو برو منم میام

با صدای بسته شدن در روی تختم دراز کشیدم، دوست نداشتم از اتاقم برم

بیرون... وقتی توی جمع بودم بیشتر نبود بیناییم رو حس می کردم

چند دقیقه‌ی دیگه هم روی تخت دراز کشیدم و در آخر خسته از فکر کردن

های بی خودی از جام بلند شدم

مسیر در اتاق رو یاد گرفته بودم و خودم تنها یی میتوانستم بعضی جاها را برم
در اتاق رو باز کردم و از اتاق خارج شدم، راه پذیرایی رو پیش گرفتم که با
شینیدن اسمم از زبون حاج بابا سرجام ایستادم
ده روزه که مطهره به هوش او مده، زمانی که توی بیمارستان بود محمد نداشت
حرفی بز نم الام مادرت نمی ذاره! من نباید بدونم دخترم نصف شب بیرون
شهر چیکار می کرده؟ تا می خوام حرف بز نم میگن شرایط رو حیش منا سب
نیست! امکنه با یادآوری حادثه بهم بریزه
آروم باشین، وقت برای این حرف ها زیاده اسرفر صرت بشینین با آرامش باهاش
حرف بزنین!
اولین بار بود که میدیدم میشم آتیش بیار معركه نمیشد و سعی داشت حاج بابا
رو آروم کنه!
ترجیح دادم خودم رو نشون ندم چون جوابی برای سوال های حاج بابا نداشتم
به اتاقم برگشتم و در رو آروم بستم... سعی کردم فکر کنم تا جوابی برای سوال
های حاج بابا پیدا کنم

توی ماشین نشسته بودم به اصرار مامان قرار بود میشم مارو تا خونه‌ی ریحانه
بررسونه
مامان از غریبی خودش و حاج بابا میگفت از این که هیچ فامیلی نداره اینجا
تا همدردش باشه، تمام فامیل های پدری و مادریم مشهد بودن و ما توی تهران
کسی رو نداشتم به جز چند آشنای خانوادگی...

جلوی خونشون توقف کرد، از ماشین پیاده شدیم، مامان دستم رو گرفت و بهم
کمک کرد، حاضر نبودم عصای سفید دستم بگیرم... قرار نبود تا آخر عمر کور
باشم!

مامان زنگ خونه شون روزد صدای ظریف ریحانه توی آیفون پیچید
- بفرمایید بالا

با مامان وارد خونه شدیم، نسرین جون به استقبال مون او مده بود
- خوش اومدین... چه عجب... از اینظرفا
مامان با خنده گفت

- ممنون... این چه حرفیه، ما زیاد مزاحم شما میشیم
- نگید این حرف رو ناراحت میشیم
و با لحن مهربونی به من گفت
- شما چطوری خانوم

صورتم رو *ب* و *س* ید، بهش لبخند زدم
- به لطف شما

- بفرمایید بشینید، شمارو سرپا نگه داشتم
به سمت پذیرایی حرکت کردیم، صدای رادوین رو شنیدم
سلام خوش اومدین

با مامان احوالپرسی گرمی کرد و به گفتن جمله‌ی شما خوب هستین به من
اکتفا کرد

با لبخند و خجالت جوابش رو دادم، حس خوبی بهش داشتم... پسر خوش
قلبی بود

ریحانه بعد از چند دقیقه از اتفاقش خارج شد

-سلام خوش اومدین...بیخشید من یکم درس داشتم

مامان با محبت گفت

-سلام، این چه حرفیه عزیزم... خوبی؟

-ممnonم، شما خوب هستین؟

-مرسى دخترم

مامان ریحانه رو دو ست داشت، هیچ وقت محبتی که به ریحانه داشت رو به

نگین نداشت

رادوین بعد از چند دقیقه عذر خواهی کرد و از جمع خارج شد، به اصرار

ریحانه با هم به اتفاق رفتیم

با غصه به این فکر کردم که نمی تونم اتفاق ریحانه رو ببینم، ته دلم به افکار

بچگونم خنديدم

با راهنمایی ریحانه روی تخت نشستم

به این فکر کردم که چقدر دلم برای نگین تنگ شده، همین دیروز با هم تلفنی

صحبت کرده بودیم ولی جای خالیش پررنگ تر از همیشه بود

ریحانه بی مقدمه پرسید

-کی قرار عملت کنن مطهره؟

با کمی مکث گفتم

-اواخر همین ماه، احتمالا ده پونزده روز دیگه

-دانشگاهت رو چیکار کردی؟

-این ترم مرخصی گرفتم

-انشالله از ترم بعد دوباره شروع میکنی

با حسرت گفتم

-اره... ولی حیف، یه ترم عقب موندم

-بیخیال غصش رو نخور

سکوت کردم و چیزی نگفتم، حس میکردم می خواهد چیزی بهم بگه

-چیزی می خوای بگی ریحانه؟

با من من گفت

-نه... خب راستش چیزه...

با خنده گفتم

حرفت رو بزن

نفس عمیقی کشید

-راجبه رادوینه

با کمی مکث گفتم

-خب

بعد از کمی سکوت گفت

-خواسته باهات صحبت کنم... بهت علاقه داره

از حرف یکهویش شوکه شدم، سکوت کردم و حرفی نزدم، به آزیتاوی فکر

کردم که می خواست دل رادوین رو ببره... پس چرا من؟

- رادوین از همون اوایل که تورو دیده بود بهت علاوه داشت، اگه الان بهت
میگم بخاطر اینه که رادوین می خواست بدونی که تورو هرجور باشی دوست
داره

با جدیت گفتم

- من نیازی به ترحم ندارم

با تعجب گفت

- این چه حرفیه مطهره؟

- آقا رادوین به من تعهد نداره که من هرجور باشم من رو بخوادمیتونه با یک
دختر سالم ازدواج کنه

- مگه تعهد همش رو کاغذه؟ اون دلش به تو متعهده

توی دلم به عشق پوزخند زدم

- دلم نمی خواد تا وقتی کاملا خوب بشم راجع به این مسائل فکر کنم، از
طرفیم نمی خوام منتظر بمونه چون جوابم مشخص نیست...
ریحانه سکوت کرد

- باشه هر طور خودت میدونی اصرار نمیکنم

دلخوری توی لحنش مشخص بود

با لحن دلچویی گفتم

- نمی خوام ازم ناراحت بشی عزیزم، ولی زندگی شوختی بردار نیست... من
شرایط جسمی و روحی فکر کردن به همچین مستله ای رو ندارم

توی اتاق نشسته بودم، از دیروز که با مامان از خونه‌ی ریحانه برگشته بودیم
 فقط برای غذا خوردن از اتاق بیرون رفته بودم، نمی‌خوایتم با حاج بابا رو برو
 بشم تمام دیشب رو فکر کرده بودم به جوانی که قرار بود بهش بدم...

محمد و مهدیه قرار بود برای شام به خونه ما بیان
 صدای زنگ نوید او مدلنشون رو می‌داد

ترجیح دادم مدت بیشتری رو توی اتاق بمونم، مثل قبلًا حوصله‌ی جمع رو
 نداشتم

بعد از نیم ساعت یک ساعتی از اتاق خارج شدم، به سمت پذیرایی رفتم و
 سلام کردم

با همه احوال پرسی کردم و به کمک مامان کنارش نشستم
 صدای مهدیه رو از رو بروم شنیدم
 -حالت چطوره خواهری؟

لبخند مصنوعی زدم
 -خوبم ممنون... تو چطوری?
 -شکر خوبم

از سیه راجبه خواهش نسأء صحبت میکرد که به تازگی نامزد کرده، از خانواده
 دامادشون تعریف میکردد... مامان با حسرت انسالله خوشبخت بشه ای
 گفت... حسرتی که شاید فقط من حسش کردم

دکترم گفته بود امکان داره تمام بیناییم توی عمل برنگرده و حتی شاید هیچ
 بهبودی توی وضعیتم ایجاد نشه و این مامان رو خیلی نگران و پریشون کرده
 بود...

منتظر روز عملم بودم، دلم میخواست هرچه زودتر وضعیتم مشخص بشه

بعد از شام مهدیه خیلی زود رفت، شوهرش خسته بود و سنا خوابش برده بود
همگی دور هم نشسته بودیم مامان چایی آورد و جلوم گذاشت، بحث در مورد
عمل من بود

استرس داشتم و دستم هام یخ کرده بود، میدونستم که موضوع به تصادف
کشیده میشه و شد! با حرف محمد استرس چند برابر شد
- راستی مظہره چی شد که تصادف کردی؟

انگار محمد خواسته بود خودش ازم بپرسه، سعی کردم با آرامش جوابش رو
بدم

می خواستم گوشیم رو بردارم تا به مامان خبر بدم که دارم میام تا سرم و بلند
کردم دیدم تریلی جلومه و بعدم که خودتون میدونین...
میشم با لحن بازجویی گفت
- مگه کجا رفته بودی؟

حرصم گرفت از لحنش! با حرص گفتم
- به مامان گفته بودم میرم پیش یکی از دوستام که حالش خوب نیست اینجا
دانشجوئه و کسی رو نداره، خونش تو حومه‌ی شهره
- مگه تو اورژانسی؟

محمد با لحن اخطارگونه‌ای میشم رو صدا زد
از جام بلند شدم

-من میرم توی اتاقم استراحت کنم...شبتون خوش

و به سمت اتاقم راه افتادم

در اتاق رو که بستم نفس راحتی کشیدم

فکر نمی کردم موضوع به همین سادگی ختم به خیر بشه

با آسودگی روی تختم دراز کشیدم، خیالم راحت شده بود و استرس نداشتیم

حرف های دیروز ریحانه به یادم او مد...یعنی واقعاً رادوین به من علاوه

داشت؟

رادوین پسر خوبی بود و از هر جهت کیس مناسبی بود، اگه قبل از عرشیا وارد

زندگیم شده بود حتماً قبولش میکردم ولی الان...

با این اعتماد شکسته و دل ترک خورده نمی تونم به سادگی کسی رو بپذیرم...

صدای زنگ گوشی جدیدم بلند شد...محمد برام گوشی کلیدی خریده بود

چون کار باهاس ساده تر بود...

جواب دادم، صدای ریحانه توی گوشم پیچید...چند روزی بود پیداش نبود

-سلام خوبی؟

با محبت گفتم

-مرسى عزیزم تو خوبی؟

-ممnon خوبیم، عصر اگه کاری نداری بیام باهم بریم بیرون

دلم نمی خواست دوباره ناراحتش کنم

-باشه عزیزم منتظرتم...چه ساعتی؟

-ساعت پنج خوبه؟

-آره خوبه

-باشه گلم، کاري نداري؟

-نه قربونت، خدا حافظ

-خدا حافظ

با صدای آیفون از اتاقم بیرون رفتم، ریحانه دنبالم او مده بود

با کمک مامان تا دم در رفتم

-سلام خاله حالتون خوبه؟

-مرسی دخترم تو خوبی؟

-خیلی ممنون... مظهره جون حاضری؟

-آره بريم

با مامان خدا حافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم

سوار شدم و با صدای آرومی به رادوین سلام کردم

اونم جوابم رو آروم داد، مثل همیشه حالم و نپرسید... فقط جوابم و داد... اونم

دلخور بود

با ترمز ماشین از فکر خارج شدم

-رسیدیم

توی تمام طول مسیر رادوین سکوت کرده بود و این اولین کلمه بعد از

اون "سلام" دلخورش بود

با احتیاط از ماشین پیاده شدم

ریحانه کنارم ایستاد که اگه به کمک احتیاج داشتم کمکم کنه

دلم گرفت از این همه وابسته بودن

-کجا هستیم حالا؟

ریحانه با ذوق گفت

-بیا سورپرایزه خودت میفهممی

به ذوقش لبخند زدم و چیزی نگفتم

با کمکش به سمت محل مورد نظرش حرکت کردیم

با نزدیک شدن به اون محل سر و صدای بچه میشنیدم

با کنجکاوی به ریحانه گفتم

-اینجا مهدکودکه؟

-نه اشتباه حدس زد

هرچی نزدیکتر میشدیم صداحم بیشتر میشد، صدای گریه، خنده و جیغ نشون

میداد که بچه های زیادی اونجا هستن

با اصرار به ریحانه گفتم

-پس اینجا کجاست؟

ریحانه با کمی مکث گفت

-بهزیستی

با شنیدن حرفش دلم فروریخت

یک بار وقتی راهنمایی بودم یکی از دبیر هامون مارو آورده بود

با به یاد آوردن خاطرات اون گردش غم توی دلم نشست

چقد او نروز دلم سوخته بود برای بچه هایی که هر کدوم نقصی خدا دادی
دا شتن، بچه هایی که بعضیا شون شیرخوار بودن و خانواده ها شون نخواسته
بودنشون، بچه هایی که پاک بودن...

با صدای ریحانه به خودم اومدم

-من و رادوین گاهی به اینجا میایم و اگه کمکی از دستمون بربیاد انجام
میدیم، من از طریق رادوین با اینجا آشنا شدم... رادوین زمان دانشجویی با
دوستاش براشون نمایش اجرا می کردن

توی دلم رادوین رو تحسین کردم و به دل بزرگش حسادت کردم... چقدر یک
ادم میتونست با محبت باشه؟
لبخند زدم و سکوت کردم
باهم وارد شدیم

-سلام ریحانه جون چه عجب ازین طرف
به سمت صدا برگشتم، به نظر می رسید صدا متعلق به دختر جوانیه
آروم سلام کردم

-سلام عزیزم، ریحانه دوستت رو معرفی نمی کنی؟
-إ بخشید حواسم نبود، ایشون مظهره دوستم، مظهره ایشونم افسانه جون یکی
از مسئولین اینجا
-خوشبختم
با مهربونی گفت

-منم خوشبختم عزیزم، آقا رادوین کجاست ریحانه؟ تنها او مدین؟

-نه الان میاد، اوناهاش داره میاد...

صدای قدم های محکم رادوین توی محیط پیچید

-سلام آقا رادوین

-سلام حالتون خوبه؟

-ممnon به لطف شما

توی صدای افسانه موقع حرف زدن با رادوین نازی بود که توی صحبت کردن

با ما نبود

با خودم فکر کردم؛ رادوین که این همه خاطرخواه داره من رو میخواهد چیکار؟

-بریم پیش بچه ها...

با این حرف ریحانه هممون به راه افتادیم

در سکوت به حرف های افسانه و رادوین در مورد بچه ها گوش می دادم

توی دلم بازم حسرت اینو خوردم که نمی تونم اون بچه هارو ببینم

با باز شدن در اتاق صدای همه بچه ها بیشتر شد

پام رو توی اتاق گذاشتیم و با سرگردانی به این فکر کردم که باید به کدوم طرف

برم که دستم کشیده شد و صدای ریحانه توی گوشم پیچید

-بیا بریم میخوام یک چیزی بہت نشون بدم

و من رو به سمتی کشوند

-این بجا یک پسر کوچولو هست، مطهره نمیدونی چقدر نازه... یک

سالشه، چشمای خوشکلش از بدتوولد جایی رو ندیده

دستم رو به سمت جلو بدم، با کمک ریحانه دستش رو گرفتم دست هاش
 کوچولو و تپل بود، با خودش نق زد
 -الانه که بزنه زیر گریه، بذار بغلش کنم
 بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

-مادر پدرش وقتی کمتر از دوماهاش بوده متوجه میشن که به حرکاتشون عکس
 العمل درستی نشون نمیده
 با ناراحتی گفتمن

-چطور تونستن بچه کوچیکشون رو بذارن توی بهزیستی؟
 -همین یکی نیست...اینجا پره از بچه های رها شده، بچه هایی که بایک نقص
 خدادادی بدنبال امدن و همین باعث طرد شدنشون شده
 صدای خنده‌ی کودکانه ای توی فضنا پیچید

-ای جونم...اگه بدونی چقد خوشکل میخنده
 با لبخند گفتمن
 -اسمش چیه؟
 -آرش

به نقطه مشترک خودم و آرش فکر کردم، به این که دنیا پیش چشم جفتمون
 سیاهه...به این که من لااقل دنیارو دیدم ولی اون بچه شاید هیچ وقت تعریف
 درستی از هیچ چیز نداشته باشه...

نمی دونم چند دقیقه همونجا ایستاده بودم و فکر میکردم که با صدای رادوین

به خودم او مدم

-از آرش خوشت او مده؟

دست آرش که توی دستم بود رو رها کردم

-شاید شباهتمونه که باعث شده دویش داشته باشم

-شاید یک شباهت کوچیک باشه ولی چند تا تفاوت بزرگ هست، اول اینکه

اون تابحال دنیارو ندیده ولی شما دیدین دوم اینکه اون احتمال خوب شدنش

تقریباً صفره ولی شما خوب میشین...

با کمی مکث گفتم

-شاید

غیر منتظره گفت

-چرا جوابت به من منفی بود؟

دست پاچه شدم و با من من گفتم

-من جوابم منفی نبود، فقط گغتم توی شرایطی نیستم که بخواهم فکر کنم و شما

بهتره منتظرم نموین

با بی تفاوتی و خونسردی گفت

-این چه فرقی با جواب منفی داشت؟

سکوت کردم

-من منتظر می مونم تا وقتی شرایط فکر کردن داشته باشین، این چیزیه که دلم

میخواهد... ولی آگه پای کس دیگه ای در میونه...

با هول گفتم

-نه این طور نیست

با لحن با مزه ای گفت

-باشه هول نشو من منتظرت می مونم

از عکس العمل هول زدم خجالت زده شدم

-من منظورم این نبود

با خنده گفت

-باشه

با خجالت سرم رو پایین انداختم

صدای قدم هاش رو شنیدم که با خنده ازم دور میشد

لبخند کمنگی روی لبم نشست که بلا فاصله با تداعی خاطره

*خ*ی *اَن*ت* عر شیا توی ذهنم از روی لبم پاک شد، عر شیابی که سایش

روی زندگیم بود... چه خودش، چه فکرش...

كمتر از پنج دقیقه بعد سروکله‌ی ریحانه پیدا شد

-تو هنوز اینجا یی؟

با دلخوری گفتم

-مگه میتونم جایی برم؟

متوجه دلخوریم شد، با لحن دلچویی گفت

-تورو خدا بیخشید من منظوری نداشتیم، دیدم تو فکری گفتم به حال خودت

بدار مت

-اشکالی نداره

-بیا بریم پیش بقیه بچه ها...

باهم راه افتادیم، وارد اتاقی شدیم که همه همه خیلی زیادی داشت

-اینجا اتاق بازیشونه، اگه دوس داری صندلی هست میتونی بشینی

با تکون دادن سرم موافقتم رو نشون دادم

روی صندلی نشستم و ریحانه پیش بچه ها رفت تا باهشون بازی کنه

بعد از نیم ساعتی با افسانه خدا حافظت کردیم و از اونجا خارج شدیم، به خودم

قول دادم که وقتی خوب شدم زیاد به اونجا برم

توی ماشین رادوین از زمان رفتن رفتار بهتری داشت، سر به سر ریحانه می

گذاشت و گاهی هم با من صحبت میکرد

با توقف ما شین ور سیدیم رادوین باهش خدا حافظی کردم و با کمک ریحانه

به سمت خونه رفتم...

فقط ۳ روز تا روز عملم باقی مونده بود، نگین بهم قول داده بود که تا روز عملم

خودش رو برسونه

سارینا هم قرار بود امروز صبح به خونه ما بیاد، منتظرش نشسته بودم که

صدای زنگ خونه بلند شد

به استقبالش رفتم

صداش می اوهد که داشت با مامان احوالپرسی میکرد

جلورفتم و بهش خوش امد گفتم، سلام کرد و صورتم رو *بُوْسِسْ* ید باهم

وارد اتاقم شدیم روی تخت نشستم و بهش تعارف کردم که بشینه

صلالی کشیده شدن صندلی کف اتاق نشون دهنده این بود که روی صندلی
نشسته

با لبخند بهش گفتم

- خب تعریف کن.. چه خبرا؟

- هیچی خبر خاصی نیس... ملکی کمتر سر به سرم میداره، راسته ----- می آیدا

فتح با علیرضا قاسمی باهم ازدواج کردن

با بیخیالی گفتم

- کدوما بودن؟

- اون پسر درس خونه که جلو مینشست با اون دختر که دوست شقایق بود

- همون دختر عینکیه؟

- آره همون

- چقد زود...! همون ترم اول؟

- آره پسره از همون روز اول عاشق آیدا شده...

با خودم فکر کردم مثل عرشیا!

با لحن بامزه ای ادامه داد

- راستی اون پسره پویان انگار از او مدت نامید شدم، بعضی وقتا یک نگاهه پر

حرستی به من میندازه انگار ده سال لیلی و مجذون بودین

از لحن خندم گرفت

با لبخند گفت

- انسا الله همیشه بخندی

به مهربونیش لبخند زدم

تمام زمانی که سارینا پیشم بود سعی کرد من رو بخندونه و بهم روحیه
بده، وقتی هم که می خواست بره بهم قول داد روز عمل به بیمارستان بیاد با
خوشرویی بدرقس کردم و باهاش خداحافظی کردم
عصر مهدیه او مدد، ساعتی رو پیششون نشستم و به صحبت هاشون گوش دادم
و بعد به اتفاق برجستم

روی تخت دراز کشیدم و هنذرفری هام رو توی گوشم گذاشتم
صدای موزیک تو گوشم پیچید
همراه با خواننده زمزمه کردم

از واژه ها خسته شدم بذار یکم سکوت کنم
بدتر از این عذابی نیست که تو خودم سقوط کنم
وقتی که با بودن تو تموم نمیشه مشکلم
دیگه چه فرقی میکنه چجوری رد شی از دلم
چجوری رد شی از دلم
وقتی که حرف قلب من بجایی راه نمیره
حرفا مو از چشام بخون سکوت ما قشنگ تره
سکوت-رامین بی باک

نفهمیدم کی اشک هام روی گونه هام جاری شد دستم رو روی دهنم گذاشت
 تا صدام از اتاق بیرون نره
 نفهمیدم چند دقیقه گذشت نفهمیدم چند تا آهنگ رد شد...
 اشک هام رو پاک کردم و هندزفری هارو از گوشم در آوردم و بی حس چشم
 هام رو بستم

با صدای سروصدایی که از بیرون می او مدد چشم هام رو باز کردم
 گیج به اطرافم نگاه کردم، نمی دونستم چه وقتی از روزه و کی خوابم برده...
 دوباره حواسم جمع سروصدایی بیرون شد با هول و نگرانی از جام بلند شدم
 صدا از حیاط می او مدد، به دم پنجه اتاق رفتم و گوش هام رو تیز کردم
 صدای غریبیه زن جوانی با صدای مامان و مهدیه قاطی شده بود
 مامان ناراحت بود و گریه میکرد و مهدیه سعی در آروم کردنش داشت
 با دقت سعی کردم از بین حرف هاشون چیزی بفهمم
 - مهدیه این زن چی میگه؟

- هیچی مامان جان توو خدا آروم باشین حتما یک آدم شیاده
 زن غریبیه با حرص گفت
 - شیاد پدر توئه که یک بچه توی شکم من گذاشته و رفته
 با شنیدن حرفش چیزی ته دلم تکون خورد، ناباور به بقیه ی حرف هاشون
 گوش سپردم
 - الان زنگ میزنم بابام بیاد تکلیف تورو روشن کنه

- آره زنگ بزن، زنگ بزن تا بیاد تکلیف بچه منو صیغه نامه ای که مدتیش تموم شده رو روشن کنه

بیشتر از این تعلل رو جایز ندونستم، برگشتم و دستم رو به دیوار گرفتم و از اتاق خارج شدم، تمام بدنم میلرزید لرزون لرزون به سمت در ورودی رفتم دستگیر رو گرفتم و در رو باز کردم و با صدای جیغ مهدیه مواجه شدم

- یا ابلفضل، مامان؟ مامان چیشد؟ الهی قربونت برم چت شد
با هول پام رو از در بیرون گذاشت
فقط یک جمله توی سرم بود
- چه بلایی سرم مامانم او مده؟

با عجله به سمت مامان حرکت کردم که پام توی هوا معلق موند... تنها یک کلمه توی ذهنم او مده "پله"!

صدای جیغ مهدیه توی گوشم پیچید و بعد توی دنیای بی خبری فرو رفتم

**دانای کل **

مهدیه با دیدن مطهره که به روی زمین پرتاب شد تر سیده ا سمش رو فریاد زد ولی دیگه دیر شده بود

جسم بی هوش مطهره پایین پله ها افتاده بود به خونی که از سرش جاری بود خیره شد

زن غریبه با ترس به و ضعیتی که خودش باعث بوجود او مدنیش شده بود خیره بود و زبونش بند او مده بود

در حیاط باز شد و حاج بابا وارد شد
 با دیدن اون زن با حرص غرید
 - تو اینجا چه غلطی میکنی فتانه؟
 فتانه با لکنت سلام کرد
 حاج بابا که تازه متوجه وضعیت اطرافش شده بود
 با تعجب گفت
 - اینجا چه خبره؟
 مهدیه که به بالای سر مطهره رفته بود با شنیدن صدای پدرش به عقب برگشت
 - بابا مطهره
 نگاه گریونی به مادرش انداخت و نالید
 - مامان
 حاج بابا با دست پاچگی به مهدیه گفت
 - بجای گریه و شیون کمک کن بذاریم شون توی ماشین
 مهدیه با حق هق سرش رو نکون داد
 با کمک هم مطهره و طاهره خانون رو توی ماشین گذاشت
 بعد از اون حاج بابا به سراغ فتانه ای رفت که ترسیله گوشه ای ایستاده بود
 - گورتو گم کن تا بیام سروقتت حسابت رو بذارم کف دستت
 فتانه با چونه ای لرزون عقب عقب رفت و از در خارج شد
 حاج بابا در حیاط رو بست و با عجله سوار ماشین شد، ا ستارت رو زد و به
 طرف بیمارستان رفت...

با رسیدن به بیمارستان مهدیه از ماشین پیاده شد و به سمت اورژانس دوید، در
کمتر از یک دقیقه با دو برانکارد برگشت
مطهره و مادرش رو روی برانکارد گذاشت و به سمت اورژانس بردن
پزشک اورژانس بعد از معاینه برای طاهره خانوم سرم تعویز کرد و پزشک
معالج مطهره رو خواست

مهدیه گریون کار مادرش نشسته بود و به کار پدرش فکر میکرد، به مطهره ای
که برای بار دوم به سرش ضربه وارد شده بود

توی دلش خدارو صدا میزد و ازش میخواست بلایی سر خواهersh نیاد
بعد از چند دقیقه پزشک مطهره اوMD و اعلام کرد که به علت ضربه ای که به
سر وارد شده بهتره عمل هرچه زودتر انجام بشه و قرار شد عمل همون شب
باشه

بعد از ساعتی محمد و انسیه از راه رسیدن... محمد حیرون به مهدیه نگاه کرد
و با ناراحتی گفت

-چی شده مهدیه؟ چه بلایی سر مطهره اوMD؟

مهدیه که موقعیت رو برای گفتن تمام ماجرا مناسب ندید تنها گفت
-از روی پله ها افتاد پایین

انسیه با چشم های بارونی گفت
-چه اتفاقی براش افتاده؟

-دکترش چیزی نگفت... فقط گفت همین امشب عمل میشه...

در همین زمان حاج بابا از در وارد شد و به سمتیشون اوMD

محمد جلو رفت و با پدرش دست داد
 مهديه که دل خوشی از حاج بابا نداشت گفت
 - من برم ببینم مامان بهوش اومد
 محمد با شک به سمت خواهرش برگشت
 - مگه مامان چی شده؟
 مهديه با دودلی گفت
 - چيزی نیست، از حال رفته

محمد با نازاحتی گفت
 - باشه
 انسیه که روی صندلی نشسته بود بلند شد
 - من با هات میام
 و با هم به سمت اتاق طاهره خانم راه افتادن

ساعت ۱۲ شب و مطهره ۳ ساعت بود که توی اتاق عمل بود
 همه‌ی اعضاي خانواده پشت در اتاق عمل جمع شده بودن
 محمد و میثمی که تازه ۲ ساعت بود از جريان باخبر شده بود با هم مشغول
 صحبت بودن و مهديه و انسیه با هم... رضاهم که طبق معمول خسته بود و در
 خانه مونده بود و مهديه برای اولين بار در طول دوران ازدواجش به اين فکر
 ميکرد که نکنه شوهرش هم مثل پدرش زير آبي مire

طاهره خانم با دلی چرکین تنها نشسته بود و برای سلامتی عزیز دردانه اش دعا
می کرد و از نگاه کردن به همسرش امتناع میکرد
حاج باباهم برای اولین بار در زندگیش عذاب و جدان داشت و فکر اینکه
دخترش بخاطر هوس رانیش تا ابد کور بمنه لحظه ای رهاش نمی کرد
گرچه به نظر خودش هوس رانی نبود! اون فقط به یک دختر تنها کمک کرده بود
و اون روز بیر سایه خودش قرار بود! حالا به هر قیمتی...!
بعد از ۴ ساعت بالاخره دکتر از اتاق عمل خارج شد
محمد با دیدنش با عجله به سمتش رفت
-چی شد دکتر؟

پژشک با لحن امیدواری گفت
-ما تمام تلاش خودمون رو انجام دادیم... به علت ضربه‌ی مجددی که به سر
وارد شده بود ریسک عمل بالاتر رفت و در صد امید به بهبودی کمتر شد ولی
تا زمانی که بیمارتون به هوش نیاد هیچ چیز مشخص نمیشه

**تانيا*

سعی کدم چشم هام رو باز کنم ولی موفق نشدم، چه فرقی میکرد چشم هام
باشے یا بسته وقتی تاریکی پیش روم بود، به آرومی انگشت هام رو تکون
دادم و لب های خشکم رو از هم باز کدم
-مامان...

صدای طریف ناآشنایی به گوشم خورد
-چیزی لازم داری؟

حس میکردم هیچ توانی توی بدنم نیست برای صحبت کردن، کلمات روکش

دار بیان میکردم

-چی شده؟

با مهربونی گفت

-هیچی عزیزم، از پله سقوط کردی و یک عمل کوچیک داشتی!

توی دلم فکر کردم که اینها واقعا هیچیه! بعد به خودم او مدم، چه عملی؟ نکته

بازم بلایی سرم او مده!

فکرمن رو بلند گفتم، با آرامش گفت

-نه عمل چشمتم جلو افتاده

از شنیدن حرفش خوشحال شدم، پس همین روزها وضعیتم مشخص میشد...

دیگه توانی برای حرف زدن نداشتیم، همون چند کلمه تمام نیروم رو گرفته بود

سکوت کردم و بعد از چند دقیقه دوباره توی دنیای بی خبری فرو رفتیم

با حس اینکه کسی دستم رو توی دستش گرفت بیدار شدم

دستم رو تکون دادم که صدای مهدیه توی گوشم پیچید

-بیدار شدی؟

لب هام خشک بود

-آب...

پارچه‌ی تری روی لب هام کشیدم

-نمیدونم اجازه دارم بہت آب بدم یا نه، یکی دو ساعت دیگه دکترت میاد...

به لب هام تکونی دادم

-ممnon

صدای بعض دار مهدیه توی گوشم پیچید

-الهی بمیرم برات تو چقدر باید بلا سرت بیاد

خدا نکنه ی آرومی گفتم

چند دقیقه سکوت کرد و بعد دوباره گفت

-فکر نمی کردم حاج با با همچین کاری کنه، چطور تونست؟ دختره از من

کوچیکتر بود مطهره بیست و چهار پنج ساله به نظر می اوهد

هنوز باورش برام سخت بود

-حامله بود؟

مهدیه که انگار منتظر حرفی از طرف من بود با هیجان گفت

-آره شکمش بزرگ بود فکر کنم شش هفت ماهش بود

-چی می خواست؟

- می گفت حاج با با چند ماهه ولش کرده و مسئولیت بچه رو قبول نکرده...

با شک گفتم

-از کجا معلوم...؟

سکوت کردم، نتونstem حرفم رو ادامه بدم

مهدیه که حرفم رو فهمیده بود گفت

-نمیدونم چی بگم والا...

سکوت کردم و چیزی نگفتم، قضاوت کردن کار ما نبود

-مامان چطوره؟

با ناراحتی گفت

-خیلی داغون شده، با بابا حرف نمیزنه... خیلی سخته بعد از ۳۵ سال زندگی

بهت *خ*ی*ا*ن*ت* بشه

ثانیه ها برام کشدار می گذشت، کلافه گفتم

-کی دکتر میاد مهدیه؟

-بدار برم از پرستارا بپرسم

صدای دور شدن قدم هاش رو شنیدم، بعد از چند دقیقه ای طولانی برگشت

-گفتن تا نیم ساعت دیگه میاد

نیم ساعت دیگه اون انتظار کشنده رو تحمل کردم و خداروشکر که دکتر وقت

شناس بود

-سلام خانم حادثه ساز

لبخند معذبی زدم

-سلام

حالت چطوره؟

-بد نیستم، کی چشم هام باز میشه؟

-چه عجله ای داری، تا یک ماه دیگه پانسمان روی چشم هات هست

با شنیدن حرفش موجی از ناامیدی به دلم سرازیر شد

بعد از چند لحظه ادامه داد

-امشب رو اینجا میمونی فردا صبح میتونی بری خونه ولی باید استراحت کنی
و هفته ای دوبار هم باید پانسمانت عوض بشه

ازش تشکر کردم و رفت، سرجام دراز کشیدم و برای یک ماه باقی مونده عزا

گرفتم

مهدیه با لحن دلگرم کننده ای گفت

-غصه نخور خواهri این یک ماهم می گذره

با خستگی گفتم

-آره می گذره ولی نمی دونی چه جوری می گذره...

فردای او نروز از بیمارستان مرخص شدم و به خونه برگشتم

وضع خونه متینج بود و نمی شد آرامش داشت، میشم به خدمت برگشته بود...

مامان و مهدیه با حاج بابا صحبت نمی کردند و محمد باهاش سرسنگین بود و

وقت هایی که نبود به ما سر میزد

بعد از یک هفته سرسنگینی و تعقیب و گریز حاج بابا بچه هارو خواسته بود تا

با هاشون صحبت کنه

مهدیه زودتر او مده بود تا به مامان کمک کنه... من به جز وقت هایی که برای

تعویض پانسمان می رفتم از اتاق خارج نمی شدم

مهدیه و انسیه چند دقیقه ای پیشمن او مدن و حالم رو پرسیدن و بعد رفتن

وقت شام هم مهدیه شامم رو به اتفاق آورد، بعد از شام برای چند دقیقه خونه

ساکت شد و بعد صدای حاج بابا تنوی خونه پیچید

سرتاپا گوش شدم برای شنیدن حرف هاش ولی چیزی متوجه نشدم، ای کاش
به مهدیه میگفتم در اتاق رو باز بذاره

بعد از حدود ده دقیقه حرف زدن خونه توی سکوت فرورفت و بعد محمد
چیزی گفت و چند لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در ورودی رو شنیدم
توی ذهنم م شغول تحلیل اتفاقات بودم و با کنجکاوی به این فکر می کردم که
حاج بابا چه حرف هایی زده و چه تصمیمی گرفته که صدای در اتاقم رو
شنیدم

-بفرمایید

در اتاق باز شد و صدای مهدیه توی گوشم پیچید

-ما داریم میریم، با من کاری نداری مطهره؟

با کنجکاوی غیرقابل انکاری گفتم

-چی شد مهدیه؟ حاج بابا چی می گفت؟

مهدیه جلو اومد و کنارم روی تخت نشست، بعد از چند لحظه سکوت گفت
-می گفت می خوادم اون زن رو عقد کنه تازمانی که بچشم به دنیا بیاد و می
خوادم نزدیک به همین خونه براش خونه بگیره
ناباور از این تصمیم با بہت گفتم

-نه! باورم نمیشه! یعنی می خوادم چوب حراج بزنم به آبرو من؟

مهدیه سکوت کرد و چیزی نگفت

-محمد چی گفت؟

-گفت دیگه پاش رو توی این خونه نمی ذاره و مامان و تو اگه بخواین میتوین
 برین خونه‌ی اون و رفت
 با ناراحتی گفتم

-چرا همچین کاری کرد!آدمی که برای همه بالای منبر می‌رفت چرا همچین
 اشتباه بزرگی کرد
 بعد با بدینی ادامه دادم

-شاید بار اولش نبوده‌امعلوم نیست چند تا برادر و خواهر ناشناخته داریم که
 این یکی گندش در او مده!
 مهدیه اخطارگونه اسمم رو صدا زد، با حرص گفتم

-مگه دروغ میگم؟ همیشه حالم از همه‌ی ریاکاریايش بهم میخورد
 مهدیه این بار بهم توپید

-مطهره درست حرف بزن... هرچی نباشه پدرمونه و احترامش واجبه
 آروم گفتم

-آبرو مون رفت... تشت رسایی حاجی کرامتی افتاد، همون شد که همیشه
 مارو ازش میترسوند، نقل محفلای خاله زنکی! بزرگترین خطارو خودش
 کرد، وقتی آدم به خودش غره بشه همین میشه... بیچاره مامان
 مهدیه سکوت کرد، به جز سکوت کاری نمی‌شد کرد... بعد از چند لحظه از
 جاش بلند شد

-من برم دیگه، کاری نداری؟
 -نه مرسى

-مواظب خودت باش، خدا حافظ

-توهم همینطور، خداحافظ

با بسته شدن در اتاق به تخت تکیه دادم

هیچ وقت به آبرو و حرف مردم اهمیت نمی دادم ولی دلم نمی خواست بتی
که حاج بابا از خودش ساخته بود هیچ وقت بشکنه...

فتانه وسایلش رو به خونه‌ی کوچیکی یک کوچه بالاتر از خونه‌ی ما منتقل
کرده بود

مهدیه میگفت شنیده بچشم پسره و بخاطر همین حاج بابا حاضر شده قبولش
کنه...

مامان افسرده شده بود و بعضی وقت‌ها صدای گریش رو میشنیدم... منی که
طعم *خ*ی *ا*ن *ت* رو چشیده بودم شاید بهتر میتونستم درکش کنم
فتانه برای مامان رقیب ناجوانمردانه ای بود... دخترِ جوانی که نصف سن
مامان رو داشت و مطمئن رقابت باهاش کار ساده ای نبود
ندیده و نشناخته از فтанه متغیر بودم، از دختری که زن مردی همسن پدرش شده
بود و روی آوار زندگی ما خونه می ساخت

حس بدی داشتم از این که توی این شرایط من هم شدم نمک روی زخم مامان
و باید غصه‌ی من روهم بخوره

نگین که برای عمل نشده بود که بیاد قرار بود روز باز کردن چشم هام همراهی
باشه

سارینا هم مشغول امتحانات میان ترم بود و سرشن شلوغ بود، بعد از عملم فقط
 یک بار بهم سرزده بود و گاهی تماس میگرفت
 این وسط نقش خانواده کمالی از همه پررنگ تر بود، ریحانه خیلی وقت ها
 بهم سر میزد و مادرش هم غم خوار مامان بود و دلداریش می داد
 محمد خیلی از رادوین خوشش او مده بود و تعریفش رو میکرد... رادوین
 مهندس عمران بود و دانشجوی کارشناسی ارشد...
 بعد از اون روز توی بهزیستی ندیده بودمش و ریحانه هم دیگه حرفش رو پیش
 نکشید
 یک هفته ی دیگه از انتظار جان فرسام مونده بود و من برای اتمام این یک هفته
 ثانیه شماری می کردم

توی اتفاق روبروی نگین نشسته بودم، دست هام رو توی دستش گرفته بود و از
 دانشگاهش تعریف می کرد، از پسری که به گفته ی خودش عاشقش شده بود
 و پاییچ...
 فردا روز موعود بود، روزی که انتظار من به پایان میرسید و چشم هام باز می
 شد...
 نگین او مده بود تا شب رو پیشم باشه و فردا همراه...
 از هیجان واسترس روی پابند نبودم و حرف های نگین هم زیاد نمی تونست
 من رو از فکر فردا دور کنه
 -نگین باورم نمیشه فردا چشم هام رو باز میکنن
 با لحن مهربونی گفت

-انشالله فردا همه چیز ت้อม میشه
با ناله گفتم

-اره دعا کن بتونم ببینم دیگه خسته شدم از تاریکی
-من دلم روشنه ...

بعد از چند ثانیه سکوت یک باره گفت
-تو دیگه از عرشیا خبر نداری
شکه گفتم

-نه چرا باید ازش خبر داشته باشم؟
-همینطوری پرسیدم
با کنجکاوی گفتم
-خبری شده نگین؟
با دودلی گفت

-تو هنوز دوستش داری؟ اگه سایه رو طلاق بده و برگرده پیش تو...
با قاطعیت حرفش رو قطع کردم

-به هیچ وجه حاضر نیستم قبولش کنم
سکوت کرد و چیزی نگفت

-چیزی شده نگین؟ تو از چیزی خبر داری؟
با من من گفت

-راستش رو بخوای، چند وقت پیش عرفان با من تماس گرفت... هنوزم گاهی
زنگ میزنه یا پیام میده که مثلًا حالم رو بپرسه

با کنجکاوی گفتم

- خب؟

- می گفت که... سایه و عرشیا دارن جدا میشن

- چرا؟

تنها کلمه ای بود که اون لحظه تونستم بگم

سکوت نگین بهم فرصت داد تا کمی از شوک خارج بشم

- مگه به خاطر اون به من *خ*ی *ا*ن*ت نکرد؟ مگه به خاطر اون پشت پا

نzed به همه چیز؟

با حرف بعدی نگین دوباره شوکه شدم

- سایه بهش *خ*ی *ا*ن*ت کرده...

با تعجب گفتم

- یعنی چی بهش *خ*ی *ا*ن*ت کرده مگه عاشقش نبود؟

- نمی دونم... شاید خسته شده از اینکه عاشق کسی باشه که عاشقش نیست!

با پوزخند گفتم

- جالبه نه؟

- چی؟

- عرشیا به من *خ*ی *ا*ن*ت کرد و سایه به عرشیا... زمین بدجوری گرد

ها!

- آره...

بعد از چند لحظه با شک گفت

-اگه عرشیا دوباره بیاد سراغت...

با بینخیالی گفتم

-عرشیا دندون لقی بود که کشیدمش انداختمش دور

-عرفان می گفت عرشیا هنوز فراموش نکرده

-عرفانم هنوز تورو فراموش نکرده

سکوت کرد و چیزی نگفت

-چی شد که از عرفان جدا شدی؟ به خاطر من؟

-نه...

-پس چرا؟

-اونم یکی لنگه‌ی عرشیا‌بابا همه لاس می زد...نمی تونستم رفتارش رو تحمل

کنم

سکوت کردم

جو بینمون سنگین شده بود...پیش کشیدن حرف گذشته جفتمون رو به فکر

برده بود

با صدای نگین به خودم او مدم

-ساعت ۱۲شده...پاشو بریم بخوابیم که صبح باید زود بیدارشیم

از جام بلند شدم و روی تختم دراز کشیدم

-من کجا بخوابیم؟

با شنیدن صدای نگین تازه یادم افتاد که فکری برای جای خوابش نکردم، خودم
 رو روی تخت کنار کشیدم
 - بیا اینجا بخواب...
 کنارم روی تخت دراز کشید
 با خنده گفتم
 - امشب رو باید یکم مهربون بخوابیم
 با خنده گفت
 - تا باشه از این شبها
 با خنده گفتم
 - هیز
 خنید و چیزی نگفت
 مثل تمام شب هایی که استرس دارم تا صبح توی خواب و بیداری غوطه ور
 بودم و هر چند دقیقه از خواب می پریدم
 نزدیک صبح تازه خوابم برده بود که با صدای نگین از خواب بیدار شدم
 - پاشو ساعت هشته مگه ساعت نه وقت دکتر نداری؟
 با عجله از جام بلند شدم
 با خنده گفت
 - حالا نمی خواهد هول بشی
 به سمت دستشویی رفتم و گفتم
 - این چه طرز بیدار کردنه؟
 با لحن حرص درآری گفت

-همین که هست

جوابش رو ندادم و وارد دستشویی شدم، بعد از تموم شدن کارم با نگین به
آشپزخونه رفتیم و بعد از خوردن صبحونه حاضر شدیم برای رفتن
محمد و مامان هم همراهمن می اومند
سوار ماشین محمد شدیم و به سمت مطب دکتر رفتیم

توی مطب دکتر نشسته بودم و منتظر بودم تا نوبتم بشه
از استرس با پام روی زمین ضرب گرفته بودم، نگین با حرص گفت
-بسه تانيا اعصابم رو خورد کردی

به حرکت پام پایان دادم و فقط پام رو تکون می دادم
بعد از حدود نیم ساعت که توی مطب بودیم نوبتمن شد، تازگی ها ثانیه ها
برام کش می اومند

با شنیدن اسمم از زبون منشی از جام پریدم نگین دستم رو گرفت
-آروم باش بیا بریم

محمد دستش رو پشتم گذاشت و با کمکشون وارد اتاق دکتر شدم
سلام کردم و روی صندلی نشستم
دکتر بعد از احوال پرسی های معمولی پرسید
-توی این مدت برای عوض کردن پانسمان میرفتید؟
محمد جواب داد
-بله هفته ای ۲ بار پانسمانش عوض می شده

- خوبه، برو روی تخت بشین

با کمک محمد روی تخت نشستم

بعد از چند دقیقه صدای دکتر رو از کنارم شنیدم

- خب... آماده ای؟

قلیم توی دهنم میزد، با استرس بله ای گفتم

کف دست های عرق کردم رو روی پاهام گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم

- هر وقت من گفتم چشم هات رو آروم آروم باز می کنی

آروم سرم رو تكون دادم

حس می کردم باز شدن باند رو از روی چشم هام، بعد از چند لحظه باند کامل

از روی چشم هام برداشته شد و صدای دکتر بگوشم رسید

- حالا آروم آروم چشم هات رو باز کن

طبق گفته‌ی دکتر آروم آروم چشم هام رو باز کردم

تصاویر محظوظ تاری جلوی چشم هام پدید او مدن چند بار پشت سرهم پلک

زدم

- میتوانی چیزی بینی؟

با گیجی گفتم

- همه چیز تاره

- طبیعیه یکم صبر کن

بعد از چند لحظه دیدم واضح تر شد

- یکم بهتر شد ولی هنوزم تار میبینم

- شاید بهتر باشه تا فردا صیر کنیم... اگه بازهم تار می دیدی به مطب مراجعه کن

به اطراف نگاه کرد، نگین با چشم های اشکی و لبخند بهم خیره بود... وقتی نگاهم رو دید به سمت او مرد و بغلم کرد

- خدار و شکر

با لبخند بغلش کرد، محمد و مامان دورتر ایستاده بودن...
از آغوش نگین بیرون او مرد

و به سمت مامان که اشک هاش رو پاک می کرد رفتم 'خودم رو توی بغلش
انداختم

- الهی قربونت برم مادر، خدایا شکرت
خدا نکنه ی زیر لبی گفتم و از بغلش خارج شدم
محمد به سمت او مرد و پیشوینیم رو *ب* و *س* ید
بهش لبخند زدم

بعد از کلی تشکر از مطب دکتر خارج شدیم

همگی با شادی توی ماشین نشستیم
از خوشحالی توی پوستم نمی گنجیدم
با کنجکاوی به مامان نگاه کرد، توی این مدت لاغر تر و شکسته تر شده بود

محمد و نگین تغییری نکرده بودن البته دو ماهم مدت زمان زیادی نبود برای
تغییر اولی مامان بهش خیلی سخت گذشته بود... دلم به حال مظلومیتش
سوخت

وقتی وارد کوچه‌ی خودمون شدیم، با حریصی به کوچه نگاه کردم... دلم برای
همه چیز تنگ شده بود

از ماشین پیاده شدم و جلوی در ایستادم، مامان در رو باز کرد وارد حیاط شدم
و به حیاط خیره شدم، حسے مسافری رو داشتم که تازه از سفر برگشته
با دقت و دلتانگی به همه جا نگاه می‌کردم

جلوی پله‌ها ایستادم و بهشون نگاه کردم پام رو روی پله گذاشتیم و بالا
رفتم، حس خیلی خوبی داشتم اینکه بعد از چند وقت می‌تونستم به تنها بی از
پله‌ها بالا برم

وقتی وارد خونه شدم حاج بابارو دیدم که روی مبل نشسته بود
اخم هام رو توی هم کشیدم و سلام کردم

به سمتم برگشت و از جاش بلند شد، به سمتم او مدم و جلوم ایستاد، شاید به بعد
از دوران کودکیم اولین بار بود که محبت رو توی چشم‌های پدرم می‌دیدم
خداروشکر زیر لبی که گفت از چشم‌م پنهون نمو ند، برخلاف غرور
همیشگیش من رو توی بغلش گرفت... در برابر عملش هیچ عکس العملی
نشون ندادم

آروم از بغلش بیرون او مدم، شاید برای این کارها خیلی دیر بود...

نگاه سردی بهش انداختم و به سمت مبل ها رفتم و نشستم، نگین سلامی
گفت و او مد کنار من نشست

چند دقیقه‌ی بعد سروکله‌ی مهدیه هم پیدا شد و محمد انسیه و بچه هاش رو
هم آورد و همگی دور هم جمع بودیم
حاج بابا که چند وقتی بود از جمع های ما دوری می‌کرد رفت، شاید پیش
فتانه...!

نگین هم خدا حافظی کرد و رفت، توی جمع ما راحت نبود
دلم برای دیدن همشون تنگ شده بود
بعد از چند وقت توی جمع خانواده بودن خیلی برام لذت بخش بود
بعد از چند ساعت با احساس سردرد و خستگی چشم هام به اتاقم رفتم
تاری دیدم بهتر شده بود ولی همچنان تار میدیدم، اگه تا فردا بهتر نمی‌شدم
باید دوباره به مطب دکتر میرفتحم

با شنیدن صدای زنگ گوشیم گوشی رو برداشتم
ریحانه بود، با لبخند جواب دادم
سلام ریحانه جون خوبی؟

با مهریونی سلام کرد و بعد با تعجب گفت
از کجا فهمیدی منم؟

بدون اینکه اجازه بده من جواب بدم با جیغ گفت
چشم هات رو باز کردي؟
با خنده گفتم

-چرا جیغ میزني گر شدم دختر خوب!اره باز کردم
-واي خدارو شکر که خوب شدی، خیلی خوشحالم برات...اذاالله همیشه
سلامت باشی

-مرسى عزيزم، توهם همينطور
-خب ديگه من برم عصر ميام پيشت کار نداری؟
-ن مرسى عزيزم خدا حافظ
-خدا حافظ

عصر اون روز ریحانه و مادرش به خونه‌ی ما اومدن، ذسرین جون خیلی هوم
رو داشت و با محبت با هام برخورد می‌کرد طوری که فکر می‌کردم رادوین
راجع به علاقش به من به مادرش گفته و همسن موضوع باعث میشد خجالت
رده بشم

فردای او نروز هم با نگین به مطب دکتر رفتیم، دکتر بعد از معاینه‌ی چشم‌ها
گفت که باید تا مدتی عینک بزنم تا مشکل چشم‌ها به طور کلی برطرف
 بشه...

بعد از اونجا کلی با نگین تقریح کردیم و از این چند ساعت باقی مونده تا
رفتیش استفاده کردیم، آخه نگین برای شب بلیط قطار داشت
سه روز از روزی که نگین رفته بود می‌گذشت و من روزهام رو توی خونه
سپری می‌کردم و حسرت ترمی که از دست داده بودم رو می‌خوردم
روی تختم دراز کشیده بودم و به این فکر می‌کردم که تا ترم آینده چیکار کنم
که روزهام پرشه و مجبور نباشم وضعیت متضیج خونه رو تحمل کنم...

یاد بهزیستی افتادم و اینکه قرار بود بعد خوب شدنم به اونجا سر بزنم
نگاهی به ساعت که چهار عصر رو نشون می داد کردم و از جام بلند شدم، تا
وقتی من حاضر می شدم و می رفتم ساعت پنج می شد و زمان مناسبی بود

لباس پوشیدم و آرایش ملایمی کردم، عینک دور مشکیم رو به چشم هام زدم و
به چهره ام توی آینه نگاه کردم
عینک بهم می او مدد و قیافم رو جدی تر نشون می داد، دوباره به اتاق قبلیم
برگشته بودم و گوشی خودم رو برداشته بودم
کیفم رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم، مامان و مهدیه نشسته بودن و مشغول
صحبت بودن... از وقتی جریان فتنه پیش او مده بود مهدیه تقریبا همیشه خونه
ی ما بود

-مامان من دارم میرم بیرون کاری نداری؟

-نه دخترم برو فقط مواطن خودت باش

-باشه چشم خدا حافظ

از خونه خارج شدم و به سمت سر کوچه راه افتادم، ماشین مامان بعد اون
تصادف تبدیل به قوطی کبریت شده بود و دیگه درست نمی شد، محمدم
فروخته بودش و طول می کشید تا یکی دیگه بخره البته اگه می خرید!
سر کوچه سوار تاکسی شدم و آدرس بهزیستی رو دادم، توی تاکسی به اتفاقات
این مدت فکر کردم و به رادوین، رادوینی که میدونستم اگه پاپیش بذاره
مطمئن همه باهاش موافق خواهند بود

جلوی در بهزیستی از تاکسی پیاده شدم
 و وارد بهزیستی شدم، محیط برام تا حدودی ناشناخته بود، سری پیش که
 نتوانسته بودم بینم اطراف رو و از قبلش هم زیاد یاد نبود
 با نگاه به تابلوها به سمت اتاق مدیریت راه افتادم، توی راهرو کسی نبود
 در زدم و وارد شدم، خانمی که از صدایش تونستم بفهمم افسانست و روی
 صندلی مقابله هم رادوین نشسته بود... موقع دیدنش رو اینجا نداشت
 با ابروهای بالا رفته سلام کردم و وارد شدم

افسانه با دیدنم با لبخند از جا بلند شد و رادوین به وضوح جا خورد، کاملا
 مشخص بود که انتظار دیدنم رو نداشت
 جلو رفتم و با افسانه دست دادم
 - خیلی خوش اومدی حالت چطوره؟... خدارو شکر که سلامتیت رو بدست
 آوردم
 چقدر این روزها این کلمه رو می شنیدم "خداروشکر"
 - ممنون خوبیم شما خوب هستین؟
 - مرسی خوبیم
 به سمت رادوین برگشتم
 - شما خوبین آقای کمالی خانواده خوبن؟
 اولین بار بود که مستقیم مخاطب قرارش میدادم و صدایش میزدم
 - ممنون به خوبیه شما... خانواده هم خوبن سلام دارن
 - سلامت باشن

به افسانه نگاه کردم

- او مدم اینجا هم یک سری بز نم به بچه ها هم اگه کمکی از دستم بر بیاد من
این ترم از دانشگاه مرخصی گرفتم تا ترم بعدی هم زمان زیادی مونده
افسانه نگاهی به رادوین انداخت و بالبختند گفت

- مشکلی نیست عزیزم میتوانی هوقت دوست داشتی بیای اینجا
- ممنون... میشه برم پیش بچه ها؟
- بله حتما عزیزم

همگی با هم از دفتر افسانه خارج شدیم و به سمت اتاق بچه ها رفتیم

خیلی کنجکاو بودم آرش رو ببینیم، از بس سری پیش ریحانه ازش تعریف
کرده بود...

وقتی وارد اتاق شدم با دیدن بچه ها برای لحظه ای از تصمیم پشمیمون
شدم، بچه های معلولی که با مشکلات خدادادی به دنیا او مده بودن و دیدن
بعضیاشون دل آدم رو به درد می آورد، بچه هایی که از فرشته پاک تر بودن...
سعی کردم به خودم مسلط باشم و جا نزنم، هیچ وقت شخصیت ضعیفی
نداشتم و این بار هم نمی خواستم ضعفی از خودم نشون بدم
با ذوق به سمت افسانه برگشتم

- افسانه جون آرش کدومه؟

افسانه لبخند مهربونی زد و به تخت کودکی اشاره کرد
- آرش اون جاست

با کنجکاوی به سمت تخت راه افتادم
 با دیدن بچه‌ی کوچولویی که توی تخت بود پاتند کردم، خواب بود و چشم
 های کوچولوش بسته بود
 به صورت سفید و تپلش نگاه کردم که انگشت شصتیش رو توی دهنش گرفته
 بود و می‌مکید... دلم براش ضعف رفت...
 یک لحظه دلم گرفت، چرا بچه‌ی به این خوشکلی باید دنیا ش همیشه تاریک
 باشه؟ به چه *گِن*! *می؟ سعی کردم فکرم رو مشغول این چیز‌ها نکنم
 مثل سری قبل رادوین کنارم ایستاد
 با لبخند بهم نگاه کرد
 - بچه هارو دوس داری؟
 معذب از فعل مفردش گفتم
 - بله خیلی خوشکلن...
 با شیطنت گفت
 - چه مادر مهربونی میشین شما پس
 خجالت زده از حرفش سرم رو پایین انداختم و حواسم رو پرت کردم
 - کی از خواب بیدار میشه؟
 متوجه عوض کردن بحث شد ولی به روی خودش نیاورد
 - بیدارش کن اگه خیلی دوس داری بیدار باشه ولی اگه بدخواب شد مسئولیتش
 با خودت
 با شنیدن صدای افسانه به سمتش برگشتیم

-نمی خوای بقیه ی بچه هارو بینی؟

برخلاف لبخند مصنوعی روی لبش مشخص بود که از حضور من کنار
رادوین راضی نیست

بالبغند از تخت آرش فاصله گرفتم و برای دیدن بقیه ی بچه ها همراحت شدم
با دیدن بعضی از بچه ها اشک توی چشم هام جمع میشد ولی نمی خواستم
ناراحتشون کنم و جلوی خودم رو می گرفتم

اسانه می گفت که کم کم دیدنشون برام عادی میشه و کمتر ناراحت میشم
توی تصمیم م صمم شده بودم و می خواستم تا جایی که می تونم به شون
کمک کنم، چه از نظر مالی و چه از نظر عاطفی...

ساعته رو بین بچه ها گذروندم و بعد با دیدن ساعت که شش و نیم عصر رو
نشون می داد تصمیم به رفتن گرفتم

اوایل زمستون بود و روزها کوتاه، هوا تقریبا تاریک شده بود
به سمت افسانه رفتم و بهش گفتمن اگه میشه به یک آژانس نزدیک زنگ بزنه تا
من رو برسونه که سروکله ی رادوین پیدا شد

-من میرسونم

اسانه با شنیدن حرف رادوین و خصوصا لحن صمیمانش کمی ناراحت شد و
چیزی نگفت

-ممnon مزاحم شما نمیشم
رادوین با اخم گفت

این چه حرفیه، میتونم سرراهم برسونم

با دیدن نگاه مصممش ترجیح دادم تعارف نکنم و همراهش بشم

با افسانه خدا حافظی کردیم و به سمت ماشین حرکت کردیم
 کنار ماشین ایستاده بودم و دودل بودم که کجا بشینم، از طرفی میخواستم عقب
 بشینم و عقب راحت تر بودم و از طرفی هم میترسیدم بهش بربخوره!
 با باز کردن در جلو از جانب خودش به دودلیم پایان دادم و دل رو به دریا زدم
 و نشستم

توی سکوت به آهنجگ ملایمی که توی ماشین پخش میشد گوش می
 دادیم... صدای مازیار فلاحتی همیشه بهم آرامش میداد
 با صدای رادوین از اون خلسه‌ی شیرین خارج شدم
 - چی شد که تصمیم گرفتی اوقات فراغت رو توی بهزیستی بگذرونی؟
 با کمی مکث گفتم

- اون مدتی که نایینا بودم باعث شد یکم احساس اون بچه هارو درک
 ننم... این که یکی از اعضای بدنت م‌شکل داشته با شه واقعاً زجرآوره... می
 خوام بهشون کمک کنم تا جایی که میتونم و تا وقتی که توانش رو داشته باشم
 با لبخند محظی گفت

- این خیلی خوبه که دلت انقدر پاکه که میخوای بهشون کمک کنی
 مثل خودش لبخند محظی زدم، انقدر بچه نبودم که با هر تعریف کوچیکی
 سریع تشکر کنم

- البته از یک هنرمند کمتر از این هم توقع نمیره... ریحانه می گفت رشت

-بله نقاشی میخونم...ولی نمیشه به کسی که نزدیک یک ماه دانشگاه رفته

هنرمند گفت

نگاه کوتاهی بهم کرد

-بهرحال همون کلاس نقاشی ای که رفتی که یکم باعث هنرمند شدنت شده

با لبخند گفتم

-شاید

بقیه ی مسیر حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد...

به در خواست خودم سرکوچه ماشین رو نگه داشت

-خیلی ممنونم بیخشید اگه مرا حمتوں شدم

نگاه خاصی بهم انداخت

-این چه حرفيه مرا حمی

از ماشین پیاده شدم

-به خانواده سلام برسونید خدا حافظ

-سلامت باشی خدا حافظ

به سمت خونه راه افتادم، سرکوچه ایستاده بود و وقتی در خونه رو باز کردم رفت

با کارش بهم حس امنیت داد، با لبخند حاصل از حس خوبیم وارد حیاط شدم

هواداشت سرد بود، با دو از حیاط گذشم و وارد خونه شدم... کفش هام رو در

آوردم و وارد هال شدم که مامان رو با چشم گریون روی مبل دیدم

-چی شده مامان؟

با دیدنم از جا پرید

-کجا بودی چرا دیر کردی؟

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت هفت و ربع بود

-تازه ساعت هفت و ربع مامان... دیر نیست که!

با ناله گفت

-دل هزار راه رفت... هوا تاریک شده! چشمم ترسیده از دفعه‌ی قبل که از

خونه رفتی بیرون و نیم جون پیدات کردن

عذاب و جدان پیدا کردم از دل نگرانی که به مادر خستم داده بودم، به سمتش

رفتم و بغلش کردم

-الهی قربونت برم ببخشید مامان... حواسم به ساعت نبود از این به بعد بهت

زنگ می زنم

-گوشیت چرا خاموش؟

مامان رو رها کردم و گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم، خاموش بود...

-شارژ نداشته خاموش شده

نگاه سرزنشگری بهم کرد، خودم رو لوس کردم

-ببخشید دیگه

پشت چشمی نازک کرد

-خیلخوب پاشو برو لباست رو عوض کن

از جام بلند شدم، چشم کشداری گفتم و به سمت پله‌ها راه افتادم

دوماه از روزی که به بهزیستی رفته بودم می گذشت

توی این مدت اتفاق های زیادی افتاده بود... بچه ی فتانه به دنیا او مده بود و
 حاج بابا عقدش کرده بود و بیشتر وقتی رو پیش اون می گذروند
 مامان هم مثل شمع آب می شد و دم نمی زد... توی فامیل و آشنا آبرو ریزی
 بزرگی بوجود او مده بود
 من هم ترجیح میدام بیشتر وقتی رو توی بهزیستی بگذرونم و از جوغم بار
 خونه دور باشم
 هفته ای سه چهار بار به بهزیستی میرفتم و به افسانه کمک می کردم چه توی
 کارهای دفتری و چه توی امور مربوط به بچه ها...
 گرچه کارمند ها و پرستارهای زیادی اونجا بود و زیاد به کمک من نیازی نبود
 ولی من دلم میخواست وقتی رو اونجا بگذرونم
 خیلی وقت ها رادوین هم به اونجا سرمیزد و در برگشت من رو می رسوند
 باهش راحت تر شده بودم و مثل اوایل معذب نبودم
 امروز هم به بهزیستی او مده بودم و رادوین هم بود... وقت برگشت بود به سمت
 اتفاق مدیریت رفتم و کیفم رو براشتم و آماده ی رفتن شدم که با صدای رادوین
 به سمتیش برگشتیم
 - جایی میری؟
 بهش لبخند زدم
 - بله میرم خونه
 - من میرسونم ت
 - آخه من همیشه مزاحم شما میشم

با جدیت گفت

این چه حرفیه چند بار بگم مراحمی

به سمت افسانه برگشتم که باهاش خدا حافظی کنم که نگاه رنجیدش رو به

روی خود من دیدم

-کاری نداری افسانه جون؟

با شنیدن صدام به خودش او مدد لبخند مصنوعی زد

-نه گلم به سلامت

-خدا حافظ

رادوین هم خدا حافظی کرد و با هم به سمت ماشین راه افتادیم

توی ماشین نشسته بودیم و بینمون سکوت حکم فرما بود...

خیلی کنجکاو بودم که در مورد رابطه‌ی رادوین با افسانه بدونم... آخر هم

کنجکاوی بهم غلبه کرد

-بیخشید میشه یه سوال ازتون پرسم؟

با جدیت و مهر بونی گفت

-پرس

با شک گفتم

-امیدوارم فضولی نکرده باشم ولی میشه پرسم شما با افسانه جون چه رابطه

ای دارین؟

-متعجب نگاهم کرد

-هیچ رابطه ای...

با ابروهای بالا رفته گفت
 -ولی نگاه های افسانه چیز دیگه ای میگه
 اخم هاش رو توی هم کشید
 -هر چیزی هم هست از جانب من نبوده و نیست
 بعد با شیطنت بهم نگاه کرد
 -من دلم رو جای دیگه ای جا گذاشت...
 سعی کردم جمله‌ی دوم و لحن شیطنت آمیزش رو ندیده بگیرم
 -بهتر نیست این مسئله رو به افسانه بگین؟
 با شیطنت بیشتری گفت
 -این که دلم رو جا گذاشت؟ حتما خودش فهمیده!
 با جدیت اخم هام رو توی هم کشیدم
 -نخیر این مسئله که بهش علاقه ندارین
 مثل خودم با جدیت گفت
 -به نظرت درسته که غرورش رو لگدمال کنم؟
 حق با اون بود... به این بُعد ماجرا فکر نکرده بودم...
 -ولی اون بهتون علاقه داره و منتظره شماست
 بی توجه به بحث گفت
 -میشه انقدر شما شما نکنی؟
 با تعجب چند لحظه سکوت کردم و بعد با صدای آرومی گفت
 -ولی من اینجوری راحت ترم...

با جدیت گفت

- من راحت نیستم! تو تصمیمت رو گرفتی؟

با کنجکاوی گفتم

- چه تصمیمی؟

- در مورد من... می خواهم به مامانم بگم زنگ بزنه خوتوون

با خجالت سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم

- تصمیمت چیه؟

با من من گفتم

- من هنوز تصمیمی نگرفتم

- پس بهتره هرچه زودتر تصمیم بگیر

سکوت کردم و چیزی نگفتم... تقریبا نزدیک خونه بودیم، مثل همیشه سرکوش

پیادم کرد

- تصمیمت رو هرچه زودتر بگیر

منتظر جوابم نموند و ماشینش با تیک آفی از جا کنده شد

متعجب به ماشینش که با سرعت دور میشد نگاه کردم، شونه ای بالا انداختم و

به عقب برگشتم که به سمت خونه برم که چشمم به ماشین عرشیا افتاد...

عرشیا توی ماشین نشسته بود و پریشون سیگار دود می کرد و نگاه عمیقش

خیره به من بود...

چقدر این منظره برام آشنا بود... یک دفعه‌ی دیگه هم عرشیارو توی این حالت

دیده بودم، اون بار به خاطر من آشفته بود این بار به خاطر کی؟ سایه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت کوچه‌ی خودمون راه افتادم

که با شنیدن اسمم از زبونش سرجام متوقف شدم

-تایبا-

کمی این پا اون پا کردم و بعد به سمتیش برگشتیم

-باید صحبت کنیم...

سعی کردم ظاهر خونسردم رو حفظ کنم

-چه حرفی بین ما مونده؟

-خیلی حرف‌ا... بیا بشین توی ماشین تا بہت بگم

خوب می دونست که توی محل نمیتونم زیاد مخالفت کنم... به سمت

ماشینش رفتم و نشستیم

ماشین رو روشن کرد و با سرعت حرکت کرد...

جلوی کافی شاپی که زیاد از محله‌ی ما دور نبود ایستاد... انگار نمیشد توی

ماشین حرف زد

-توی ماشین حرفت رو بزن... من باید برم خونه عجله دارم

به صندلی ماشین تکیه کرد

-باشه هر طور تو راحتی

با کلافگی گفتیم

-هر چه زودتر حرفت رو بزن

با ابرو های بالا رفته گفت

-چی انقدر کلافت کرده؟ یک زمانی با شنیدن صدام ذوق می کردی
با پوزخند گفتم

-خودت داری میگی یک زمانی... همه‌ی آدم‌تاوی زندگیشون اشتباهاتی
دارن!

مثُل خودم پوزخند زد
اوئی که الان از ماشینش پیاده شدی چی؟ او نم میره تو فهرست اشتباهات؟

با اخم گفتم
به توربطی نداره...

با خنده گفت
باشه چرا جبهه میگیری؟

با من چیکار داری؟
بی ربط به حرفم گفت

-هیچکس به اندازه‌ی من دوست نخواهد داشت! انه الان و نه هیچوقت دیگه
ای...

با حرص گفتم
دوس داشتن رو ثابت کردي

روش رو به سمت شیشه برگدوند و سیگاری آتیش زد
-یک فرصت دوباره می خوام...

با پوزخند گفتم
من به هر آدمی توی زندگیم فقط یک فرصت می دم... تو فرصت رو به
بدترین شکل ممکن سوزوندی!

تغییر موضع داد و با پوزخند گفت

- فکر کردی از من بهتر پیدا میکنی؟ خصوصا با افتضاحی که بابات به بار آورده!

برام مهم نبود از کجا می دونه... فقط می خواستم بکوبونمش

- مطمئن از یک آدم مطلقه بهتر پیدا میشه برام!

با حرص غرید

- تو فقط مال منی... مال منم می مونی

بهم نزدیکتر شد

- هنوز طعم لبات زیر دندونمه...

با پوزخند گفتم

- با این حرفا می خوای چی رو ثابت کنی؟ آره من مال تو بودم چون احمق

بودم و بچه، ولی دیگه اون روزارو باید توی خواب بینی

بعد لبخند مسخره ای روی لبم نشوندم

- خدا حافظ بزرگترین حماقت زندگیم...

مقابل چشم های متعجبش در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم

درو محکم بهم کوبیدم و راه خونه رو پیش گرفتم

هیچ وقت فکر نمی کردم رابطه‌ی عاشقانه‌ی من و عرشیا روزی به اینجا

برسه... به جایی که برای هم خط و نشون بکشیم و هم دیگر رو تحقیر

کنیم... به جایی که کوچیکترین ارزشی برای هم قائل نشیم...

کاش می‌ذاشت همه چی قشنگتر تموم شه، کاش تصویر عشق اولم رو توی
ذهنم خراب نمی‌کرد

انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی جلوی در خونه رسیدم
دستم رو به سمت کیفم بردم تا کلیدم رو در بیارم که با جای خالیش مواجه
شدم، آه از نهادم بلند شد... کیفم رو توی ماشین عرشیا جا گذاشته بودم
کلافه دست هام روروی سرم گذاشتم و به بد شناسی و حواس پریم لعنت
فرستادم، کم مونده بود گریم بگیره که صدای گوشیم که خوشبختانه توی جیبم
گذاشته بودم بلند شد

از جیبم درش آوردم و به صفحش چشم دوختم
عرشیا بود، جواب دادم و منتظر موندم تا حرف بزن
- انگار مجبوری دوباره با بزرگترین حماقت زندگیت مواجه بشی
دلم از صدای گرفتش لرزید
متنفر بودم از دلی که هنوزم با شنیدن غم صداش میلرزید

بغضم رو قورت دادم و سعی کردم محکم حرف بزنم
- کجا بیام کیفم رو بگیرم؟
اگه بخاطر مدارکم نبود قید کیفم رو میزدم
بعد از چند لحظه صداش کمی محکم تر از قبل به گوشم رسید
- بهت پیام میدم میگم کجا بیای بگیری
و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من بمونه قطع کرد

با حرص لعنتی زیر لی گفتم، حالا باید بخاطر مدارکم هر سازی میزد می
رقصیدم

کلاوه دستم رو روی زنگ گذاشتم که صدای مامان توی آیفون پیچید
-بله؟

-باز کنم مامان

در با صدای تیکی باز شد

از حیاط رد شدم و وارد خونه شدم، مامان با دیدنم متعجب جلو اومد
-مگه کلید نداشتی؟

لبخند زورکیی زدم

-فراموش کرده بودم کلیدم رو ببرم

برای جلوگیری از پرسش های احتمالی با عجله به اتاق پناهم بردم
با حرص شالم رو در آوردم و دکمه های ماتنوم رو در آوردم... انقدر عصبی
بودم و فشار عصبی و احساسا سی روم زیاد بود که نفس های بلند میکشیدم و
سعی میکردم اشک هام رو به زور کنترل کنم
با شنیدن صدای پیام گوشیم از جیبم درش آوردم
-فردا صبح بیا خونم... آدرسش رو که یادته؟

با دیدن پیامش عصبی گوشیم رو پرت کردم و وسط اتاق نشستم و گریه سر
دادم... میلدونستم می خواهد دوباره احساسم رو درگیر کنه...

زانوهام رو توی بغلم گرفته بودم و سرم رو روی پاهام گذاشته بودم، با بیچارگی
به این فکر میکردم که چیکار کنم...

دفعه‌ی پیش که می‌خواستم به اون مهمونی کذایی برم نگین رو همراه خودم
برده بودم ولی این بار ممی‌تونستم نگین رو از اصفهان بکشونم اینجا تا
همراه بیاد

باریحانه هم اونقدر صمیمی نبودم که بخوام مسئله رو برash تعریف کنم و
باتوجه به اینکه رادوین به من پیشنهاد ازدواج داده بود عاقلانه هم نبود...
تنها گزینه‌ای که برام میموند سارینا بود...

چند وقتی بود که ازش خبری نگرفته بودم و میدونستم اساسی از دستم
شاكیه، آخرین بار که باهم حرف زده بودیم واسم از علاقه‌ی یکی از
همکلاسیامون به خودش تعریف کرده بود... موقع داشتم ملکی عاشقش بشه
ولی خب انگار معادلاتم درست از آب در نیومد!

گوشی ساده‌ای که محمد زمان نایینایم برام خریده بود رو بردا شتم... گوشی
خودم پس از برخورد به دیوار ال سی دیش شکسته بود و باید میبردمش برای
تعمیر...

شمارش رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم
صدای دلخورش توی گوشی پیچید

-سلام
با احتیاط گفتم
-سلام ساری خوبی؟
-نگوزنگ زدی که حال منو پرسی!

حق داشت...بعد دوهفته بهش زنگ زده بودم اونم چون کارم گیر بود...

با شرمندگی گفت

-می دونم حق با توئه...یکم درگیر بودم شرمنده، بیخش دیگه
با شیطنت گفت

-باشه حالا گربه‌ی شرک نشو!

خندیدم

-صبح کلاس نداری؟

با کنجکاوی گفت

-نه ظهر دارم چطور؟

-می خوام هم دیگر رو بینیم، وقتت که آزاده؟

-آره...ساعت چند کجا؟

یکم فکر کدم

-ساعت نه کافه لیو

با ناله گفت

-نه زوده من خوابم میاد

با خنده گفت

-بیا کارت دارم

میدونستم حس کنجکاویش رو تحریک کنم هر ساعت که بگم میاد

-نمی شه الان بگی؟

حدسم درست بود. با خنده گفتم

- نه نمیشه... کاری نداری؟

با حرص گفت

- خیلی نامردمی که من رو توی خماری میداری... بای

با نیش باز گفتم

- پارسی را پاس بداریم، خدا حافظ

با حرف زدن با سارینا یکم از استرس و ناراحتیم کم شده بود

نگاهی به ساعت انداختم، یازده شب رونشون می داد... هندزفریم رو توی

گوشام گذاشتم و سعی کردم بخوابم، بعد از ساعتی پهلو به پهلو شدن خواب

من چشم هارو رو ربود

صیح ساعت هفت از خواب بیدار شدم، همیشه وقتی اضطراب چیزی رو

داشتم خود به خود بیدار می شدم

بعد از شستن دست و صورتم پایین رفتم، مامان پشت میز صبحونه نشسته بود

و توی فکر بود

- سلام مامان خانوم

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد، لبخند مصنوعی زد

- سلام صبحت بخیر... بشین صبحونه بخور، چرا صبح به این زودی بیدار

شدی مادر؟

با لبخند پشت میز نشستم

- خوابم نمی برد دیگه

از جاش بلند شد و لیوان شیر سردی جلوم گذاشت
 با چایی زیاد میونه ای نداشتم و چای گرم هم دوست نداشتم
 چند لقمه نون پنیر خوردم و از جام بلند شدم
 به اتاقم رفتم و حاضر شدم، ساعت هشت بود... دل نگرانی بهم اجازه‌ی بیشتر
 موندن توی خونه رو نداد
 تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم تا از استرس کم بشه، به مامان گفتم میرم
 بیرون دوری بزنم و از خونه خارج شدم

قدم زنان به سمت محل قرارم با سارینا راه افتادم، شدیداً فکرم درگیر این بود که
 عرشیا می خواهد چه بازی ای راه بندازه... میدونستم غرورش رو شکستم با پس
 زدنش و اون هم ازاین موقعیت استفاده می کنه...
 انقدر توی فکر بودم که وقتی به خودم او مدم جلوی در کافه بودم! متعجب از
 اینکه چجوری این همه راه رو پیاده او مدم وارد کافه شدم... اینجا همون کافه
 ای بود که اون روز عرشیا می خواست من رو بیاره... خداروشکر کردم که
 نیومدم و اینجا باهاش خاطره ای ندارم
 سارینا هنوز نیومده بود، پشت میز نشستم و به ساعتم نگاه کردم
 نه و ده دقیقه بود، قهوه ای سفارش دادم و منتظر سارینا شدم... بعد از ده دقیقه
 از راه رسید

با دیدن قهوه‌ی روی میز تک خوری نشارم کرد و برای خودش شکلات داغ
 سفارش داد... پشت میز نشست و با کنجکاوی گفت

- چیکار داشتی سرصبی من رو از خونه بیرون کشیدی؟

پشت چشمی نازک کردم

- خیلیم که سروقت او مدی

- برو خدارو شکر کن که او مدم حالا چیکارم داشتی؟

از این همه کنجکاوی خندم گرفت

ماجرارو براش تعریف کردم

با شنیدن ما جرا با ناراحتی و غصه نگاهم کرد

- چرا این همه وقت بهم نگفتی؟

با غم نگاهم رو ازش گرفتم

- مگه فرقی هم می کرد؟

با دلخوری نگاهم کرد

- تانیا ما دوستیم امی تو نستم لااقل به حرفات گوش بدم...

با دلچسپی گفتم

- نمی خواستم ناراحت کنم، با هام میای؟

با ناز گفت

- باید فکر کنم

بی حوصله گفتم

- سارینا وقت این کارا نیس پاشو بریم دیر شد...

قهوه و شکلات داغ رو حساب کردیم و از کافی شاپ بیرون زدیم، کنار خیابون

منتظر تاکسی ایستادم

-بیا بیریم من ماشین آوردم
 سرم رو تكون دادم و دنبالش راه افتادم، سوار ماشین شدیم و آدرس رو به سارینا
 دادم

به سمت خونه‌ی عرشیا راه افتاد... توی مسیر استرس داشتم و با انگشت هام
 بازی می‌کردم، سارینا سعی می‌کرد با حرف زدن راجبه دانشگاه حوا سرم رو
 پرت کنه ولی زیاد هم موفق نبود

وقتی رسیدیم با استرس به سارینا نگاه کردم

-من میرم داخل اگه تا یک ربع دیگه نیومدم بیا دنبالم
 سارینا که بدتر از من ترسیده بود گفت

-آخه اگه بخواد کاری کنه مگه کاری از دست من ساختس؟
 با حرص گفتم

-تهِ دلم رو خالی نکن! کاری نمی‌تونه بکنه...

منتظر حرفی از جانبش نموندم و از ماشین پیاده شدم، دلم می‌خواست هر چه
 زودتر برم کیفم رو بگیرم و همه چیز تموم بشه
 زنگ واحدش رو زدم و منتظر شدم، بعد از چند لحظه صدای عرشیا به گوشم
 رسید
 -بیا تو

وارد شدم و به سمت آسانسور رفتم، توی آسانسور به خودم نگاه کردم... دفعه
 ی پیش که اینجا او مده بودم با وسواس خودم رو توی آینه مرتب کرده بودم، با

اکراه چشم از آینه کندم... حس اون موقعیم با الان زمین تا آسمون تفاوت
داشت...

از آسانسور پیاده شدم و به سمت سوئیت عرشیا رفتم، درش باز بود...
در زدم و منتظر شدم، صدای بیا تو گفتن عرشیارو که شنیدم وارد شدم
دم در ایستادم و جلوتر نرفتم...
- بیا کیفم رو بده می خوام برم
از توی آشپزخونه سرک کشید
- بیا تو یک دقیقه بشین چه عجله ای داری
کمی این پا اون پا کردم و کفش هام رو درآوردم و وارد شدم... نمی خواستم
ضعف نشون بدم
روی مبل معذب نشیستم، از آشپزخونه بیرون اوهد... سینی چایی توی دستش
بود، روی میز گذاشت و کنارم نشست
به خودم لعنت فرستادم که روی مبل دو نفره نشیستم...

- خوش اوهدی
بی تفاوت بهش نگاه کردم
- مرسى
ابوهاش رو بالا انداخت
- حالت چطوره؟
با جدیت گفتم
- خوبم ممنون... برای احوال پرسی نیومدم، عجله دارم

با لبخند گفت

-چاییت رو بخور میارم

-من چایی دوست ندارم ممنون

با تعجب گفت

-نمی دونستم

با پوزخند گفتم

-تو خیلی چیزارو نمیدونی

با تمسخر گفت

-مثلانمی دونم روی چه حسابی او مدی خونه‌ی من... از سابقم که خبر

داری؟

با اخم گفتم

-روی حساب عشقی که ازش دم میزني ...

با ناراحتی گفت

-عشقی که تو پسش زدی

-این حرفارو تموم کن عرشیا، هیچ چیزی بین من و تو درست نمیشه... من دل

کندم ازت... روزی که یکی دیگه رو توی بغلت دیدم ازت دل کندم

بهم نزدیک تر شد و دست هام رو توی دستش گرفت

-من میتونم جبران کنم

دست هام رو از توی دستش در آوردم

-من این جبران رو نمی خوام عرشه... یا... تفاوت ذیای من و تو زمین تا
آسمونه، من و تو باهم فرق داریم

خسته از جام بلند شدم

-بیا این بازی رو تموم کن... نذار همه چیز سخت تر بشه، عاقلانه فکر کن

دلخور نگاهم کرد و بعد از چند لحظه ازم چشم گرفت... به سمت اتاق اشاره
کرد

-برو توی اتاق روی تختِ برش دار...

به سمت اتاق رفتم و وارد شدم... کیفم روی تخت بود، برش داشتم و دست رو
روی تخت گذاشتم

-فکر نمی کردم هیچ وقت بخشیده نشم
به سمتش برگشتم، توی درگاه در ایستاده بود...

-من نمی تونم تحمل کنم که تو چند وقت با یک زن دیگه روی این تخت
خوابیدی... اونم وقتی من داشتم زجر می کشیدم... وقتی من داشتم ذره ذره

جون می دادم... الان که سرپاشدم نیازی بهت ندارم
از کنارش رد شدم و از خونه خارج شدم...

وارد آسانسور شدم و نفس عمیقی کشیدم... همه چیز بهتر از اون چیزی که
فکر میکردم تموم شد

وقتی از در آپارتمان خارج شدم سارینارو دیدم که به پارس دودی رنگش تکیه
داده بود و به ساعت نگاه می کرد...

با دیدنم به سمتم او مد

-بهت دادش؟

چشم هام رو باز و بسته کردم

-آره...

با لبخند گفت

-خداروشکر...

سوار ماشین شدیم، توی سکوت از شیشه بیرون رو نگاه می کردم

-فکر نمی کردم به این سادگی ازاون ساختمن خارج بشی...

بدون اینکه چشم از بیرون بگیرم گفتم

-منم فکر نمی کردم...

با احتیاط گفت

-همچین پسایی کم پیدا میشن...

کوتاه جواب دادم

-می دونم

با تردید گفت

-پس چرا...؟

نفس عمیقی کشیدم

-چون دل شکسته رو میشه بند زد ولی اعتماد شکسته رو نه...

"-آشتی کنیم؟"

+تا حالا یه کتاب رو دوبار خوندی؟

-آره...

+ داستانش عوض شده؟

"نه..."

با سارینا خدا حافظی کردم و وارد خونه شدم... توی خونه کسی نبود
 چند بار مامان رو صدا زدم ولی جوابی نشنیدم با احساس تشنگی وارد
 آشپزخونه شدم که مامان رو نیمه جون روی زمین دیدم با وحشت به صورت
 کبود مامان نگاه کردم و جلو رفتم، با تردید اسمش رو صدا زدم
 -مامان

وقتی هیچ جوابی ازش نشنیدم ترسم بیشتر شدبا هول کنارش نشستم... نمی
 دونستم باید چیکار کنم
 بعد از چند لحظه به خودم او مدم، گوشیم رو درآوردم و با اورژانس تماس
 گرفتم و بعد از اوون به محمد...

با گریه جریان رو برash تعریف کردم، با شنیدن حرف هام یا حسینی گفت و
 گفت خودش رو میرسونه

بعد از دقایقی که برای من سالها گذشت محمد سرسید... می خواست مامان
 رو به بیمارستان برسونه ولی با شنیدن این که من با اورژانس تماس گرفتم
 ترجیح داد منتظر بمونه

پنج دقیقه بعد اورژانس رسید، مامان رو روی برانکارد گذاشت و ماسک
 اکسیژن جلوی صورتش گذاشت؛ تشخیص پزشک اورژانس سکته ای قلبی
 بود...

با شنیدن حرفش دستم رو روی دهنم گذاشتیم و گریم شدت گرفت همراه
 مامان توی آمبولانس نشستم و محمد هم با ماشینش پشت سرمون راهی شد
 دست مامان رو توی دستم گرفتم و اشک هام بهم امون نمی دادن، توی دلم
 خدارو صدا می زدم و ازش سلامتی مامانم رو می خواستم... میدوزستم دل
 مامان طاقت بی معرفتی و نامردی حاج بابارو نیاورده
 توی دلم خودم رو سرزنش می کردم که حواسم به مامان نبوده و فقط توی فکر
 خودم بودم

با توقف آمبولانس اشک هام رو پاک کردم و پیاده شدم، همراه برانکارد وارد
 بیمارستان شدم تا وقتی که وارد سی سی یوشدن و در ها به روم بسته
 شد، پشت در سی سی یونشستم و دست هام رو روی صورتم گذاشتیم
 اگه اتفاقی برای مامان می افتاد نمی تونستم خودم رو ببخشم، من چطور
 دختری بودم که نتونستم غم خوار مادرم باشم؟
 انقدر گریه کرده بودم که به حق افتاده بودم، با حسِ دستی روی شونم
 سربلند کردم و محمد رو دیدم که بالاسرم ایستاده
 چشم هاش غمگین و خسته بود، با دلسوزی گفت
 - با گریه کردن مشکلی حل نمیشه، پاش برو دست و صورت رو بشور... به
 مهدیه هم خبر دادم الاناس که پیدا ش بشه
 با صدای گرفتم گفتیم
 - چرا نگرانش کردی؟ کاری از دستش برنمیاد

با آرامش گفت

- حقشه بدونه...

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم

به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم... توی آینه‌ی سرویس بهداشتی به چشم
های به خون نشستم نگاه کردم

مسبب تمام این اتفاقات رو حاج بابا می دوزنستم، حاج بابایی که همیشه برای
ما کم گذاشته بود...

چند مشت آب به صورتم زدم و از سرویس بهداشتی خارج شدم و به سمت
سی سی یو راه افتادم

مهدیه پشت در سی سی یو نشسته بود و گریه میکرد، محمد باهاش حرف می
زد و مهدیه سرش رو تکون می داد
با دیدنم از جاش بلند شد و چند قدم باقی مونده رو پیمود و من رو توی بغلش
گرفت

سعی کردم آروم کنم خواهر احساساتیم رو، خواهری که برعکس من غم خوار
خوبی برای مادرمون بود...

دو ساعت بعد بیمارستان رو ترک کردیم، قرار بود مامان چند روزی توی سی
سی یو بمونه و اونجا نمی شد کسی همراه بمونه...

سوار ما شین محمد شدیم، از بش توی بیمارستان گریه کرده بودم چ شممه‌ی
اشکم خشک شده بود و فقط خیره از شیشه‌ی ماشین به بیرون نگاه می کردم
- میای خونه‌ی ما مطهره؟

سرم رو به سمت مهدیه برگردند و سوالی نگاهش کرد، انقدر توی فکر بودم
که متوجه حرفش نشدم

-گفتم میای خونه‌ی ما این چند روز رو؟ مامان که نیست حاج بابا هم که پیش
اون زنیکس، نمیشه تو خونه تنها بمونی باید یا بیای خونه‌ی ما یا بری خونه‌ی

محمد

مهدیه انقدر از فتانه متصرف بود که حتی اسمش رو هم نمی‌برد، هیچ کدام‌مدون
عطای، بچه‌ی فتانه رو ندیده بودیم

به مهدیه که سوالی نگاه میکرد نگاه کرد و فکر کرد که توی این گیر و دار
چه وقت فکر کردن به بچه‌ی فتانه است

-میرم خونه‌ی محمد...

دلم نمی‌خواست سربار خونه‌ی دومادمون باشم، ترجیح میدادم برم خونه‌ی
برادرم...

مهدیه که انگار فکرم رو خونده بود اصراری نکرد و تصمیم گیری رو به خودم
واگذار کرد

مهدیه رو رسوندیم و یه سمت خونه‌ی محمد راه افتادیم
ماشین رو پارک کرد و وارد خونه شدیم انسیه نگران به پیشوازمون او مدد
-چی شد حال مامان خوبه؟
محمد لبخند مهربونی بهش زد
آره چیزی نیست یک سکته‌ی خفیف بوده...

انسیه با ترس گفت

-سکته؟

نگاه بی حوصله ای به محمد انداختم و بی حال گفتم

-تو که بدتر ترسوندیش! حال مامان خوبه زن داداش

انسیه نگاه نگرانی به چهره ام انداخت

-برو توی اتاق مهران استراحت کن معلومه حالت خوب نیست... من بی فکرو

بگو که دم در شمارو به حرف گرفتم

لیخند بی حالی بهش زدم و به سمت اتاق مهران راه افتادم

چهار روز بود که مامان توی سی سی یو بستری بود و بالاخره بعد چهار روز به

بخش منتقل شد

توی بیمارستان روی صندلی کنار تخت مامان نشسته بودم و مشغول بازی با

گوشی سادم بودم، وقت نکرده بودم گوشی خودم رو برای تعمیر بیرم

زمان ملاقات بود، از سیه توی اتاق کنار تخت مامان نشسته بود و مهدیه هنوز

نیومده بود...

در اتاق باز شد، به هوای اینکه مهدیه او مده سرم رو از روی گوشیم بلند کردم

که با رادوین و خانوادش مواجه شدم، برخلاف همیشه پدرش همراهشون بود

از مامان شنیده بودم که پدرش جراحه، مرد قد بلند و خوشبی پی بود از جام بلند

شدم و احوال پرسی کردم

پدرش با گرمی و محبت با هام برخورد کرد

رادوین کنارم ایستاد و آروم طوری که من بشنوم گفت

-دلم برات تنگ شده بود...

خودم رو به نشینیدن زدم و جوابی بهش ندادم، توی این چهار روز فقط یک بار
به بهزیستی رفته بودم اون یک بار هم رادوین نبود
نگاه خیرش رو روی نیم رخم حس میکردم، به سمت ریحانه رفتم و باهش
مشغول صحبت شدم

توجه و محبت های آرومش بهم حس خوبی میداد، پسر عاقل و با شخصیتی
بود و حد خودش رو می دونست
با تموث شدن زمان ملاقات خانواده‌ی کمالی خدا حافظی کردن و رفتن، رادوین
تا لحظه‌ی آخر نگاهش به من بود و من بی رحمانه بهش توجهی نمی کردم

دو روز بعد مامان از بیمارستان مرخص شد، دکترش گفت که استرس و
ناراحتی برash مثل سمه و من به این فکر کردم که مگه میشه استرس نداشته
باشه زنی که شوهرش هرشب پیش زن دیگه ای است
با برگشتمون به خونه سعی کردم رفتار متفاوتی با گذشته داشته باشم و بیشتر با
مامان وقت بگذرونم، کمتر به بهزیستی میرفتم و بیشتر وقت را صرف نقاشی و
بیرون رفتن با مامان می کردم

مشغول مخلوط کردن رنگ‌ها بودم که گوشیم زنگ خورد... به صفحه‌ی
گوشی تازه از تعمیر او مدم نگاه کردم

شماره‌ی ناشناس، از شماره‌های ناشناس دل خوشی نداشتم پس جواب ندادم
بعد از چند لحظه صدای پیام گوشیم بلند شد با کنجهکاوی پیام رو باز کردم
-نمی خوای یک عاشق دلخسته رو از نگرانی در بیاری خچی کوچولو؟
"رادوین"

با دیدن کلمه‌ی عاشق دلخسته لبخندی روی لبم نشست...بلafa صله بعد از
خوندن پیام گوشی توی دستم زنگ خورد
لبخند رو از روی لبم پاک کردم و سعی کردم لحنم عادی باشه
-بله؟

با لحن شاکی ای گفت
-چه عجب جواب دادین سرکار خانم
با جدیت گفتم
-چرا باید جواب تمای های ناشناس رو بدم
تک خنده ای کرد و گفت

-بله بله حق با شماست...حالت خوبه؟
آرومتر گفتم

-خوبم ممنون
-منم خوبم...
با حاضر جوابی گفتم

-زنگ زدین اخبار حالتون رو بدین؟
با لحن ملايمی گفت
-نه زنگ زدم رفع دلتگی کنم...

سکوت کردم و چیزی نگفتم

-نمی خوای چیزی بگی؟

با تردید گفتم

-مثلا چی؟

با خنده گفت

-مثلا اینکه توهم دلت برام تنگ شده

پرروی آرومی ناراش کردم

شنید و آروم خنديد، فشنگ می خنديد... با اين فكر لبخندی روی لبم نشست

با مهربوني گفت

-مامان داره زنگ می زنه به خونتون

عادی گفتم

-مامان پایین هست

-يعنى تو موافقی؟

با تعجب گفتم

-با چی؟

با شيطنت گفت

-با اينکه زن من بشی ديگه، آخه مامان و اسه خاستگاري تماس ميگيره...

شكه از خبر ناگهانيش سکوت کردم

-ميدونم از ذوق توی دلت قند آب ميکن، من قطع ميکنم تا راحت هيجانت

رو خالي کني

وقتی سکوتم رو دیدگفت

-باشه؟

گیج باشه ای گفتم که باعث شلیک خندش شد، تماس رو قطع کردم و توی

ذهنم مشغول حلاجی حرف هاش شدم

بعد از چند دقیقه به طبقه‌ی پایین رفتم تا سر و گوشی آب بدم

مامان روی مبل نشسته بود و در حالی که عمیقاً توی فکر بود لبخندی روی

لب داشت

کنارش رفتم و دستم روی شونش گذاشت، به خودش او مرد و بهم نگاه کرد

-کی او مردی مادر؟

با لبخند کنارش نشستم

-همین الان، چیزی شده؟

با لبخند بعد از کمی مکث گفت

-مامان ریحانه زنگ زده بود

سعی کردم عادی باشم، کنترل تلوزیون رو برداشت و خودم رو مشغول بالا

پایین کردن کاناลา کردم

-خب؟

-گفت اگه اجازه بدین برای امر خیر مزاحم بشیم

سعی کردم خودم رو متعجب نشون بدم، با ابروهای بالا رفته گفتم

-شما چی گفتین؟

با لبخند گفت

-گفتم خبرش رو بهتون میدم، تاشب باید بهشون خبر بدیم

چیزی نگفتم و سکوت کردم

مامان خودش رو بهم نزدیک کرد

-با یه جلسه خاستگاری که اتفاقی نمی افته مادر... باشه بیان باهم حرف بزنین

بعد میتونی تصمیم بگیری...

چیزی نگفتم و فقط توی سکوت نگاهش کردم

-دخلترم خودت وضعیتمون رو میبینی

با صدای لرزون ادامه داد

-من که با این بیماری قلبی معلوم نیست تا کی زنده بمونم، پدرتم که رفته پی

عیاشیش

قطره اشکی از چشمش چکید، اولین بار بود که می دیدم مامان راجبه حاج بابا

اینجوری حرف میزنه

-رادوین خیلی پسر خوبیه میدونم که خوشبختت می کنه، می خوام قبل مرگم

عروسویت رو ببینم

با بہت نگاهش کردم

-م---ام---ان... این چه حرفیه، صدها نفر بیماری قلبی دارن و سالها زندگی

میکنم

اشک هاش رو پاک کرد

-چمیدونم مادر... آدمیزاده دیگه، حالا نظرت چیه؟

بعد از چند لحظه گفتم

-بهشون بگین بیان، روش فکر میکنم

اون شب مامان موافقتش رو به خانواده‌ی کمالی اعلام کرد و قرار بود برای

آخر هفته که میشد دو روز بعد به خونه‌ی ما بیان

با نگین تماس گرفتم و جریان رو براش تعریف کدم، کلی نصیحتم کرد و از

خواست که عقلانی تصمیم بگیرم، خیلی ناراحت بودم از این که نزدیک

امتحانات اخر ترم بود و نمی‌تونست بیاد و کنارم باشه

امشب مراسم خواستگاری بود، صبح زود مهدیه او مده بود و من رو از خواب

بیدار کرده بود تا باهم به خرید بریم

ساعت دوازده بود و مهدیه از ساعت نه داشت من رو توی پاساژ‌ها می

چرخوند تا لباس مناسب برای مراسم پیدا کنیم

جلوی مغازه‌ای ایستادم و به کت و شلوار تن مانکن خیره شدم کت و شلواری

صفی رنگ ساده و شیکی بود

مهدیه رو صدا زدم و نشونش دادم، با دیدنش با لبخند سرشن رو تکون

داد... باهم وارد مغازه شدیم و از فروشنده اون مدل رو سایز من خواستیم، وارد

اتفاق پر و شدم و پوشیدمش، توی تم واقعاً زیبا بود.... مهدیه هم با دیدنش

موافقتش رو اعلام کرد

بعد از خرید کت و شلوار به خونه برگشتیم، انقدر خسته بودم که بلا فاصله به

اتفاق رفتم و روی تخت افتادم

چشم هام رو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم، با خیال این که صحیح شده از جا بلند شدم که یاد خواستگاری افتادم، هول زده به ساعت نگاه کردم... با دیدن دوی بعد از ظهر خیالم راحت شد

دست و صورتم رو شستم و شالی روی سرم انداختم و به طبقه‌ی پایین رفتم، همه سرمیز نشسته بودن و مشغول ناهار خوردن بودن...
 البته این همه شامل مامان و مهدیه و شوهرش و سنا بود، خونواده‌ی چندان بزرگی نداشتیم و حالا کوچیکتر هم شده بود، سلامی دادم و روی صندلی خالی کنار مامان نشستم
- چرا برای ناهار بیدارم نکردین؟
مهدیه با لبخند گفت

- من گفتم بیدارت نکن، به هر حال باید شب عروسی با حوصله‌ای باشی حوصله‌ی بحث راجبه اینکه "من هنوز عروس نشدم" رو نداشتیم پس بی حوصله سرم رو تکون دادم و مشغول خوردن زرشک پلو با مرغی که حدس میزدم دست پخت مهدیه است شدم
با گذاشتن اولین قاشق غذا توی دهنم تازه فهمیدم چقدر گرسنه بودم... بعد از ناهار با مهدیه ظرف هارو شستیم و بعد از اون ترجیح دادم یکم کنار بقیه بمونم

تا ساعت شش و قطم رو کنار خانوادم گذروندم و بعد به اتفاقم برگشتم تا کم کم خودم رو آماده کنم، حولم رو برداشتیم و وارد حموم شدم...

زیر دوش ایستادم، صدای آب بهم آرامش می داد و بهم کمک می کرد بهتر
فکر کنم... بعد از نیم ساعت از حموم خارج شدم جلوی آینه نشستم و مشغول
خشک کردن مو هام شدم

بعد از خشک کردن مو هام دم ا سیی بالای سرم بستم شون و آرایش ملایمی
روی صورتم نشوندم

کت و شلواری که با مهدیه خریده بودم رو پو شیدم و شال صورتی کمنگی
سرم کردم، نمی دونستم نیاز به پوشیدن چادر هست یا نه! اکتم بلند بود و به نظر
خوم نیازی نبود... بار اولی بود که پای خواستگار به این خونه باز می شد البته
برای من

از اتاق خارج شدم و مهدیه رو صدا زدم، از پله ها بالا اوmd و با دیدنم لبخند
روی لبس پهن شد

- خیلی خوشکل شدی خواهri...
با لبخند گفتم

- مرسی عزیزم... مهدیه باید چادر پوشم یا نه؟
یکم فکر کرد

- بهتره پوشی، کت زیادم بلند نیست جلوشم بازه
به نشونه ی موافقت سرم رو تکون دادم، نگاه دیگه ای توی آینه به خودم
انداختم، چادر سفیدم رو برداشتیم و از اتاق خارج شدم
به سمت آشپزخونه رفتم، مامان توی آشپزخونه مشغول شستن میوه ها بود، به
ساعت نگاه کردم، هفت و نیم بود

-کی میان مامان؟

با لبخند نگاه راضی ای بهم انداخت

-تا نیم ساعت دیگه باید برسن

اوهمی گفتم و مشغول خشک کردن و چیدن میوه ها شدم

راس ساعت هشت صدای آینون بلند شد

لبخندی به وقت شناسیشون زدم و چادرم رو روی سرم انداختم

همراه مهدیه به استقبالشون رفتم پدر و مادرش اول وارد شدن، با پدرش

احوالپرسی کردم و با مادرش رو^{*}ب^{*}و^{*}س^{*}ی بعد از اون ریحانه و در آخر

رادوین وارد شدن

با ریحانه دست دادم، رادوین جلو او مددست گل و جعبه شیرینی رو به

دستم، زیر لب خیلی زیبا شدی ای گفت و چشمک ریزی زد

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گل و شیرینی رو گرفتم

کت اسپرت مشکی رنگی تنش بود با پیراهن سفید و شلوار مشکی، توی دلم

اعتراف کردم که واقعاً پسر خوشبیشه

با تعارف مامان همه به سمت پذیرایی راه افتادن، حاج بابا هم او مده بود... مثلا

مراسم خاستگاری دخترته تغاریش بود، با این فکر پوزخندی روی لبم

نشست... یادم نبود دیگه ته تغاری نیستم!

گل رو توی گلدونی گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم

روی صندلی نشستم و منتظر شدم تا مهدیه بیاد و بهم بگه تا چایی بیرم که

صدای پیام گوشیم بلند شد، با دیدن شماره‌ی رادوین ابروهام بالا پرید

-پس کی می خوای از اون آشپزخونه بیای بیرون؟

با خوندن پیامش لبخند روی لبم نشست

عین پسر های ۱۸ ساله ای که به خاستگاری دوست دخترشون او مدن رفتار می

کرد، با لبخند به صفحه‌ی گوشی زل زده بودم که مهدیه وارد آشپزخونه شد

نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت

-پاشو چایی بریز و بیار

قیافم رو مظلوم کردم

-میشه تو بریزی؟ میترسم کمرنگ یا پررنگ بشه

سرش رو تکون داد و باشه ای گفت، مشغول چای ریختن شد

مهدیه چایی ریخت و سینی رو به دستم داد

-من که رفتم بعد از چند لحظه تو بیا

سرم رو به نشونه‌ی موافقت تکون دادم، مهدیه از آشپزخونه خارج شد و بعد از

چند لحظه من

اول از همه چایی رو جلوی پدر رادوین گرفتم، با لحن گرم و پرمحبتی ازم

تشکر کرد بعد از اون حاج بابا و بعد بقیه... توی مدتی که من توی آشپزخونه

بودم محمد و انسیه هم از راه رسیده بودن

وقتی چایی رو جلوی رادوین گرفتم نگاه شیفته‌ای به صورتم انداخت و گفت
مرسی خانم، صورتم از خجالت سرخ شد و سرم رو پایین انداختم و کنار
مامان نشستم

تمام مدت گرمی نگاهش رو روی خودم حس میکردم، با صدای پدر رادوین
که اجازه خواست ما باهم صحبت کنیم سرم رو بلند کردم و به حاج بابا چشم
دوختم

حاج بابا با نگاه مهربونی گفت

-مطهره جان دخترم اقا رادوین رو به اتفاق راهنمایی کن
همین که حفظ ظاهر می کرد برام کافی بود...از حاج با با توقعی
نداشتم!چشمی گفتم و از جام بلند شدم و به طرفه اتفاق راه افتادم
از پله ها بالا رفتم و دم در اتفاق ایستادم، به رادوین تعارف کردم که وارد بشه که
با جمله‌ی معروفه lady's first پاسخم رو داد

وارد اتفاق شدم و روی تختم نشستم، رادوین هم کنارم روی تخت نشست...با
تعجب نگاهش کردم که در کمال پرروی گفت

-باید به این نزدیکیا عادت کنی، گرچه الان اصلا هم بهم نزدیک نیستیم!
ابروهام رو بالا انداختم و گفت

-کی گفته من قراره به شما جواب مثبت بدم؟
با اعتماد به نفس گفت

-مگه می تونی به من جواب منفی بدی؟
با پوزخند گفتم

-اعتماد به نفستون ستودنیه!

سکوت کرد و سکوت کردم، بعد از چند دقیقه گفت

-او مدیم اینجا با هم صحبت کنیم، حرفی نداری برای گفتن؟

با کمی مکث گفت

-ترجیح میدم اول حرف های شمارو بشنوم

با لحن عادی گفت

-من رادوین کمالی بیست و شش ساله دانشجوی ارشد عمرانم، با دو تا از

دوستام توی یک شرکت کوچیک شریکم، توی تمام زندگیم سعی کردم مستقل

باشم و روی پای خودم بایستم

چند لحظه نگاهم کرد و جدی گفت

-من ازت خوشم میاد و این برام شرط اوله اینکه تو هم منو دوست داشته باشی

و جز من کسی رو توی قلبت راه ندی، می خوام توی زندگیم عشق و اعتماد

حرف اول رو بزنه پس توقع دارم که همیشه بهم اعتماد کنی، دروغ نمیگم پس

توقع دروغ شنیدن هم ندارم

با شیفتگی نگاهم کرد و گفت

-من هیچی برات توی عشق کم نمی ذارم، می خوام تو هم کم نذاری

شرم زده از نگاهش سرم رو پایین انداختم، دستش روزیر چونم گذاشت و سرم

رو بالا آورد

با لحن شیطونی گفت

-من زن خجالتی نمی خوام ها

شم زده و دست پاچه از لحن و نگاهش از جام بلند شدم
سرم رو پایین انداختم و دست هام رو توی هم گره زدم، دنبال حرفی بودم که
بحث رو عوض کنم

- اممم... اگه حرفتون تمام شد بريم دیگه

با خنده گفت

- یعنی تو هیچ حرفی برای گفتن نداری؟
چند لحظه گیج بهش نگاه کردم و بعد گفتم
- خب... خب...

یکم مکث کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم
روی صندلی کنار تخت نشستم و با آرامش نسبی گفتم

- من مطهره کرامتی نوزده سالمه، البته دوستام تانيا صدام میزنه... دانشجوی
نقاشی هستم و از ترم بعد به دانشگاه بر می گردم، منم دوست دارم مستقل
با شم و دلم نمی خواهد ازدواج این استقلال رو ازم بگیره... من با حرف هاتون
موافقم و به نظرم احترام متقابل هم خیلی مهمه
سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، بالعیند بهم خیره شده بود

با لحن مهربونی گفت

- ولی من مطهره رو بیشتر دوست دارم
سکوت کردم و چیزی نگفتم
- من با مستقل بودن مشکل ندارم و محدودت نمی کنم

بعد با بی صبری گفت

- جوابت چیه؟

در حالی که سعی می کردم لبخندی که می خواست روی لبم بیاد رو کنترل

کنم گفتم

- توقع دارین همین الان جواب بشنوین؟

با خنده گفت

- می خوای ناز کنی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

- می خوام فکر کنم

با تحسی گفت

- من که می دونم جوابت چیه ولی باشه فکر کن... فقط چند روز می خوای

نازکنی

با خباثت گفتم

- فکر میکنم یک ماه کافی باشه

قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت و گفت

- سه روز...

با تعجب گفتم

- سه روز؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت

- راجبه چی می خوای فکر کنی؟ من همه‌ی پوئن‌های مثبت رو دارم

با حرص گفتم

-یک هفته‌ی دیگه بهتون خبر میدم

قیافه‌ی جدی‌ای به خودش گرفت و مغدور گفت

-باشه هر طور راحتی

از تغییر موضع ناگهانیش تعجب کردم که ابروهاش رو برام بالا انداخت، از

بدجنسیش خدم گرفت و لبم رو گاز گرفتم

-اگه دیگه حرفی ندارین بریم که بقیه منتظرن

باهم از اتاق خارج شدیم و به طبقه‌ی پایین برگشتیم

با وارد شدنمون به پذیرایی همه‌ی نگاه‌ها به سمتمنون چرخید و سکوت توی

خونه حکم فرما شد

صدای مادر رادوین سکوت رو شکست

-چی شد عزیزم؟

رادوین به جای من جواب داد

-مطهره خانم می خوان فکر کنن

نسرین جون لبخند مهربونی بهم زد

-البته که باید فکر کنه حرف یک عمر زندگیه

بهش لبخند زدم و کنار مامان نشستم

بعد از چند دقیقه خانواده‌ی کمالی خدا حافظی کردن و رفتن

لحظه‌ی آخر رادوین گفت که بی صبرانه منتظر جواب مثبت من می‌مونه...

نسرین جون هم گفت که هفته‌ی آینده برای گرفتن جواب تماس می‌گیره، بعد از رفتشون مهدیه و انسیه طورم رو گرفتن و با کنجکاوی بهم خیره شدن، از نگاهشون خندم گرفت

-چیه؟

مهدیه با لحن کنجکاوی گفت

-چی می‌گفت؟

با خنده گفتم

-اگه می خواست همه بدونن جلوی همه می گفت خب...

با دلخوری پشت چشمی نازک کرد

با خنده بغلش کردم

-شوخی کردم خواهری، هیچی راجبه خودش و شغلش و... صحبت می کرد

انسیه با لبخند گفت

-خب حالا نظرت چیه؟

شونه ای بالا انداختم

-واقعا نمی دونم... فعلا هیچ نظری ندارم

انسیه با مهربونی دستم رو گرفت

-درکت می‌کنم، تصمیم سختیه... خوب فکر کن و عاقلانه تصمیم بگیر

بهش لبخند زدم و سرم رو تکون داد

یک هفته زمانم مثل برق و باد سپری شد، توی این یک هفته سعی کردم عاقلانه

فکر کنم و همه‌ی جوانب کارم رو بسنجم...

من عشق رو تجربه کرده بودم و دنبالش نبودم، دلم یک زندگی آروم و بی دغدقه

می خواست با همسری که دوستم داشته باشه...

رادوین پسر خوب و خوش قلبی بود و از روزی که رفخار پر محبتش رو با بچه

های بهزیستی دیده بودم فهمیده بودم که "انسان" خوبیه و این برای من کافی

بود

از طرفی هم حس خوبی نسبت بهش داشتم و میدونستم مرد خوبی میشه

برای زندگی...

روز آخر از مهلت هفت روزم بود، دیشب به مامان جواب مثبتم رو اعلام کرده

بودم

ساعت یازده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد، مامان با لبخند تلفن رو

برداشت... از دیشب که جوابم ربهش گفته بودم خوشحال بود، می دونستم

تمام اعضاخانوادم رادوین رو دوس دارن و توی دل همه جا باز کرده

بعد از چند دقیقه مامان پیش اومد

- گفتن فرد اش برای بقیه‌ی صحبت‌ها میان اینجا

با لبخند باشه ای گفتم

کنارم نشست

- میدونم که بهترین تصمیم رو گرفتی، خودت انقدر عاقل هستی که برای

زنگیت تصمیم بگیری... انشاالله خوشبخت بشی

توی آغوش مامان فرو رفتم و عطر تنش رو به مشام کشیدم

جلوی آینه ایستادم و کتم رو توی تنم مرتب کردم، کت و دامن کوتاه شیک
مشکی صورتی و کمی رسمی ای پوشیده بودم با ساپورت مشکی...مرا سم
امشب جنبه‌ی رسمی داشت و این مناسب ترین لباس بود...شال صورتیم رو
روی موهم انداخت و کفش‌های پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم، از اتاق خارج
شدم و به سمت پذیرایی رفتم

همه‌ی خانواده دور هم جمع بودن، حتی میشم هم او مده بود
صدای آیفون بلند شد، میشم آیفون رو برداشت و در رو باز کرد
-او مدن

سرم رو تکون دادم و همراه مامان برای استقبالشون رفتم، دم در ایستادم و با
همه احوالپرسی کردم...رادوین مثل سری قبل زیر چشمی نگاه نمی‌کرد بلکه
آشکارا به من زل زده بود، دست گل رو به دستم داد و خیلی خوشکل شدی‌ی
آرومی گفت، لبخند متینی زدم و با تشکر گل رو گرفتم

با دعوت مامان و حاج بابا همه به سمت پذیرایی راه افتادن، ریحانه کنارم
نشست...به زن و مرد میانسالی که همراهشون بودن اشاره کرد

-عمو و زن عمومی بزرگم هستن

با لبخند سرم رو تکون دادم

-بابا فقط همین یک برادر رو دارن

با حفظ لبخندم گفتم

-خانواده‌ی کم جمعیتی هستین

با بخند او هومی گفت، بعد با کنجکاوی گفت

-فامیل های شما چی؟

-ما تمام فامیل هامون شهرستان

سرش رو تکون داد

بعد از چند دقیقه حرف های معمولی مراسم شکل رسمی ای به خودش گرفت

قرار شد مرا سم عقد و عرو سی با هم طی یک ماه آینده برگزار بشه و هفته ی
آینده مراسم عقد خونوادگی ای برگزار کنیم

صبح روز بعد رادوین برای آزمایشات قبل عقد دنالم او مد
خسته و خواب آلود توی ماشین نشستم و سلام کردم، دیشب تا صبح به آینده و
انتخابام فکر می کردم و خواب به چشمم نیومده بود

رادوین با مهریونی جوابم رو داد

-بنخواب هر وقت رسیدیم بیدارت میکنم

از خدا خواسته سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم، انقدر خسته
بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

با نوازش دستی روی صورتم از خواب بیدار شدم، به رادوین که با لبخند بهم
نگاه می کرد خیره شدم و سرم رو بلند کردم، با صدای گرفته ای گفتم

-کی رسیدیم؟

با شیطنت گفت

-یک ربی هست، ولی من دلم نیومد بیدارت کنم... مشخص بود دیشب تا
صبح به من فکر می کردی

خب حرف حساب که جواب نداشت! پس ترجیح دادم باهاش کلکل نکنم

-بریم؟

آره ای گفتم و از ماشین پیاده شدم، شونه به شونه‌ی هم وارد آزمایشگاه شدیم
بعد از تموم شدن آزمایشات به پیشنهاد رادوین صبحانه رو باهم
خوردیم، رادوین با محبت‌ها و توجه‌های من رو از انتخابم مطمئن می‌کرد

فردای او نرور جواب آزمایش‌ها می‌اوهد، به در خواست رادوین قرار شد باهم
بریم بگیریم‌شون، ساعت‌نه صبح از خواب بیدار شدم لباس پوشیدم و خودم
رو حاضر کردم و پایین رفتم
ما مان جلوی تلوزیون نشسته بود، سلامی کردم و به طرف آشپزخونه
رفتم... نگاهش رو از تلوزیون گرفت و به من دوخت
-صبح بخیر... کجا میری؟

در حالی که در یخچال رو باز می‌کردم گفتم
-با رادوین میریم جواب آزمایشارو بگیریم
باشه‌ای گفت و دوباره مشغول تماشای تلوزیون شد، میشم خاب آلود وارد
پذیرایی شد... مامان با تعجب نگاهش کرد

-جایی می‌خوای بری سر صحیح از خواب بیدار شدی؟
میشم از دیدن چشم‌های گرد شده‌ی مامان خنده اش گرفت
-می‌خوام با دوستام برم بیرون
مامان سرش رو تکون داد
-برو با مطهره صبحانه بخور
وارد آشپزخونه شد و صندلی رو کنار کشید و پشت میز نشست

صبح بخیری گفتم و مشغول خوردن لقمه‌ی نون پنیری که برای خودم گرفته

بودم شدم

کره روی نونش کشید و سوالی ازم پرسید

- تو کجا میری؟

بی تفاوت گفتم

- با رادوین میریم جواب آزمایشارو بگیریم

اخم هاش رو توی هم کشید و لقمه‌ش رو گذاشت

- شما که هنوز عقد نکردین

پوفی کشیدم، اصلاً حوصله‌ی بحث باهاش رو نداشت... لبخند احمدانه‌ای

روی لبم نشوند

- میریم جوابارو بگیریم تا عقد کنیم

با همون حالت گفت

- حتماً لازمه توهمند برمی‌زود ببرگردی...

لقمه‌ی بزرگی که برای خودم درست کرده بودم رو برداشتم و در حالی که از

آشپزخونه خارج می‌شدم چشم مسخره و کشداری گفتم

به ساعتم نگاه کردم، نه و نیم رو نشون می‌داد... رادوین الان‌ها باید میرسید

با مامان خداحافظی کردم و از در خارج شدم، روی تاب توی حیاط نشستم و

منتظر شدم تا رادوین تک زنگ بزن... با بلند شدن صدای زنگ گوشیم آخرین

تکه از لقمم رو توی دهنم گذاشت و به سمت در حیاط رفتم

در رو باز کردم و به رادوین که با ژست خاصی توی آزرash نشسته بود نگاه
کردم، سوار ماشین شدم و سلام دادم با لحن خاصی جوابم رو داد

-سلام خانم خوشکله

بهش لبخند زدم

-خوبی؟

-الان که خانم رو دیدم عالی شدم، برم؟

-برم

پاش رو روی پدال گاز گذاشت و راه افتاد

توی تمام مسیر دستم رو توی دستش گرفته یود و من از ترس دلخوری اش
حرفی نزدم، ماشین رو پارک کرد و رو به من گفت

-تو همین جا بمون تا من جواب آزمایش هارو بگیرم و بیام

باشه ای گفتم و به این فکر کردم که پس چرا من رو تا اینجا کشونده

یک ربیعی توی ماشین الاف بودم تا اینکه سررسید، بی حوصله بهش نگاه کردم
-چی شد؟

با لبخند گفت

-هیچی جواب هارو گرفتم

چشم هام رو چرخوندم

-خب نتیجش چی شد؟

با خنده گفت

-چه خانم بی حوصله ای! هیچی همه چیز خوبه مشکلی نیست

سرم رو تکون دادم و او هومی گفتم

به سمت مسیری راه افتاد، بعد از چند دقیقه متوجه شدم که مسیر خونه

نیست، با کنجکاوی گفتم

- کجا میریم؟

نوک دماغم رو کشید

- سور پرایزه

با کنجکاوی نگاهش کردم

با خنده گفت

- اونجوری نگاه نکن نمی گم بہت

با حرص گفتم

- خب نگو

از شیشه به بیرون زل زده بودم که ماشین توقف کرد

- رسیدیم

به برج شیک روبروم نگاه کردم، با ابروهای بالا رفته به رادوین نگاه کردم

- اینجا کجاست؟

با لبخند گفت

- پیاده شو خانم کوچولو یکم دیگه صبر داشته باش...

با کنجکاوی از ما شین پیاده شدم، رادوین دستم رو توی دستش گرفت و باهم

وارد برج شدیم، نگهبان با دیدن رادوین از جاش بلند شد

- سلام آقای مهندس

رادوین با جدیت گفت

- خسته نباشی آقای قاسمی

- سلامت باشین آقا، می خواین واحدتون رو ببینین؟

رادوین بله ای گفت و دکمه‌ی آسانسور رو فشار داد

از شنیدن کلمه‌ی واحدتون ابروهام بالا پرید، واحد رادوین توی برج به این

شیکی؟ یعنی خونه‌ی من اینجا بود؟

با این فکر با نیش باز به سمت رادوین برگشتم، رادوین با دیدن نیش باز من

خنده اش گرفت ولی خندش رو خورد و سعی کرد جدی باشه، بالحنی که

هنوز آثاری از خنده درش بود گفت

- چیه؟

- تو اینجا واحد داری؟

اینبار لبخند روی لبشن پهن شد

- ما اینجا واحد داریم

آسانسور رسید و سوارش شدیم

رادوین دکمه‌ی ۳۶ رو فشد

با خوشحالی جلوش ایستادم

- کی اینجaro خریدی؟

نوک دماغم رو کشید

- اینجaro خودم ساختم خانم

با هیجان گفتم

- واقعاً؟

با اعتماد به نفس گفت

-بله بانو، شوهرت رو دست کم گرفتی؟

از شنیدن کلمه‌ی "شوهرت" از دهنش دلم یک جوری شد ولی سعی کردم به
روی خودم نیارم

با توقف آسانسور ازش خارج شدیم

رادوین دستش رو پشت کمرم گذاشته بود، از این همه نزدیکی معذب بودم
جلوی در واحد ایستاد و درش رو باز کرد، به بهونه‌ی دیدن خونه ازش فاصله
گرفتم

-اینجا خیلی قشنگ

واحد خیلی شیک و مدرنی بود، هال و پذیرایی نسبتاً بزرگ و سه اتاق خواب
داشت، آشپزخونه‌ی مدرن و خوشکلش دل من رو برده بود، توی خونه قدم
میزدم که صدای رادوین رو از توی یکی از اتاق خواب‌ها شنیدم
-مطهره بیا اینجا

به سمت اتاق خواب رفتم، وارد اتاق شدم... بزرگترین اتاق خواب خونه بود و
احتمالاً اتاق خواب اصلی، دیوارهاش یاسی رنگ بود و پنجره‌ی بزرگی رو به
خیابون داشت

دست‌های رادوین دور کمرم حلقه شد و سرش روی شونم قرار گرفت
-اینجا اتاق خواب ماست

معذب اوهومنی گفتم

به سمت خودش برگردوندم

با تعجب گفت

-اینجارو دوست نداری؟

با گونه های رنگ گرفته در حالی که نگاهم از چشم هاش فراری بود گفتم

-چرا اینجا خیلی قشنگه

با شیطنت گفت

-پس چرا چیزی نمیگی؟

در حالی که نگاهم رو به کفش هام دوخته بودم گفتم

-چی بکم؟

دستش روزیر چونم گذاشت سرم رو بالا آورد

-خجالت می کشی خانم کوچولو؟

با تحسی گفتم

-نه کی گفته خجالت می کشم؟

با شیطنت بیشتری گفت

-خوبه چون من زن خجالتی نمی خوم

دوباره گونه هام سرخ شد

قهقهه ش به هوا رفت و سرم رو به سینش فشورد

-تو که خجالت نمیکشیدی خوشکله

خشک شده بودم و نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم، به آرومی خودم
رو از بغلش بیرون کشیدم، خوشبختانه همون موقع گوشیش زنگ خورد و از
اتفاق خارج شد

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی سینم گذاشتیم، قلبم دیوانه وار خودش
روبه قفسه‌ی سینم میکوبید، با دست هام صورتم رو باد زدم و سعی کردم
صحنه‌ی چند دقیقه‌ی قبل توی ذهنم یادآوری نشه
صدای قدم‌های رادوین رو شنیدم که به سمت اتفاق می اوهد، خودم رو مرتب
کردم و عادی ایستادم...نمی خواستم به روی خودم بیارم فقط می خواستم از
این موقعیت فرار کنم

نگاه جدی ای بهش انداختم
با لبخند بهم نزدیک شد

-مامان بود، گفت برای شام بريم اونجا بقیه‌ی خانوادتم هستن
با حواس پرتی سرم رو تکون دادم و به سمت در راه افتادم
دستم از پشت کشیده شد، با تعجب به سمتیش برگشتم

-فکر نکنی حواس نبود در رفتی ها
چشم هام رو گرد کردم و بهش نگاه کردم

من و به سمت خودش کشید، انقدر گیج بودم که توی بغلش پرت شدم، دست
هاش رو دور کرم حلقه کرد
-مطهره می دونی چی الان می چسبیه؟
سوالی نگاهش کردم

-الان من و تو به هم محروم نیستیم و من نباید ب*ب*و*س* مت ولی من
عاشق چیزای ممنوع

با توم شدن حرفش لب هاش رو روی لب هام گذاشت و *ب*و*س*هی
عمیقی روی لبم نشوند

بعد از چند لحظه خودش رو کنار کشید، دستش رو روی لبش کشید تا آثار
باقي مونده از رژ من روی لبش رو پاک کنه، سرم رو پایین انداخته بودم و
خجالت زده بودم

توی ذهنم *ب*و*س*هی عرشیا یادآوری میشد و ناخواسته عرشیا رو با
رادوین مقایسه می کردم
با صدای شیطون رادوین از فکر خارج شدم
بس که نبود ولی بریم که دیر نشه

نمی دونستم چی بگم، نمی خواستم به چشم های شیطونش نگاه کنم... چشم
هام رو به یقش دوختم و باشه ای گفتم

به سمت در حرکت کردیم واز واحد خارج شدیم، توی آسانسور رادوین
نگاهش رو به من دوخته بود و من تمام مدت سعی می کردم از چشم هاش
فرار کنم، آخر هم دلش طاقت نیاورد

-از دستم ناراحت شدی؟
با من من گفتم

-نه

واقعا هم ناراحت نشده بودم، فقط خجالت زده و شکه بودم

-پس چرا ازم فرار میکنی؟
 با صدای آرومی گفتم
 -فرار نمیکنم
 با احتیاط دست هام رو گرفت
 -باید به این تماس ها عادت کنی
 شاکی گفتم
 -ولی ما هنوز عقد نکردیم
 کمی مکث کرد و گفت
 -حق با توئه عزیزم از این به بعد تا روزی که عقد کنیم کاری با هات ندارم ولی
 بعد از عقدمون دیگه نباید ازم توقعی داشته باشی

از آسانسور خارج شدیم و به سمت خونه‌ی رادوین راه افتادیم
 توی ما شین حرفی بینمون رد و بدل نشد، به خود شون که رسیدیم با استقبال
 گرم خانواده‌ی رادوین مواجه شدم، مادر و پدرش یک لحظه عروس گلم از
 دهنشون نمی‌افتاد و رادوین خیلی بهم توجه می‌کرد... مامان با لبخند و
 خوشحالی به رفتار رادوین با من نگاه می‌کرد، خیلی خوشحال بودم که خیال
 مامان رو راحت کردم و دلش رو شاد
 بعد از ناهار و صرف میوه به خونه برگشتیم، سه روز دیگه قرار بود عقد کنیم و
 باید کلی خرید می‌کردیم، قرار شد فردا رادوین برای خرید دنبالم بیاد
 فردای او نروز با رادوین به خرید رفتیم

یک جفت رینگ ساده به سلیقه‌ی جفتمون برای حلقه خریدیم و یه پیراهن بلند به رنگ شیری برای من... برای خرید پیراهن انقدر وسوس بخراج دادم که داد رادوین در اومد و با سلیقه‌ی خودش پیراهن خرید، برای رادوین هم کت و شلوار کرم با پیراهن سفید و کراوات کرم رنگی خریدیم
ظهر خسته از خریدناهار رو به خونه‌ی ما رفتیم و بعد از اون رادوین به خونه‌ی خودشون برگشت

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، دیشب تا نصف شب به رادوین پیام میدادم و دیر وقت خوابیده بودم... به زور چشم‌های بهم چسیدم رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم
ساعت ده صبح، به زور از خواب بیدار شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم... با مشت اول آب سردی که به صورتم زدم خواب از سرم پرید، به طبقه‌ی پایین رفتم و به مامان و میثم سلام کردم و مشغول صحابانه خوردن شدم، عین قحطی زده‌ها در حال خوردن بودم که با صدای مامان سرم رو بلند کردم

- مگه باید بربی آرایشگاه؟ چرا انقدر دیر بیدار شدی؟
لقمه رو قورت دادم و جواب دادم
- ساعت یک باید برم، دیر نمیشه
باشه ای گفت و کنارم نشست
صحابانم رو خوردم و با لبخند از مامان تشکر کردم، با دودلی بهم نگاه کرد و گفت

-مطهره راضی ای از رادوین؟!اگه مشکلی هست هنوز که عقد نکردین...
نداشتم حرفش رو ادامه بده، دستم رو روی دستش گذاشت و با لبخند گفتم
-اره راضیم مامان، رادوین خیلی پسره خوبیه...
با لبخند گفت

-انشاالله خوشبخت بشی دختره قشنگم
با لبخند صورتش رو *ب*و*س*یدم

زیر دست آرایشگر نشسته بودم، مشغول آرایش صورتم بود که صدای ظریف
نگین به گوشم رسید
متعجب گوش تیز کردم که صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشد و بعد
صدای احوالپرسی نگین با مهدیه... بیخشیدی به آرایشگر گفتم و بلند شدم و
به عقب برگشتم

با دیدن نگین با ذوق از جام بلند شدم، به سمتم او مد و بغلم کرد و روی هوا
*ب*و*س*یدم

با هیجان گفتم
-کی او مدلی؟

-همین الان تازه رسیدم، مبارکت باشه عروس خانم
دستش هاش رو محکم گرفتم
-مرسى انشاالله عروسی تو

با شیطنت گفت

-انشالله

مشکوک نگاهش کردم

-خبریه؟

با خنده گفت

-خبری که نیست، بعدا برات می‌گم

با اخطار آرایشگر به سرجام برگشتم

بعد از دو ساعت بالاخره آرایش صورتم تمام شد... با نگین به سمت اتاق

تعویض لباس رفتم و با کمکش لباسم رو پوشیدم

نگین *ب*و*س*ی برام فرستاد و خیلی خوشکل شدی ای گفت

خودش هم خیلی زیبا شده بود، سوالی ازش پرسیدم

-تو کی وقت گرفتی نگین! آدرس آرایشگاه رو از کجا داشتی؟

با خنده گفت

-مهدیه جون کمکم کرد... می خواستیم سورپرایزت کنیم

با خنده گفتم

-از کی تا حالا با مهدیه جور شدی و باهاش برام نقشه می کشی؟

با خنده دیگه دیگه ای گفت و از اتاق خارج شد

پشت سرش از اتاق خارج شدم، مهدیه با دیدنم به سمتم او مد و قربون صدقم

رفت... جلوی آینه رفتم و به آرایش ملایمی که روی صورتم نشونده بود نگاه

کردم، موهام رو باز درست کردی بود و مدل ساده ای داشت... ولی همون آرایش ملايم هم باعث تغيير شده بود و زيبا شده بود
 با كمک مهدие شنلم رو پوشيدم و منتظر رادوين شدم
 بعد از چند دقيقه رادوين از راه رسيد... از آرایشگر تشکر کردم و با مهدие و نگين از آرایشگاه خارج شديم
 رادوين دم در به ماشينش تکيه داده بود با ديدنمون جلو او مد، سرم رو پايين
 انداختم و سلام آرومی گفتم، دلم نمی خواست صورتم رو ببینه...
 با نگين و مهدие احوالپرسی کرد و رو به من گفت
 - بریم؟
 آره ای گفتم و به نگين و مهدие می بینم توني گفتم و سوار ماشين شدم
 مهدие و نگين باهم با ماشين نگين می او مدن
 رادوين هم سوار ماشين شد و راه افتاد، بعد از چند لحظه کنجکاوی امونش رو
 برید و با لحن شوخی گفت
 - قرار نیست من صورتم همچون ماه نامزدم رو ببینم؟
 با تخسي نچي گفتم
 با ناله گفت
 - چرا بی رحم؟
 با ريلکسی گفتم
 - هر وقت عقد کردیم می بینی دیگه
 با شيطنت گفت

-باشه باشه بهم میرسیم بانو-

سکوت کردم و چیزی نگفتم، تا رسیدن به مقصد تنها صدایی که سکوت
بینمون رو میشکست صدای موزیک بود بعد از پیمودن مسافت تقریبا طولانی
ای به باغ رسیدیم

ولرد باغ شدیم... فامیل های درجه یکمون جلوی ورودی باغ ایستاده بودن، با
کمک رادوین از ماشین پیاده شدم، بوی اسپند محیط رو پر کرده
بود... مراسممون کم از عروسی نداشت فقط در ابعاد کوچیکتر و با مهمون
های کمتر

نگین و مهدیه هم رسیده بودن
با همه رو^{*} ب^{*} و^{*} س^{*} ای کردیم و به سمت خونه‌ی کوچیکی که توی باغ بود
رفتیم... باغ متعلق به پدر رادوین بود

وارد اتاق عقد شدیم... تزین اتاق عقد واقعاً بی نظیر و زیبا بود، لبخندی از
رضایت روی لبم نشست

با رادوین توی جایگاهمون نشستیم، پارچه‌ی سفیدی زوی سرمون گرفتن و
عاقد وارد شد

بعد از خوش و بش های معمول عاقد شروع به خوندن خطبه‌ی عقد
کرد... سکوت توی حکم فرما بود و تنها صدایی که می او مد صدا قند
سابیدن مهدیه روی سرم بود

-دوشیزه‌ی مکرمه سرکار خانم مطهره کرامتی آیا وکیل شمارا با مهره‌ی
معلوم به عقد آقای رادوین کمالی در آورم

-عروس رفته پاستیل بخره
با شنیدن صدای طنز نگین لبخند روی لبم نشست

دفعه‌ی دوم هم با مزه پرونی‌های نگین و ریحانه گذشت
-برای بار سوم عرض میکنم، آیا وکیل؟

با کمی مکث گفتم
-با اجازه‌ی بزرگتر‌ها بله...

صدای دست زدن مهمون‌ها توی گوشم پیچید،
اینبار نوبت رادوین بود که بله بده
-آقا داماد آیا وکیل؟

صدای بله‌ی محکم رادوین توی گوشم پیچید
بعد از اون رادوین انگشتیش رو توی ظرف عسل زد و جلوی دهنم گرفت
سرم رو بلند کردم و با خجالت انگشتیش رو توی دهنم گرفتم و عسل رو
خوردم

با دیدن چهرم چشم هاش برقی زد و لبخند زد... انگشتیم رو توی ظرف عسل
زدم و جلوی دهنش گرفتم، انگشتیم رو توی دهنش گرفت و گاز ریزی ازش
گرفت، سریع انگشتیم رو از توی دهنش بیرون کشیدم و چشم غره‌ای بهش

رفتم...بعد از اون از جامون بلند شدیم و رادوین با ظرافت شنلم رو از روی سرم برداشت و *ب*و*س*ه‌ی عمیقی روی پیشونیم نشوند دو باره صدای دست زدن همه بلند شد...نسرین جون بغلم کرد و *ب*و*س*یدم و بعد از پدر رادوین و مامان بابا، اما *ب*و*س*ه‌ی محمد به روی پیشونیم و آرزوی خوشبختی کردنش برام از همه برام دلیزیر تربود و قلبم رو مملو از آرامش کرد بعد از رو*ب*و*س*ی و دادن هدايا و تبریکات همه‌ی مهمون ها اتفاق رو ترک کردن و من و رادوین رو تنها گذاشتن رادوین با شیطنت به سمت برگشت -گفته بودم به هم میرسیم با مظلومیت نگاهش کردم، خندید -خیلی خب حالا...من ک دلم نمیاد خانم خوشکلم رو اذیت کنم بهم نزدیک شد و *ب*و*س*ه‌ی آرومی روی لب هام نشوند

دو هفته از مراسم نامزدی گذشته بود و فقط دو هفته تا عروسیمون مونده بود توی این دوهفته شب و روز با مامان و مهدیه بیرون بودیم و مشغول خرید جهیزیه در حدی که شب ها سرم به بالشت نرسیده خوابم می برد ولی بازهم کلی خرید مونده بود توی تختم خواب بودم که با احساس لمسی روی صورتم از خواب پریدم با چهره‌ی خندون رادوین مواجه شدم -بیدارت کردم؟

با بی حوصلگی مشتی حواله اش کردم و دوباره چشم هام رو بستم

- یکم دیگه بخوابم

- پاشو دیگه تبل خانم... من از کارم زدم او مدم باهم بیریم بیرون

چشم هامو باز کردم و با لحن لوسی گفتم

- یکم دیگه باشه؟

کنارم دراز کشید و من رو توی بغلش کشید

- باشه پس باید باهم بخوابیم

با ناله گفتم

- ولی من اینجوری خوابم نمی بره

با جدیت گفت

- باید عادت کنی بعد ازدواجمون جات همیشه همینجاست...

سعی کردم اعتراضی نکنم و بخوابم ولی خوابم نمی برد، بدنیش برعکس بدن

من گرم بود...

سرم رو به سینیش تکیه دادم و چشم هام رو بستم، عطر تیش رو دوست

داشتیم...

دستهایش رو محکم دورم حلقه کرد و من رو توی آگوشش فشرد

معدب خواستم از بغلش بیرون بیام که با لحن آرومی گفت

- یکم همونجا بمون... میخوام ازت آرامش بگیرم

هیچی نگفتم و سرم رو کنار گردنش گذاشتیم

خودش رو یکم عقب کشید و به چشم هام زل زد...نگاهش بین چشم ها و
لب هام در نوسان بود...

لب هاش رو روی لب هام گذاشت و کام عمیقی از لب هام گرفت...بعد از
چند لحظه سرشن رو عقب کشید و با چشم های خمارش نگاهم کرد
از جاش بلند شد و کلافه دستی به صورتش کشید

-من میرم پایین توهمند حاضرشو و بیا

باشه ای گفتم و از اتاق خارج شد

لبخند عمیقی از خودداریش روی لبم نشست

از جام بلند شدم و دست و صورتم رو شستم، جلوی میز آرایشم نشستم و
م شغول آرایش شدم، کمی غلیظ تر از همیشه آرایش کردم...میخواستم توی
چشم رادوین زیبا باشم

جلوی کمد لباسم ایستادم و سعی کردم به یاد بیارم رادوین چی تنش بود تا
بتونم باهاش ست کنم، انقد خواب آلود بودم که خوب متوجه نشده بودم
بعد از کلی فکر کردن یادم او مدد که کت اسپورت آبی نفتی با پیراهن و شلوار
مشکی تنش بود

مانتوی آبی نفتیم رو با شال و شلوار مشکی پوشیدم کیف سورمه ایم رو
برداشتم و از اتاق خارج شدم

از پله ها پایین رفتم، رادوین با مامان مشغول صحبت بودن با دیدنم لبخند
زد...رفتم پیششون
مامان با دیدنم گفت

-انقدر داماد من رو منتظر نذار

با لبخند کنار رادوین نشستم

-نو که او مد به بازار کهنه شده دل آزار؟ داماد دوست شدی مامان؟

رادوین خنید

-ای حسود

زبونم رو در آوردم

مامان خودمه

با خنده از جاش بلند شد

-باشه پاشو بريم که ظهر شد... ساعت دوازدهه

به ساعت نگاه کردم و چشم هام گرد شد، به عکس العمل خنید

-بله خانم تا یازده و نیم خواب بودین...

با مظلومیت گفتم

-بریم

با مامان خدا حافظی کردیم و از خونه خارج شدیم

توی ماشین نشستیم، رادوین ماشین رو روشن کرد

دستم رو گرفت و زیر دستش روی فرمون گذاشت

-کجا بريم خانم؟ واسه ناهار که زوده؟

با ناله گفتم

-مگه من صبحونه خوردم که واسه ناهار زود باشه؟

با خنده گفت

-آخ آخ راست میگیا! یاد نبود تبل خانم تازه از خواب بیدار شده...
 زیر لب کوفتنی گفتم و دستم رو از زیر دستش کشیدم و روم رو به سمت پنجه
 برگردوندم
 دستم رو گرفت و با جدیت گفت
 -دیگه هیچ وقت دست منو ول نکن
 به چشم های جدیش نگاه کردم، تا حالا همچین جدیتی توی نگاهش ندیده
 بودم، آروم گفتم
 -باشه

جلوی رستوران شیکی نگه داشت، باهم از ماشین پیاده شدیم
 رادوین دستم رو گرفت و باهم به سمت رستوران راه افتادیم، با خنده گفتم
 -رادوین نمی خواه فرار کنم که...
 دستم رو محکم تر گرفت
 -دستت همیشه باید توی دست من باشه، می خواه دست به دست و شونه به
 شونه ی هم باشیم... چه توی شادی و چه غم
 جوابش لبخند عمیقی رو لبم بود
 باهم وارد رستوران شدیم، رستوران نسبتا شلوغی بود
 به خلوت ترین قسمت رستوران رفتیم و نشستیم
 -اینجا بهترین رستوران ایتالیایی شهره، تا حالا اومندی؟
 به اطراف نگاه کردم
 -نه زیاد از غذاهای عجیب غریب خوش نمیاد

با لبخند گفت

-پس بدغذایی...

چشم هام رو گرد کرد

-نه، فقط از هر طعمی خوش نمیاد... ولی سعی می کنم بخورم

گارسون کنار میز من ایستاد و بهمون خوش آمد گفت

منور و به سمت رادوین گرفت تا غذا انتخاب کنیم

رادوین منور و به سمت من گرفت

-نگاه سرسری به منو کردم و چون از هیچ کدوم سردر نیاوردم گفتم

-من پاستا میخورم

رادوین با لبخند منور و از دستم گرفت

دوتا پاستا تورینو و چیکن پیزیولا و بروسکا

-چشم قربان... همین ها؟

-بیه ممنون

با چشم های گرد شده به رادوین نگا کردم

-چی چی؟

با خنده گفت

-نگران نباش خوشمزن...

با مظلومیت گفتم

-خداکنه... من خیلی گشنمه

به بشقاب خالی مقابلم نگاه کردم، خوشمزه تر از چیزی که فکر میکردم بود... سرم رو بلند کردم و به رادوین که با خنده بهم خیره شده بود نگاه کردم

- خب گشنم بود

انقدر با لحنه مظلومانه ای گفتم که دل سنگ هم آب میشد، رادوین با خنده گفت

- من که چیزی نگفتم، نوش جونت عزیزم

به بشقاب مقابلاش که تقریبا پر بود نگاه کردم، با تعجب گفت

- تو چرا هیچی نخوردی؟

با لبخند گفت

- محو غذاخوردن تو شده بودم

با خنده و خجالت گفت

- یعنی انقدر تماشایی می خوردم؟

با شیفتگی نگاهم کرد

- وقته عاشق باشی همه‌ی کارای عشقت به نظرت دوست داشتنی میاد توی دلم عذاب و جدان گرفتم از اینکه رادوین انقدر صادقانه عاشقم بود و من به اندازه‌ی اون دوستش نداشتم...

نگاه پر مهری بهش کردم

- بخور غذات رو ضعف می کنی

با شیطنت گفت

- تو دیگه گشنت نیست؟

با خنده گفت

-نه تو بخور من سیر شدم
مشغول خوردن غذاش شد و این بار نوبت من بود که محو غذا خوردنش بشم
بعد از تموم کردن غذاش باهم از رستوران خارج شدیم

توی پیاده رو مشغول قدم زدن شدیم
-موافقی بریم بستنی بخوریم
خودم رو محکم بغل کردم
-من سردمه
سرجاش ایستاد و کتش رو از در آورد و روی شونه هام انداخت
-چرا هیچی نپوشیدی؟ مگه نمیدونی هوا سرده؟
کت رو محکم دورم پیچیدم
-عجله کردم یادم رفت، خودت سرما نمی خوری؟
با جدیت گفت
-من مردم ها!
-باشه حالا چرا بهت بر میخوره؟
دستم رو گرفت
-موافقی بریم خونمون؟
-خونه ی شما؟
-نه خونه ی خودمون، بریم یکم پیش هم با شیم... منم یکم خستم استراحت
کنم

با یک نگاه به قیافه‌ی خستش دلم سوخت و قبول کردم، به سمت ما شین راه
افتادیم و سوار ماشین شدیم...

سرراه جلوی سوپری ایستاد و کلی هله هوله خرید... با ذوق به پسته‌ی بزرگ
پاستیل توی نایلون خریدش خیره شدم
با خنده گفت

- ریحانه هم خیلی دوس داره برای همون واست خریدم گفتم شاید توهمن دوس
داشته باشی

سرم رو تکون دادم و تشکر کردم، ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و از ماشین
پیاده شدیم

با آقای قاسمی سلام علیکی کردیم و به سمت آسانسور رفتیم

در رو باز کردو وارد خونه شدیم، به وسایل اندکی که توی خونه چیده بودیم
نگاه کردم... و سایل زیادی نخریده بودم و فقط و سایل اصلی بود و هنوز کلی
وسایل ریز و درشت مونده بود ولی امکانات در حدی بود که بشه چند ساعتی
رو اینجا گذروند

به سمت مبل های راحتی نیلی رنگ توی هال رفتیم و نشستیم، رادوین دستش
رو دور شونه هام انداخت و من و بخودش فشد...

سرم رو روی سینش گذاشتم
- چقد سرده رادوین

شقیقم رو *ب* و *س* ید
- آره بذار شوفاژارو روشن کنم

ازش فاصله گرفتم، از جا بلند شد و شوفاژ رو روشن کرد

از سرما دندون هام بهم میخورد

-زیادش کن رادوین...

از جام بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم... پتوی دو نفره ای از توی

جارختخوابی برداشتم و از اتاق خارج شدم

کنار رادوین که جلوی شوفاژ نشسته بود نشستم و پتو رو روی پاهام انداختم

رادوین من رو روی پاش گذاشت و پتو رو روی جفتمون کشید

-گرم شدی جوجه خانم؟

آروم او هومی گفتم، *ب* و *س* هی آرومی روی لبم گذاشت... با شیطنت

گفت

-اگه گرم نشدی گرمت کنم؟

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و با ناز گفتم

-گرم شدم نیازی به زحمت نیس

-ولی لحت یه چیز دیگه میگه ها

با خنده گفتم

-چی میگه؟

آروم روی زمین خوابوندم

-میگه گرم نشدی...

منتظر جوابی از جانبم نموند و لب هاش رو روی لب هام گذاشت...

آخرین پاستیل رو توی دهنم گذاشتم و با شیطنت به قیافه‌ی آویزون رادوین
نگاه کردم

- اون حقه من نبود

با نیش باز گفتم

- کی گفته حق تو بود؟ همیش مال من بود... گفتی برای من خریدی، تو چیپس
بخور

بسهه‌ی چیپس رو برداشت

- باشه...

بعد از چند لحظه مظلوم بهش خیره شدم
- چیه این که دیگه مال منه!

با لحن بچه گونه‌ای گفتم

- تو خیلی خسیسی

و با قهر روم رو ازش برگرداندم
با خنده بغلم کرد

- جوجه خانم خیلی ناز میکنی ها، پا کار دست خودت ندی
با خنده گفتم

- پاشو بریم تو خیلی خطرناک شدی

از جام بلند شدم، با خنده نگام کرد

- کی باشه این نامزدی تموم بشه!

پشت چشمی براش نازک کردم

- حاضر شو بریم منم کار دارم

باشه ای گفتم و مانتم و شالم رو پوشیدم او نم کتش رو برداشت، وسائلمون رو
برداشت و از خونه خارج شدیم

یک هفته تا مراسم عروسیمون باقی مونده بود، تمام جهیزیه ام کامل شده بود و
توی خونه چیده بودیم فقط خرید هامون مونده بود...
با رادوین توی مزون های دنبال لباس عروسی می گشتم که مورد پسند
جفتمون باشه...

رادوین خیلی سخت گیرانه راجبه لباس عروس نظر می داد طوری که صدای
من رو در آورده بود...

با دیدن لباس زیبایی که پشت ویترین یکی از مزون ها بود چشم هام برق زد
سرجام ایستادم و رادوین رو صدا زدم
رادوین به سمتم او مدد و به لباس نگاه کرد
- بد نیست... از بقیه ای لباسا بهتره، بریم تو پوشش
با نیش باز سرم رو تکون دادم و باهم وارد مغازه شدیم
فروشنده دختر ساده و مهربونی بود... تنها اشکالش و راج بودنش بود! لباس رو
بهش نشون دادم و گفتم میخوام امتحانش کنم
به سمت لباس رفت و شروع مرد به تعریف از لباس

-واقعا به حسن سلیقتون تبریک میگم...این لباس یکی از بهترین لباس های ماست، مدلش طرفدارای زیادی داره و دوخت و پارچش عالیه، این لباس رو توی هر مزونی نمیتونین پیدا کنین

با تعجب بهش خیره شده بودم و توی ذهنم فکر میکردم که چه نفسی داره که یک نفس این همه حرف میزنها را دوین دستش رو روی دهنش گذاشته بود و سعی میکرد به چهره‌ی متعجب من نخنده!

بلاخره بعد از کلی حرف زدن لباس رو به دستم داد...ازش تشکر کردم و وارد اتاق پرو شدم

لباس رو با کلی زحمت تنم کردم ولی برای بستن پشتش مشکل داشتم، دلم نمی خواست را دوین لباس رو توی تنم بینه پس دختر فروشنده رو صدا زدم
-بعخشید خانم میشه یه لحظه بیايد؟

بعد از چند لحظه او مد

-جونم؟ کمک میخوای عزیزم؟

با لبخند گفتم

-بله پشتش رو نمی تونم بیندم

-برگرد تا برات بیندم

برگشتم و منتظر شدم، پشتش رو که بست به سمت آینه برگشتم... خیلی قشنگ و بی نظیر بود، دختر فروشنده با دیدن لباس دوباره شروع به تعریف و تمجید از من و هیکلم و زیبایی لباس کرد به طوری که دل را دوین آب شد!

-می شه منم بینم

با بی رحمی گفتم

-نه نمیشه...

دختر فروشنده خندید و گفت

-شگون نداره قبل عروسی

با بدجنسی حرفش رو تایید کردم

رادوین با بیخیالی ظاهری گفت

-بلاخره که میبینم...

از تظاهرش خدم گرفت و چیزی نگفتم

موقعی خداحافظی فروشنده بازهم کلی و راجی همراه با آرزوی خوشبختی

تحویلمون داد

از مغازه که خارج شدیم نفس عمیقی کشیدم

-خدابه شوهر این دختر صبر بد...
-

رادوین با بدجنسی گفت

-خدابه همه‌ی مرد‌ها صبر داده که شما زن هارو نصیبوون کرده

پشت چشمی برash نازک کردم و توی پیاده رو راه افتادم، با خنده گفت

-حالا چرا ناز می کنی بانو

با دلخوری گفتم

-ناز نمیکنم جناب صبور!

با خنده گفت

-البته زن من که فرشته اس...

با خودشیفتگی میدونمی گفتم که باعث خنده‌ی رادوین شد

به کت و شلوار مشکی که تن مانکن بود خیره شدم

-اون چطوره رادوین؟

با رضایت سرش رو تکون داد

-خوبه

-بریم امتحانش کنی؟

-آره بریم...

وارد مغازه شدیم

به فروشنده کت و شلوار رو نشون دادیم، رادوین سایزش رو گفت و فروشند

براش آورد

به سمت اتاق پرورای امتحان کردنش رفت، نگاه هیزه فروشنده رو روی خودم

حس کردم

به سمت دیگه‌ای از مغازه رفتم و سعی کردم خودم رو با دیدن لباس‌ها مشغول

کنم... چشمم به کت و شلوار دیگه‌ای خورد، مشکی بود و خیلی شیک مدلش

با قبلی فرق داشت و قشنگتر بود

با اکراه به فروشنده نگاه کردم

-بیخشید میشه از این مدل هم سایز همسرم بدین؟

کلمه‌ی همسر رو عمداً گفتم، چشم کش داری گفت و به سمت اون رگال او مد

تنه‌ی آروم بهم زد و کت و شلوار رو برداشت و به دستم داد، زمان دادن کت و

شلوار دستش رو آروم روی دستم کشید

معدب کمی خوردم رو عقب کشیدم و عقب گرد کرد
با پررویی گفت

-چقد زود ازدواج کردین شما الواقعا حیف نبود؟
با اخم برگشتم که جوابش رو بدم که رادوین از اتاق پرو خارج شد
نگاه عصبی ای به فروشنده انداخت و به سمتمنون او مد...

با چهره سرخ شده از خشم گفت

-بریم

فروشنده با پرروی گفت

-چی شد آقا خوشتون نیومد؟
ونگاه هیزی به من انداخت، رادوین کنترلش رو از دست داد و بهش حمله کرد
جیغ خفه ای کشیدم و قدمی عقب رفتم... فروشنده رو به دیوار چسبوند و
دستش رو روی گلوش گذاشت، از بین دندون هاش غرید

-مرتیکه‌ی بی ناموس تو بیخود میکنی به زن من نگاه می کنی
پسره با تنه پته گفت

-این چه رفتاریه از ادم متشخصی مثل شما بعيده...

با حرص گفت

-برای من زبون نریز عوضی میدم زبونت رو از حلقت بکشن بیرون...
فشار دستش روی گردن فروشنده به حدی بود که کبود شده بود
لرزون لرزون به سمتش رفتم و بازوش رو کشیدم و ترسیده گفتم

-ولش کن داره میمیره

رگ گردنش به قدری متورم بود که داشت گردنش رو می شکافت

-رادوین تورو به هرکی میبرستی ولش کن

دستش رو از روی گردن فرو شنده برداشت، روی زمین افتاد و شروع به سرفه
کرد...

دستش رو گرفتم و از مغازه بیرون کشیدمش... دست هام سرد بود و به زور
روی زانوهام ایستاده بودم، نگاهی به چهرم انداخت

-چرا رنگت پریده؟

دستم رو محکم تر گرفت

-چرا دستات انقدر سردن؟

بی حال گفتم

-هیچی چیزیم نیس، فشارم افتاده

با لحن پشیمونی گفت

-ترسیدی؟

سرم رو تکون دادم

-بیا بریم یک کافی شاپ همین کناره یه چیز شیرین بخور فشارت بره بالا...

باشه ای گفتم و همراهش راه افتادم... توی کافی شاپ نشستیم، دوتا شکلات
 DAG سفارش دادیم...

هواسرد بود، از دو هفته دیگه ترم جدید شروع میشد و باید به دانشگاه می رفتم

شکلات DAG هارو آوردن، جفتمون سکوت کرده بودیم

-می خوای بقیش رو یک روز دیگه بخریم

با تکون دادن سرم حرفش رو تایید کردم

با حسرت و تردید گفتم

-کت و شلواری که توی دستم بود رو دیدی؟

با جدیت گفت

-از اون بهترش رو میخیریم، مغازه که کم نیست...

او هومی گفتم و مشغول خوردن شدم، جو بینمون سنگین بود... دستم رو که

روی میز بود توی دستش گرفت

-یکم گرم تر شدی

بهش لبخند زدم

-من نمی خواستم بترسونم

سرم رو پایین انداختم

-من یکم زود میترسم

نوك دماغم رو گرفت

-جوچه ی ترسو

دل و دماغ شوختی نداشتیم، لبخند زدم و سکوت کردم

-می خوای بریم خونه؟

با لبخند گفتم

-آره بریم

از جامون بلند شدیم و از کافی شاپ خارج شدیم

یک هفته مثل برق و باد گذشت و فردا مراسم عروسی بود، توی این یک ماه
انقدر خسته شده بودم که دلم یک استراحت طولانی می خواست...
انقدر درگیر بودم که از همه‌ی دوست‌ها غافل شده بودم، حتی از نگین که
مثل خواهر بهم نزدیک بود... نگینی که برای تعطیلات میان‌ترم به تهران او مده
بود

تمام خریدهای من رو انجام دادیم
رادوین هم کت و شلوارش رو خرید، خیلی شیک تراز کت و شلواری که توی
اون مغازه دیده بودم، وقتی که میخواست پروش کنه کلی ناز کرد تا بذاره منم
بینیم توی تنش، مثلاً می خواست تلافی کار من رو بکنه
جهیزیه ام رو توی خونه چیده بودم، خونه خیلی زیباتر از چیزی که فکر میکردم
شده بود

زودتر از همیشه به تخت رقتم تا برای فردا خسته نباشم، انقدر خسته بودم که
سرم نرسیده به بالشت خوابم برد
صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم
کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت خارج شدم، دست و صورتم رو شستم و
به سمت آشپزخونه رفتم

از معدود دفعاتی بود که اعضای خانواده همه سرمیز نشسته بودن، حتی حاج
بابا هم بود

سلام کردم و نشستم، مامان لیوان شیری مقابلم گذاشت
توی سکوت مشغول خوردن شدم، بعد از تموی شدن صبحونه از جام بلند شدم

-هنوز که چیزی نخوردی

با تعجب به سمت حاج بابا برگشتم، متعجب از توجهش گفتم

-میل ندارم

منتظر حرفی از جانبیش نشدم و به سمت اتاقم رفتم

ساعت نه بود، رادوین پیام داد که دم در منتظره...

با مامان خدا حافظی کردم و از خونه خارج شدم، قرار بود ریحانه م و مهدیه و نگین همراهم به آرایشگاه بیان، مامان هم چند ساعت بعد می اوید، سوار

ماشین شدم

-سلام

ریحانه با انرژی جواب داد

-سلام زن داداش خوشکل خودم، چطوری عروس خانم؟

به مهریونیش لبخند زدم

-سلام مرسى عزیزم تو خوبی؟

-بله که خوبم، داداشم داره دوماد میشه...

رادوین با دلخوری ظاهری گفت

-چقدم که من رو تحویل میگیرین

با خنده گفتم

-چقدم دل نازکی! خوبی عزیزم؟

دستم رو گرفت و با محبت گفت

-عشقم که خوب باشه منم خوبم

ریحانه با اعتراض گفت

-اینجا بچه نشسته ها

راپوین با حاضر جوابی جواب داد

-بچه گوش نکنه خب!

من و ریحانه زدیم زیر خنده و رادوین ماشین رو روشن کرد

دنبال مهدیه هم رفتیم و بعد از اون همگی به سمت آرایشگاه راه افتادیم...

دم در آرایشگاه همگی از ماشین پیاده شدیم، با شنیدن صدای رادوین به

سمتش برگشتم

-مطهره

جانمی که گفتم کاملاً بی اختیار بود، با لبخند و عشق گفت

-به آرایشگر بگو خانم خوشکل من رو زیاد آرایش نکنه، من همینجوری که

هست می خوامش...

با لبخند چشم هام رو روی هم گذاشت

عاشقانه هاش برام به شیرینی عسل بود... *ب* و *س* ه ای برام فرستاد و با تک

بوچی راه افتاد...

با صدای اهم اهمی به عقب برگشتم، ریحانه با شیطنت گفت

-اگه عاشقانه هاتون تموم شد بیا بریم که دیر شد

بدجنیسی نسارش کردم و به سمت آرایشگاه راه افتادم

مدت زیادی بود که روی صندلی آرایشگاه نشسته بودم، با تموم شد آرایشگر از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنش دادم، ترجیح دادم قبل از پوشیدن لباس به خودم تری آینه نگاه نکنم، بلند شدم و سمتت اتاق تعویض لباس رفتم... نگین و ریحانه هم برای کمک همراه امدم، با لبخند نگاهشون کردم
- چقد خوشکل شدین شما...

ریحانه با هیجان گفت
- توهם خیلی ناز شدی
نگین به تایید گفت
- خیلی...

ازشون تشکر کردم و به کمکشون لباسم رو پوشیدم
بعد از پوشیدن لباس جلوی آینه ایستادم، آرایش زیبایی روی چهرم نشسته بود و موهم روبروی سرم جمع کرده بود... قسمت مورد علاقم تاج زیبایی بود که روی سرم گذاشته بود، از آرایشگر تشکر کردم
مامان و مهدیه از زیباییم تعریف کردن، غم توی چشم های مامان بی داد میکرد و با لبخند روی لبش تضاد چشم گیری داشت، دلم گرفت و دلم گریه می خواست...

- آقا دوماد امدم دنبالتون...
با شنیدن صدای شاگرد آرایشگر چشم از مامان گرفتم و به سمتتش چرخیدم، باشه ای گفتم و با کمک مامان شنلم رو نم کردم

همگی با هم از آرایش‌گاه خارج شدیم، رادوین به همراه فیلم بردار بیرون آرایشگاه منتظر بودن

به سمت رادوین رفتم، با لبخند قدمی جلو او مدد، بر عکس روز عقد به چشم

هاش خیره شدم و بهش لبخند زدم

با عشق گفت

- چقدر خوشکل شده خانم من

به چشم های پرستاره اش خیره شدم

- شوهر منم خیلی خوشتیپ شده

با صدای فیلمبردار به سمتش برگشتم

- خیلی عالی بود، بریم که دیر شد!

من و رادوین نگاه همزمانی بهم کردیم و ریز خندیدیم

با مامان و بقیه خدا حافظی کردم، میشم دنبالشون او مده بود...

با کمک رادوین سوار ماشین شدم

توی ماشین با رادوین تمام مدت راجبه آینده صحبت میکردیم و رادوین با

حروف هاش من رو خیجالت زده می کرد... بعد از مدت زمانی که نفهمیدم کی

گذشت به ورودی باغ رسیدیم... برخلاف باغ پدر رادوین باغ بزرگی بود... از

ما شین پیاده شدیم و با استقبال گرم مهمون های زیادی مواجه شدیم... بوی

خوب اسپند بازم حالم رو بهتر کرد

رادوین دستم رو گرفت و باهم به سمت قسمت زونه راه افتادیم...مرا سموں
مثل مرا سم نامزدی جدا بود...مهماون های ما عقاید بازی نداشتند و خانواده‌ی
رادوین هم از این قضیه استقبال کردن

به مهاون ها خوش آمد گفتیم و باهم به سمت جایگاه‌هاون رفیم
هنوز نشسته بودیم که برای رقص از جا بلند شدیم...

رقصیدن رو در حد معمولی بلد بودم و میدونستم که رادوین هم بلده...مشغول
رقصیدن شدیم رادوین خیلی مردونه میرقصید و من سعی می‌کردم بهترین
شكل ممکن برقصم

بلاخره بعد از حدود یک ساعت رقصیدن بهماون اجازه‌ی مرخصی دادن و به
جایگاه‌هاون برگشتم...رقصیدن با کفش‌های پاشنه بلند پدرم رو در آورده بود!

روی صندلی نشستم
- خسته شدی خانم؟

با ناله گفتم

- خوش بحالت کفشهات پاشنه نداره

با صدای آشناهی سرم رو برگردوندم و با چشم‌های گرد شده به شخص مقابلم
خیره شدم

- سلام عزیزم بہت تبریک میگم...

دلم از لحن پر تمسخرش بهم خورد...تهما کلمه‌ای که از دهنم خارج شد
توی متعجبی بود که مطمئن نبودم شنید یا نه

رادوین با دیدنش جلو او مد

- بهتون تبریک میگم آقا رادوین...

لحن پر عشوه اش مشمئز کننده بود

رادوین خیلی رسمی گفت

- سلام ممنونم خانم

جلو اومد و صورتش رو به صورتم چسبوند و مثلًا مشغول رو *ب* و *س* ی
شد

- می خوام بہت نشون بدم اینکه شوهرت شب و روز توی فکر یکی دیگه باشه

یعنی چی... می خوام توهم زجر بکشی مثل من...

لبخند مصنوعی ای روی لبشن نشوند

- بازم تبریک میگم عزیزم

ورفت

رفت و من رو به هم ریخته رها کرد، سرم گیج رفت و دستم رو به صندلی گرفتم

- چی شد مطهره؟

با لبخند زورکی ای گفتم

- هیچی ضعف کردم

از بقیه‌ی مرا سم عروسی چیز زیادی نفهمیدم، سایه خوب توانسته بود مرا سم

رو به کامم زهر کنه.. توی ماشین نشسته بودیم و به سمت خونه‌ی رویا هامون

می رفتیم، خونه‌ای که کلی برash ذوق داشتم و با کلی عشق چیزه بودمش

ماشین های زیادی پشت سر مون بوق میزدن و فیلم بردار مشغول فیلم گرفتن

بود

-چی شده عزیزم؟ چرا تو خودتی؟

با لبخند زورکی ای گفتم

-مثلا دارم میرم خونه شوهر ها!

با خنده گفت

-همه دختر آرزو شونه برن خونه ی شوهر!

لبخندی زدم و سکوت کردم

-من و تو خوشبخت میشیم مطهره

جدیتی که توی صدای مردم بود دلم رو محکم تر کرد ولی هنوزم سایه‌ی

"سایه" روی زندگیم سنگینی میکرد

بعد از خدا حافظی از مهمون ها و گریه توی آغوش مامان دست توی دست

هم به سمت خونمون راه افتادیم... لحظه‌ی آخر به چشم های غمگین حاج

بابا چشم دوختم و فکر کردم ای کاش پدری می کرد در حقمون تا با کلی

كمبود بزرگ نشیم... تا الان یه تهدید برای زندگی نوپام وجود نداشته باشه

خسته وارد خونه شدیم کفشن هام رو در آوردم و خودم رو روی مبل انداختم

با لبخند شیطونی گفت

-خسته شدی؟ هنوز که کاری نکردم!

خودم رو به اون راه زدم و به سمت اتاق خواب راه افتادم

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم

به عروسی که شب عروسیش به خاطر حمامت گذشتش بهش زهر شده
بود، بلند گفت

- میشه کمک کنی موهم رواز کنم؟

وارد اتاق شد و با لبخند گفت

- چرا که نه خانوم؟

با کمک هم موهم رواز کردیم، کش و قوسی به بدنش داد

- من میرم یه دوشی بگیرم

سرم رو تکون دادم، به سمت حموم رفت

به لباس سفید رنگم که زیر نور لامپ درخشش خاصی داشت خیره شدم و

توس افکار پریشونم غرق شدم، بعد از چند لحظه به خودم او مدم

دستم رو به سمت زیپش بدم تا بازش کنم ولی هرکاری کردم باز نشد

- می خوای کمکت کنم؟

با شنیدن صداش به سمتیش برگشتم، چقدر زود او مده بود!

بهش نگاه کردم و با شرم سرم رو تکون دادم

موهم رو بالا گرفتم، زیپ لباس رو باز کرد که لباس از تنم افتاد

با حیرت به بدن برهنم توی آینه خیره شدم و با خجالت دستم رو روی بالاتم

گذاشتم

*ب و *س^{*}ه ای روی شونم نشوند و من رو به سمت خودش برگردوند...

شاید بهتر بود امشب رو بیش از این به خودم و مردم زهر نمی کردم...

چشم هام رو باز کردم و با گیجی به رادوین که خواب بود نگاه کردم تکونش
 دادم
 - رادوین؟ رادوین؟
 خواب آلد نگاهم کرد
 - بیدار شدی؟
 - آره رسیدیم؟
 چشم هاش رو گرد کرد
 - تو حیاط ویلایم
 از شیشه به بیرون نگاه کردم، راست میگفت توی حیاط سرسبز و بزرگی بودیم
 سوالی نگاهش کردم
 - پس چرا بیدارم نکردی؟
 با لبخند گفت
 - دلم نیومد بیدارت کنم
 نگاه چپی بهش انداختم
 - بدنم توی ماشین خشک شد
 خودش و جلو کشید
 - خودم برات نرمش میکنم خانم
 ضربه ای به بازوش زدم و خندهیدم
 - لازم نکرده نرمش کنی... بیا بریم تو
 سرش رو به موافقت تکون داد

باهم از ماشین پیاده شدیم، رادوین کلید انداخت و در رو باز کرد و خودش

رفت چمدون هارو بیاره

وارد ویلا شدم و به اطرافم نگاه کردم

ویلا قشنگ و دلبازی بود، دو بلکس بود و اتاق خواب ها طبقه‌ی بالا بود... به

شومنه‌ی زیبای توی اتاق که چند کوسن جلوش بود نگاه کردم، انقدر قشنگ

بود که آدم ناخودآگاه دلش میخواست اون جا بشینه

جلورفتم و روی یکی از کوسن‌ها نشستم

رادوین با دوتا چمدون توی دستش وارد شد، با چشم‌های ریز شده بهم نگا

کرد و با لحن طنزی گفت

- یک وقت به آقاتون کمک نکنی ورپریده!

با لب و لوجه‌ی آویزونی گفتم

- یک هفته بعده عروسی من رو آوردی ما عسل الانم میخوای ازم کار بکشی؟

چمدون هارو روی زمین گذاشت و به سمت او مدد

- حالا چرا لباتو اونجوری میکنی؟ نمیگی یه وقت دلم میخواهد؟

خودم رو بغل کردم و گفتم

- دلت نخواد من سرده، بیا این شومنه رو روشن کن

با شیطنت گفت

- چرا شومنه عشق من؟ خودم گرمت میکنم

خودش و بهم نزدیک کرد و من و توی بغلش گرفت

سه روز از شمال او مدنمون میگذشت... رابطه‌ی من و رادوین خیلی عالی پیش میرفت، همه چیز انقدر خوب بود که حرف‌های سایه رو به کل فراموش کرده بودم ولی عمر این خوشی کوتاه بود...

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای زنگ گوشی رادوین بلند شد، رادوین حموم بود... به گوشی نگاه کردم و برش داشتم با تعجب به اسم روی گوشی خیره شدم

"خانم مهندس"

کنجکاویم تحریک شد، نمی دونستم رادوین همکار خانم داره دستم رو روی گوشی کشیدم و کنار گوشم گذاشتمنش با شنیدن صدای آشنای پشت خط که با عشوه صحبت میکرد عرق سردی روی پشت نشست...

فکر نمی کرد سایه انقدر به زندگیم نزدیک باشه! توی سکوت گوشی رو قطع کردم و شوکه به رو بروم خیره شدم... خودم رو باخته بودم وزندگیم رو تموم شده میدونستم، مگه میشه انقدر نزدیک باشه و من نفهمیده باشم؟

با شنیدن صدای پای رادوین سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم صاف نشستم و با لبخند مصنوعی ای بهش خیره شدم با شیطنت نگاهم کرد و بهم نزدیک شد، نگاه عمیقی بهم انداخت و لبخند شیطونش تبدیل به گرهی بین پیشونیش شد -چیزی شده؟-

با همون لبخند و سرخوشی مصنوعی گفتم

- نه مگه قرار بوده چیزی بشه؟

- پس چرا رنگت انقدر پریده؟

سعی کردم کمی از روش های زنونه استفاده کنم، با عشوه موهم رو کنار زدم

- خودت نمیدونی چرا؟ چند دقیقه ی پیش رو به خاطر بیار...!

با خنده گفت

- با این عشوه ای که تو میای مثل اینکه بازم دلت میخواه... .

خندیدم

- چند دقیقه ی پیش یکی بهت زنگ زد

با تعجب گفت

- کی؟

نمی دونم رو گوشیت نوشته بود خانم مهندس

بعد از کمی مکث گفت

- آهان... آره یکی از همکارای جدیده... یکی دو ماهی هست استخدام

شده، حالا چیکارم داشت؟

سعی کردم پریشونیم رو نشون ندم، بیخیال شونه بالا انداختم

- نمیدونم تا جواب دادم قطع شد

آهانی گفت و کنارم روی تخت نشست

فردای اون روز بخاطر اشکالی که برای یکی از پژوهه‌ها پیش اومده بود مجبور
 شدیم برگردیم، میدونستم همه‌ی این‌ها زیر سر سایه است
 ترم شروع شده بود و من بخاطر تن و لق بودن کلاس‌های اول ترم نرفته
 بودم، نگین هم به اصفهان برنگشته بود و برای هفته دوم میخواست بره
 توی خونه نشسته بودم و توی فکر بودم، به نگین زنگ زده بودم که به اینجا بیاد
 با صدای زنگ آیفون از فکر خارج شدم، به سمت آیفون رفتم و با دیدن نگین
 دکمه‌ی آیفون رو فشردم، در رو باز کردم و روی مبل به انتظارش نشستم
 بعد از چند دقیقه سرو کله اش پیدا شد با انژری در رو باز کرد
 -سلام من اومدم، کجایی صابخونه؟
 با دیدن من که مثل شوهر مرده‌ها روی مبل چمباته زده بودم سرجاش خشک
 شد، به سمتم اومد
 -چی شده تانیا؟
 متنه ازیادآوری گذشته و اشتباه‌های احمقانه ام با بعض گفتم
 -بگو مطهره
 تکرار کرد
 -چی شده؟
 این چند وقت انقدر فشار روحی روم بود که با دیدن نگین بعض سرباز کرد، با
 حق هق داستان زهر شدن زندگیم از روز اول تا امروز رو گفتم
 با صدای گرفتم گفتم
 -به نظرت پای عرشیام وسطه؟

نگین با ناراحتی گفت

-اون اصلا ایران نیست

با تعجب گفتم

-ایران نیست؟

-نه چند روز بعد از اینکه واسه کیفت رفتی خونه اش از ایران رفته... کارای

رفتنش جور بوده فقط می خواسته برای آخرین بار شانسیش رو امتحان کنه

با بهت نگاهش کردم، بعد از چند لحظه گفتم

-تو از کجا فهمیدی؟

سرش رو پایین انداخت

-عرفان بهم گفت

-گفته بودی خبلی وقتی هیچ رابطه ای با هاش نداری، پس اونی که دوست

داشت چی

در حالی که با انگشت هاش بازی میکرد گفت

-من نمیتونم عرفان رو فراموش کنم... تضمیم گرفتم یک فرصت دیگه بهش

بدم

با لبخند بغلش کردم

-خوشحالم برات

با لبخند شرمزده ای گفت

-مرسى

بعد از چند لحظه با ناراحتی گفتم

-حالا چیکار کنم؟

با جدیت گفت

-چرا همه چیز رو به رادوین نمیگی؟

با کلافگی سرم رو توی دست هام گرفتم

-زنده‌گیم خراب میشه، رادوین من رو نمی‌بخشه...

با درموندگی بهش نگاه کردم

-من زنده‌گیم رو دوس دارم نگین

با ناراحتی گفت

-انقدر دوست داره که بگذره...

با بعض گفتم

-من بهش دروغ گفتم، ازش پنهون کردم... به فرض محالم که ازم بگذره‌ایگه

هیچ وقت بهم اعتماد نمیکنه...

-تا کی میخوای توی بزخ باشی؟ حدا قل اگه بگی خودت رو خلاص

میکنی...

-نمی خوام زنده‌گیم رو با دست های خودم خراب کنم

-ترسو نبودی مطهره... فکر میکردم محکمی، هیچ وقت انقدر درموند ندیده

بودمت

قطره های اشک روی گونه هام راه گرفت

-دوسش دارم، نمی خوام از دستش بدم

توی سکوت نگاهم کرد، بعد از نیم ساعت نگین رفت و من موندم و بربزخ
تنهاییم

یک ماه از ازدواجمون میگذشت، دانشگاه شروع شده بود و سرم کمی گرم شده
بود... میشم هم از سر بازی برگشته بود و خیالم از بابت تنها بودن مامان راحت
شده بود

خسته از دانشگاه برگشتم و وارد خونه شدم، رادوین هنوز نیومده بود، زود به
اتفاق رفتم و لباس عوض کردم
وارد آشپزخونه شدم، خورشت قورمه سبزی رو قبل از رفتن به دانشگاه آماده
کرده بودم و فقط برنج مونده بود

برنج رو آماده کردم و به ساعت نگاه کردم، نیم ساعت تا اومدن رادوین مونده
بود میز شام رو چیدم و به سمت حmom رفتم بعد از چند دقیقه از حmom خارج
شدم و به سمت میز آرایشم رفتم، آرایش نسبتا غلیظی روی چهرم نشوندم و
تاب یقه باز صورتی رنگی با شلوارک خیلی کوتاه لی پوشیدم، موهام رو بافتم
و یک طرفم انداختم

با شنیدن صدای در از اتفاق خارج شدم و به استقبال رادوین رفتم
با دیدنم لبخند روی لبم نشست
- به به چه بانوی زیبایی
- خسته نباشی عزیزم

روی پنجه هام بلند شدم و *ب*و*س* یدمش، کیف و کتش رو از دستش
گرفتم و به جالباسی آویزان کردم

دستش رو دور کم رم انداخت

-چه بوی خوبی راه انداختی، با این وضعیت همین روزاس که تونم راه برم
با لوندی موھایی که روی صورتم بود رو کنار زدم

-شوهر من در هر شرایطی جذابه

به سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش رو شست و سرمیز
نشست

-به به خانم چی پخته... نمیدونم تو پاداش کدوم کار خوبی
با عشق بهش نگاه کردم

بعد از صرف شام رادوین جلوی تلوزیون نشست و مشغول تماشای فیلم
درامی شد، بعد از شستن ظرف ها پیشش رفتم و توی بغلش نشستم، با وسواس
عطر تنش رو به ریه هام کشیدم و دنبال عطر غریبیه ای گشتم... رادوین که
متوجه حساسیت بیش از حد من شده بود کمی کلافه شد، میدونستم با
رفتارهای ناراحتیش میکنم ولی دست خودم نبود

مثل همیشه چیزی بروم نیاورد و با عشق من رو به خودش فشد

-خانم کوچولوم خسته شده؟

با ناز او هومی گفتم

-تمام بدنم درد میکنه

با شیطنت گفت

-می خوای ماساژت بدم؟

مثل خودش شیطون گفتم

-بدم نمیاد

با خنده گفت

-باشه پس خودت خواستی

بلند شد و من رو روی دست هاش گرفت و به سمت اتاق خواب رفت...

سوار دویست و شیش صندوق داری که رادوین برام خریده بود شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم، توی دانشگاه به جز سارینا دوستی نداشتیم، سارینا هم بخاطر اینکه یک ترم از من بالاتر بود زمان بیشتر کلاس هاش با من متفاوت بود و خیلی کم همدیگر رو می دیدیم... امروز سارینا هم کلاس داشت و میتوانستیم هم رو بینیم

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و وارد دانشگاه شدم، له اطرافم نگاه کردم و دنبال سارینا گشتم سر جای همیشگی دیدمش... به سمت نیمکتی که زیر سایه ای درخت بزرگی بود رفتم و کنار سارینا نشستم

با لبخند گفت

-چطوری تازه عروس؟

بهش لبخند زدم

-خوبم تو چطوری؟

م شغول خوش و بش و صحبت باهم بودیم و سارینا مثل همیشه در حال پر چونگی بود که نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم، سرم رو چرخوندم و به پسری که خیلی وقت ها خیره نگاهم می کرد رسیدم
بی توجه به حرف های سارینا بهش گفتم

-اون کیه سارینا؟

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و گفت

-همون پسره اس که ترم پیش چندبار سراغت رو گرفت، پویان رزم آرا
پسر که نگاه مارو دید به ستمون او مد و با سارینا مشغول احوال پرسی شد، از
نگاهش که هر چند ثانیه یک بار روم میچرخید اصلا خوش نیومد
با لبخند به سارینا گفتم که کلاسم داره دیر میشه و باید برم خدا حافظی کردم و
از دیدش دور شدم

دو هفته از اون روز گذشت، توی این دوهفته هرجارو نگاه می کردم پویان رزم
آرارو می دیدم که بهم زل زده نگاه هاش برام آزار دهنده شده بود طوری که دلم
نمی خواست توی دید باشم
روی تیمکت توی محوطه نشسته بودم و منتظر سارینا بودم، با شنیدن صدایی
سرم رو بلند کردم
-بیخشید میشه اینجا بشینم

با دیدن رزم آرا از جام بلند شدم، اخم هام رو توی هم کشیدم
-بله من داشتم میرفتم
کلاسورم رو توی بغلم گرفتم و راه افتادم که برم
-میشه چند لحظه باهم صحبت کنیم
سرجام ایستادم
-بفرمایید

دستش رو توی موهاش کشید

-اینجا درست نیست، اگه مشکلی نیست بريم کافی شاپ نزدیک دانشگاه...

مردد نگاهش کردم، از طرفی دلم میخواست به نگاه های آزاردهندش پایان بدم

و از طرفی دودل بودم

- فقط چند دقیقه وقتون رو می گیرم

به دودلیم پایان دادم

- باشه، شما برید منم چند دقیقه‌ی دیگه میام

- باشه پس منتظرتونم

سرم رو تکون دادم و ازش دور شدم

شماره‌ی سارینارو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم، بعد از دو بوق جواب

داد

- الان میام

و قطع کرد

بعد از پنج دقیقه بدو بدو به سمتم او مد

- این استادام همیشه آدم رو معطل میکنن

بهش لبخند زدم

- پویان رزم آرا گفت میخواهد با هام حرف بزن

با تعجب گفت

- برای چی؟

شونه هام رو بالا انداختم

- نمی دونم

-کی میخوای باهاش حرف بزنی؟

عادی گفتم

-همین الان کافی شاپ نزدیک دانشگاه

-پس من برم؟

-ماشین آوردم؟

-نه

-پس بیا بریم توی ماشین منتظر باش چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه

وارد کافی شاپ شدم و به اطرافم نگاه کردم، پشت میزی آخر کافی شاپ

نشسته بود به سمتی رقتم و پشت میز نشستم

-مرسی که او مدین

سرم رو تکون دادم

-لطفا حرفتون رو زودتر بزنین، دوستم منتظرم ه

با لبخند گفت

-چی می خورین؟

اخم هام رو توی هم کشیدم

-چیزی نمی خورم عجله دارم

-باشه هر طور راحتین

کمی مکث کرد و بعد گفت

-حتما متوجه توجه من به خودتون شدین

پوزخند روی لبم نشست، اسم چشم چرونيش رو توجه می ذاشت!
پوزخندم رو که دید کمی خودش رو باخت
سرش رو پايين انداخت و کمی سکوت کرد، برای گفتن حرفش دودل شده
بود...

نگاهی به ساعتم کردم و منتظر نگاهش کردم

کمی از قهوه‌ای که مقابله‌ش بود نوشید

بی میل گفتہ

-بله بهم گفت

-میشه زودتر حرفتون رو بزنین

سرش رو بلند کرد و دستش رو روی دستم گذاشت

-من بہت علاقہ دارم

شکه به دستش که روی دستم بود نگاه کردم، بعد از چند لحظه به خودم اومدم
به شدت دستم رو از زیر دستش کشیدم و از جام بلند شدم و با لحن عصبي
ای گفتم

-به چه اجازه ای به من دست زدی؟

شوکه از عکس العمل گفت

-معذرت می خوام-

به اطراف نگاه کردم، با وجود اینکه کافی شاپ زیاد شلوغ نبود ولی همون چند
 نفری هم که بودن به ما خیره شده بودن...
 سعی کردم خودم رو کنترل کنم، کمی آروم تر گفتم
 - من متأهلم آقای محترم
 با بهت نگاهم کرد
 - من نمیدونستم...
 سری از تاسف تكون دادم، کیفم رو برداشتم و از کافی شاپ خارج شدم

در کافی شاپ رو بستم، دست هام رو مشت کردم و سعی کردم به خودم مسلط
 باشم، دست هام میلرزید و فشارم پایین بود...
 چند نفس عمیق کشیدم و به سمت ماشین راه افتادم، سارینا با دیدنم هول کرد
 - چی شده تانيا؟ چرا رنگت پریده؟
 لبخند بی روحی زدم
 - چیزی نیست...
 عصبي گفت
 - چیزی نیست؟ داری پس می افته... چه بهت گفت اون عوضی؟
 لرزش بدنم کمی کم شده بود... با خنده گفتم
 - تو که از من بدتری... داری سکته میکنی!
 بی حرف از ماشین پیاده شد، بعد از چند دقیقه با دو آبمیوه برگشت
 - بگیر بخور رنگت شده عین مرده ها

ازش تشکر کردم و آبمیوه رو گرفتم، بعد از خوردن آبمیوه صبرش تموم شد

-چی گفت بهت؟

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم، متعجب نگاهم کرد

-چجوری توی مکان عمومی جرات کرد دستت رو بگیره؟

با حرص گفتم

-از نگاه هاش معلوم بود که آدم درستی نیست

دستم رو گرفت و با لحن آرومی گفت

-خودت رو ناراحت نکن، ارزشش رو نداره

با قدردانی نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم

استارت روزدم و ماشین رو روشن کردم سارینارو رسوندم و خودم به سمت

مأمن امنم رفتم...

روی کاناپه کنار رادوین نشسته بودم و فیلم نگاه می کردیم... چند روزی بود

رادوین پریشون و توی فکر بود، نگاهش به تلوزیون بود و مشخص بود که

حواسش نیست

دستم رو روی بازوش گذاشت، تکونی خورد و به سمتم برگشت

-چی شده؟

بالبخند گفتم

-چیزی شده عشقم؟ توی شرکت مشکلی پیش او مده؟

بالبخند بی حواسی گفت

-نه چیزی نیست، راستی تولد یکی از همکارام دعوت شدیم آخر هفتست

با کنجکاوی گفتم

- تولد کدوم همکارت؟

- خانم نیازی، همون که اون روز تماس گرفته بود

با شنیدن حرفش بهت زده شدم و رنگ از رخم پریلید...

بعد از چند لحظه سکوت گفتم

- باید حتما بریم؟

متعجب بهم نگاه کرد

- آره چرا نریم؟

خدارو شکر کردم که نور کم بود و متوجه رنگ پریله‌ی من نمی‌شد

با صدای آرومی گفتم

- خب من کسی رو نمی‌شناسم و معذب می‌شم

با لحن دلگرم کننده‌ای گفت

- من هستم همین کافی نیست؟ دلت نمی‌خوای با همکارام آشنا بشی؟

نمی‌خواستم نازارحتش کنم پس لبخند زورکی ای زدم

- حق باتوئه عزیزم

سرم رو روی شونش گذاشتم و مشغول دیدن ادامه‌ی فیلم شدم، این بار من هم

فقط نگاهم له صفحه‌ی تلوزیون بود و فکرم توی مهمونی آخر هفته بود... نمی

دونستم سایه چه برنامه ای برای زندگیم ریخته، از خودم متغیر بودم که

شجاعت حرف زدن رو نداشتم و اینطوری خودم روزجر می‌دادم

با صدای رادوین دل از آینه کندم و از اتاق خارج شدم

با لبخند نگاهم کرد و با عشق گفت

-خانم چقد خوشکل شده

تمام تلاشم رو کردم که لبخند آرومی روی لبم بنشونم

-توهم خیلی خوشتیپ شدی عشقم

ژست جذابی گرفت و با اعتماد به نفس گفت

-من همیشه خوشتیپ بودم

خندیدم و سرم رو تکون دادم

رادوین برعکس چند روز گذشته پریشون نبود، برعکس من از اضطراب دلم

بهم میخورد... انقدر استرس داشتم که داشت اشکم در می او مد

باهم از خونه خارج شدیم، توی ماشین سکوت بینمون رو صدای احسان

خواجه امیری می شکست، حتی ریتم آروم آهنگ هم نتونست کمی از دلهرم

رو کم کنه، رادوین که متوجه اضطرابم شده بود دستم رو گرفت

-خانم چرا استرس داره؟ با همه آشنا میشی اینکه سخت نیست عزیزم

خوشحال بودم که استرسم رو پیا آشنا نبودن گذاشت

با لبخند حرفش رو تایید کردم و سکوت کردم، اون هم سکوت کرد و من رو به

حال خودم گذاشت

بعد از پارک ماشین از ماشین پیاده شدم، خونه‌ی ویلایی بزرگی که رو بروم بود

نشون از ثروتم ند بودن خانواده‌ی نیازی داشت، پوزخندی روی لبم

نشست... اون دختر به جز نابود کردن من دلیلی نمیتونست داشته باشه که توی

شرکت نوپا و کوچیک همسر من کار کنه

از ماشین های زیادی که پارک شده بود میشد حدس زد که تعداد مهمون ها
خیلی زیاده

دست رادوین رو گرفتم و به سمت خونشون راه افتادیم، می دونستم این
مهمنوی شاید همون جاییه که قراره غمار کنم سر زندگیم ولی دیگه توانایی
کش دادن این ماجرا رو نداشتم

با راهنمایی خدمتکاری که در رو باز کرد پا توی سالن مهمنوی گذاشتیم
همونطور که حدس میزدم مهمنوی شلوغی بود

سایه با دیدنمون به مردی که کنارش بود مارو نشون داد و به سمتmon او مدن
سلام مهندس کمالی خیلی خوش اومدید

رادوین با جدیت و کمی مهربونی جوابش رو داد

-سلام خانم نیازی، خیلی ممنون... تولدتون مبارک

با بی میلی و کمی تظاهر به من نگاه کرد

-شما هم خوش اومدید، خیلی خوشحالم کردید

نگاهی به لباس نیمه باز و آرایش غلیظش کردم و با لبخند مصنوعی گفتم

-ممنون، تولدتون مبارک

بعد به مرد کنارش اشاره کرد

-ایشون پدرم هستن

رو به پدرش گفت

-ایشون هم مهندس کمالی و همسرشون

پدرش با محبت دستش رو به سمت رادوین دراز کرد

-سایه جان خیلی تعریفتون رو میکنه

راوین مودبانه گفت

-خانم نیازی لطف دارن

دست هام از حرص مشت شده بود، نمی فهمیدم سایه چرا باید از رادوین

جلوی خانواده اش تعریف کنه...!

بعد از آشنایی با چند نفر دیگه که همه همکارهای رادوین بودن با راهنمایی

سایه روی مبلی نشستیم و سایه هم کنار رادوین نشست...

بهش زل زدم که با پررویی نگاهش رو ازم گرفت و با عشهه رو به رادوین گفت

-مهندرس در مورد پژوهه ای اون ویلا توی(....) قراره کی رو به عنوان ناظر

بفرستید؟

من که چیزی از حرف هاشون متوجه نمیشدم سعی کردم خودم رو سرگرم

تماشای مهمون ها کنم...

مهمنوی تقریبا رسمی ای بود، بی تفاوت نگاهم رو بین مهمون ها چرخوندم

که با دیدن شخصی چشم هام از تعجب گرد شد...

پویان رزم آرا اینجا چیکار میکرد! انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش

رو به سمعتم برگردوند... با دیدن نگاهم سرش رو تكون داد و لبخند مزخرفی

زد!

نگاهم رو ازش گرفتم، اضطرابم بیشتر شده بود... با صدای سایه به خودم او مدم

-عزیزم نمی خوای لباست رو عوض کنی؟

با بی حواسی چرایی گفتم و بلند شدم، رادوین که دید ایستادم بهم نگاه کرد

-چیزی شده عزیزم؟

بالبخند گفتم

-لباسم رو عوض نکردم

به پدر سایه که مشغول حرف زدن باهاش بود لبخند مودبانه ای زد و به من نگاه کرد

-میخوای باهات بیام؟

مردد نگاهش کردم که سایه از جاش بلند شد

-من همراهیت میکنم عزیزم

رادوین بالبخند بهم اشاره کرد که همراه سایه برم، ناچار سرم رو تکون دادم و
دنبال سایه راه افتادم، از پله ها بالا رفت و به سمت اتاقی ته راهرو رفت
در رو باز کرد و کنار در ایستاد، به سمت داخل اتاق اشاره کرد و بالحن تمسخر
آمیزی گفت

-بفرمایید خانم مهندس

بی توجه به لحنش وارد اتاق شدم، نگاه مرموزی بهم انداخت و از اتاق خارج
شد

بی توجه به نگاهش مانتم رو بیرون آوردم، پیراهن بلند و پوشیده ای تم
بود... رژ لب قرمزم رو برداشتم و جلوی آینه ایستادم، رژم رو تمدید کردم و
شالم رو به طرز زیبایی روی سرم بستم

کیف دستیم رو برداشتم و به سمت در راه افتادم که در با صدای قیژی باز شد و
قامت پویان رزم آرا جلوی در نمایان شد

اخم هام رو توی هم کشیدم و با قدم های محکم به سمت در راه افتادم، دستم
رو گرفت...

سرجام ایستادم و نگاه عصبی ای بهش انداختم، سعی کردم دستم رو از توی
دستش بیرون بکشم ولی موفق نشدم
- دستم رو ول کنید لطفا

نگاهی به سرتاپام انداخت و با لحن پر تمسخری گفت
- اینجا مکان عمومی نیست که برای من شیر بشی، اینجا آگه من نخواهم هیچ
اتفاقی نمی افته خانمی...

سعی کردم خودم رو نبازم با جدیت توی چشم هاش زل زدم
- آگه من داد و هوار کنم...
نذاشت حرفم رو کامل کنم

- فکر میکنی صدات از این اتاق بیرون میره؟ پایین صدای موزیک بلنده... اینجا
ته راه روئه، صدات توی این اتاق خفه میشه...

چند قدم عقب رفتم، تازه موقعیتم رو به یاد آورده بودم... حقیقت توی صورتم
کو بیله شد، توی دلم خدارو صدا میزدم
- چی می خوای از من پویان رزم آرا؟
دوباره نگاه ه* ر* اش رو بهم دوخت
- خب بذار از اول برات بگم

بعد از کمی مکث ادامه داد

- اولین بار که توی کلاس دیدمت از همه‌ی دخترای کلاس بیشتر به چشم
او مدی، تا او مدم به خودم بجنبم و به سمتت بیام تو دیگه دانش‌گاه
نیومدی... چند ماه گذشت، یک روز دختر خالم او مد سراغم و ازم کمک
خواست... می‌خواست انتقام بگیره
نگاه تیزی بهم انداخت
- انتقام زندگی خراب شده اش

با حرص گفتم

- من زندگیش رو خراب نکردم
با جدیت گفت

- ولی تو عاملش بودی...

قدمی به سمتم برداشت، با پررویی گفتم
- اگه حرفات تموم شد میخوام برم
با پوزخند گفت

- واقعاً فکر کردی اینجام که با هم حرف بزنیم؟ واقعاً احمقی یا خودت رو به
حماقت‌زدی

قدم به قدم ازش فاصله گرفتم تا اینکه با دیوار برخورد کردم
فاصله‌ی بینمون رو طی کرد و یک دستش رو کنار سرم روی دیوار گذاشت
- نمی‌دونم چی توی تو من رو جذب میکنه

دستش رو نوازش گر روی صورتم کشید، بدنم منقبض شد و توی خودم جمع

شدم... سرشن رو نزدیک آورد

دست و پا زدم و سعی کردم از خودم دورش کنم

- داری چیکار میکنی عوضی؟ برو گمشو

بدنش رو چفت بدنم کرد و مهارم کرد، سرشن رو نزدیکتر آورد که سرم رو تکون

دادم

محکم چونم رو توی دستش گرفت، احساس میکردم استخونش داره خورد

میشه... با خشونت لب هاش رو روی لب هام گذاشت

دست و پا میزدم و سعی میکردم خودم رو از دستش خلاص کنم که صدای

کوبیده شدن در به دیوار و بعد از اون صدای عصبی رادوین رو شنیدم

- داری چه غلطی میکنی؟

بازوی پویان رو کشید و مشتی حوالش کرد

نفس عمیقی کشیدم و روی دیوار سر خوردم... بعد از اون مشت های پی در

پی رادوین بود که روی صورت پویان فرود می اوهد و جیغ و داد های سایه که

سعی می کرد رادوین رو از پویان جدا کنه

انقدر بی جون بودم که نفهمیدم چی شد، وقتی به خودم اوهدم که توی ماشین

نشسته بودم و رادوین با سرعت سرسام آوری رانندگی می کرد...

از ترس به صندلی چسبیدم نگاهی به چهره‌ی سرخ از عصبانیت رادوین

انداختم

- یواش تر برو

نگاه خشمگینی بهم انداخت، دندون هاش رو روی هم فشارداد و سرعتش رو
بیشتر کرد

درک می کردم که عصبی بود، درک می کردم که صحنه‌ی بدی رو دیده
بود... می دونستم با غیرتش بازی شده ولی من مقصربودم
ترجیح دادم بقیه‌ی راه رو سکوت کنم و اعصابش رو تحریک نکنم
خیلی زودتر از اونچه که باید به خونه رسیدیم
ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و از ماشین پیاده شد، من هم از ماشین پیاده
شدم و دنبالش راه افتادم توی آسانسور به رگ‌های بیرون زده‌ی گردنش خیره
شدم، خیلی فشار روش بود و خیلی صبور بود که سکوت می کرد ولی من از
این آرامش قبل از طوفان میترسیدم

از آسانسور خارج شدم و وارد خونه شدم، به سمت اتاق کارش رفت، روی
مبل نشستم و سرم رو توی دست هام گرفتم... نمی دونستم باید چیکار
کنم، شاید وقت توضیح دادن بود... مسلماً اوضاع از این بدتر نمیشد
با صدای قدم‌های رادوین که بهم نزدیک می شد سرم رو بلند کردم، پاکتی رو
روی میزی که جلوم بود انداخت... با صدای آرومی گفتم
- این چیه؟

با حرص از لای دندون‌های کلید شدش غرید

- شاید این سوالیه که باید من بپرسم

بی حرف پا کت رو برداشتم و بازش کردم با دیدن محتو یاتش قلبم
ریخت، عکس هایی ازمن و پویان در حالی که باهم حرف می زدیم و از همه
بدتر اون عکسی که دست پویان روی دستم بود

مبهوت به رادوین نگاه کردم، پوزخند تلخی روی لبشن نشست

- خیلی احمق بودم که با دیدن اینا بازم بهت اعتماد کردم مگه نه؟

دلم لرزید و قطره اشکی از چشمم فروریخت

دهنم باز و بسته میشد و توئایی گفتن هیچ حرفی رو نداشت، با درد فریاد زد

- یک چیزی بگو لعنتی، اینا چیه مطهره؟ د بگو لعنتی...

دلم تکه شد برای دل شکسته‌ی مردم، قطره‌های اشک یکی پس از دیگری
از چشم هام فرو میریخت، بریده بریده و با درد گفتم

- ای..نا..ه..م..ش در...وغه...

منتظر نگاهم کرد، بغض راه گلوم رو بند آورده بود و احساس خفگی می
کردم، با شرمندگی نگاه از نگاهش گرفتم... کلافه چشم هاش رو بست و دستی
توی موهاش کشید

کتش رو برداست و به سرعت از خونه خارج شد، با رفتنش صدای حق هق
توی خونه پیچید

زنده‌گیم رو خراب شده می دوزستم... خودم رو بخاراط سکوت بی جام لعنت
کردم

نمیدونم چند ساعت روی کاناپه میچاله شده بودم و اشک میریختم فقط وقتی
به خودم او مدم ساعت دو نصفه شب بود و رادوین برنگشته بود... چند دقیقه

ای نگران توی خونه قدم زدم، گوشیم رو برداشتیم و روی زمین نشستیم و به مبل
تکیه دادم

صد بار شمارش رو گرفتم و حتی یک بار جوابی ازش نگرفتم، دلشوره امونم رو
بریده بود و نمی‌دوزستم چیکار کنم، سرم رو روی پاهام گذاشتیم و چشم هام
روی هم رفت

با ترس چشم هارو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم، ساعت هشت صبح بود و
رادوین هنوز نیومده بود

نمی‌دونستم چیکار کنم یا با کی تماس بگیرم، دلم نمی‌خواست هیچ کس از
ماجرای خبر داشته باشه... دوباره شروع به قدم زدن عصبی توی خونه کردم، می‌
خواستم برگردده تا همه چیزو بهم بگم، حتی حاضر بودم التماش کنم تا من
رو ببخشه

با صدای تیک در به سمتی بشروعم، رادوین بود... بی توجه به من به سمت
اتاقمون رفت
دنبالش راه افتادم
-کجا بودی؟

نگرانی بی امامم از توی صدام پیدا بود، توجهی به حرفهم نکرد و راهش رو ادامه
داد... می‌خواست وارد اتاق بشه که جلوی در ایستادم
-باید حرف بزنیم
نگاه سردی بهم انداخت و با پوزخند گفت

-تو شانست برای حرف زدن رو سوزوندی...دیگه نمی خوام دروغات رو

بشنوم

مات چشم های سردش شدم، تا حالا همچین نگاهی ازش ندیده بودم...تنهٔ

محکمی بهم زد و وارد اتاق شد

لباسش رو عوض کرد و بعد از چند لحظه از خونه خارج شد...سرجام نشستم

وسرم روروی دستم هام گذاشتیم، گند زده بودم به زندگیم...

دوروز از اون اتفاق گذشت، رادوین همچنان به سردی و بی توجهیش ادامه

می داد و بهم اجازه‌ی صحبت نمی داد...بیشتر وقتی رو توی اتفاقمون می

گذرد و حتی دانشگاه نمی رفتم... شب هارو روی کانپه‌ی اتاق صبح می

کرد و حتی توی خونه غذا نمی خورد

با یک تصمیم ناگهانی بلند شدم و چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشیدم، روی

برگشتن به خونمون رو نداشتم ولی چاره‌ای هم نداشتم...هردومن به این

دوری احتیاج داشتیم

تمام وسایلی که لازم داشتم رو برداشتم، از توی کشوی پاتختی کاغذ و

خودکاری برداشتم و مشغول نوشتن شدم

"سلام عزیزم..."

می خوام برات یک قصه تعریف کنم، یک قصه که به زندگی ما گره خورده...

یکی بود هیچکس نبود، اون یک نفر یک دختر کوچولوی تنها بود

دختر کوچولوی قصمون هیچ کسی رو نداشت که بهش توجه کنه، دختر کوچولوی قصمون همیشه چشم پر حسرتش به دستای گره خورده‌ی بقیه‌ی بچه‌ها تو دست پدر و مادرشون بود...

این دختر کوچولو بزرگ شد، شدیک دختر گوشه‌گیر و تنها... یک روز یک دختر خوشکل و شیطون کنارش نشست و انقدر سر به سرش گذاشت تا باهم دوست شدن

حالا دیگه دختر قصه‌تنهای نبود ولی پر عقده بود، حالش از ادم‌هایی که مثل پدر و مادرش بودن بهم میخورد... دلش نمی‌خواست مثل او نباشه اولین کاری که کرد این بود که اسمش رو عوض کرد میخواست یک هویت جدید داشته باشه، نمی‌خواست اون چیزی بشه که او نبا می‌خواستن بعد چند وقت خیلی تصادفی با یک پسر آشنا شد، پسری که بهش توجه می‌کرد و می‌گفت که خیلی دوستش داره، دختر قصه‌ی ما دل به دل پسره داد و فکر کرد یک تکیه گاه پیدا کرده، فکر کرد تکیه گاهش یک کوه محکمه زیاد طول نکشید همون تکیه گاه روی سرش آوار شد، مثل یک دیوار کاهگلی... رفت و با یکی دیگه ازدواج کرد

دختر مون بازم تنها شد و زخم خورده، این بار با یک دل بند خورده... زیاد طول نکشید که با یک پسر جدید آشنا شد، پسری که با آدمای دور و برش فرق داشت... پسری که دلش پاک بود و مهربون بود، پسری که دوستش داشت و جنس محبتش فرق میکرد

از پسرک خوشش او مدد باهم ازدواج کردن، بعد از مدتی انقدر دلبسته‌ی پسر شد انقدر دوستش داشت که حاضر بود برآش جون بده ولی روزگار هیچ وقت
بروfüg مراد دخترک نبود

اینبار یک سایه افتاد روی زندگیش، سایه‌ای که می‌خواست ریشه‌های زندگی
دختر قصه رو بخشکونه...

زنی که او مده بود انتقام زندگی خراب شدش رواز بی *گِ ن* ا*ه* ترین آدم
ماجرابگیره...

سایه نیازی هم‌سرسابق پسری که قبل تو وارد زندگیم شده بود و می‌خواهد توان
اشتباهش رواز من بگیره... توان *خ* ا*ن* ت*ی که در حق اون کرده و
باعث جداییشون شده

رادوین تورو به عشقمون قسم میدم اگه هنوزم عشقی هست...
که تو یک دیوار کاهگلی نباشی و روی سرم نریزی

التماست می‌کنم من رو باور کن، ازت نمی‌خوام با چشم بسته دنبالم
بیا... ولی توقع دارم به حرمت زندگیمون با یک سوتفاهم همه چیز رو بهم
نریزی و حداقل تحقیق کنی...

اگه من میرم به این معنا نیست که فرار می‌کنم... میرم چون جفتمون به زمان
نیاز داریم و به یک دوری موقت...

نامه رو روی تخت گذاشتم، چمدون و وسایلمن رو برداشتیم و با خونه ام و داع
کردم، شاید برای یک مدت کوتاه و شاید برای همیشه...

زنگ خونه رو زدم و منتظر شدم

- مطهره تویی؟ چه عجب ای باتو مادر...

صدای تیک در نشون از بازشدن در می داد، از وقتی که عروسی کرده بودم هفته ای یک بار به خونه‌ی پدر و مادرم سرمیزدم ولی الان دو هفته ای بود که بهشون سرنزده بودم

در رو هول دادم و وارد خونه شدم، ما مان جلوی در منتظرم بود... با دیدن چمدون توی دستم ضربه ای روی گونش زد و به سمت او مدد چشم‌های نگرانش رو بهم دوخت

- چی شده مطهره؟ این چمدون چیه؟ شوهرت کجاست؟

نگاه شرمندم رو از زمین کندم و بغض گلوم رو قورت دادم

- مامان اینجا هنوزم برای من جاهست؟

با محبت دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت

- معلومه که جا هست

با هم وارد خونه شدیم، چمدونم رو دم در گذاشتم و به سمت مبل ها رفتم... با دیدن بچه‌ی کوچیکی که روی کاناپه خوابیده بود چشم‌های گرد شد،

متعجب به سمتش رفتم

صورت سفید کوچولوی خوشکلی داشت، دستش رو توی دستم گرفتم که تکون کوچیکی خورد

به مامان که سینی به دست از آشپزخونه بیرون او مدد نگاه کردم
- این بچه‌ی کیه مامان؟

لبخند مصنوعی ای روی لبشن نشوند

-عطاس...

بهت زده گفتم

-چی؟ بچه‌ی فتانه اینجا چیکار میکنه؟

روی مبل روبه روم نشست، کمی سکوت کرد و بعد گفت

-فتانه رفته

روی مبل کنار بچه نشستم، به صورت معصومش نگاه کردم

-کجا رفته؟ پس بچه اش چی؟

با ناراحتی گفت

-بابات برای تولد بچه یک خونه به نامش زده، اونم سند خونه رو برداشته و رفته

با حرص گفتم

-چجوری روشن شده بچه‌ی اون زنیکه رو برداره بیاره اینجا؟

حتی لایق اسم پدر نمی دونستم... مامان با دلسوزی به عطا نگاه کرد

-اون بچه چه *گِن*ه*ی کرده که باید پاسوز *گِن*ه*ی دونفر دیگه

بشه؟

دو باره به عطا نگاه کردم، توی خواب خنده‌ید... دلم برای خنده‌ی بانمکش

ضعف رفت

حق با مامان بود، این بچه *گِن*ه*ی نداشت

به تایید حرف مامان سرم رو تکون دادم... لیوان شربتم رو برداشتم و یک نفس

سر کشیدم، همین چند دقیقه صحبت با مامان باعث شده بود تمام مشکلات

خودم رو یادم بره

سرم رو بلند کردم و با چهره‌ی ناراحت مامان مواجه شدم
 - چیشده مطهره؟ چرا دو سه ماه گذشته از عروستی با یک چمدون بدون
 شوهرت برگشتی اینجا؟
 نگاهم رو ازش دزدیدم
 - چیزی نیست، یک اختلاف کوچیک...
 با جدیت گفت
 - یعنی دختری که من بزرگ کردم بخاطر یک اختلاف کوچیک خونه‌ی
 شوهرش رو ترک کرده؟
 مثل خودش جدی نگاهش کردم
 - من خونه‌ی شوهرم رو ترک نکردم مامان... من و رادوین احتیاج داریم یک
 مدت جدا از هم باشیم، نپرس چرا چون نمیتونم بگم. اگه اینجا جایی برآم
 نیست بگو تا بدونم
 با ناراحتی گفت
 - من کی گفتم جایی برآت نیست؟ من فقط می‌خواستم بدونم...
 شرمنده از لحن تندم گفتم
 - حق با شماست بیخشید... من فقط یکم عصیم.
 از جام بلند شدم
 - میرم تو اتفاقم

دو هفته از روزی که به خونه‌ی پدریم برگشتم میگذرد، توی این دوهفته به عطا
خیلی وابسته شدم

واقعاً بچه‌ی دوست داشتنی ایه، نمی‌تونم درک کنم مادرش چطوری راضی
شده بچه‌ی چند ماهش رو رها کنه و بره...

روی تاب توی حیاط نشسته بودم و منتظر سارینا بودم که قرار بود بهم
سربزنه، عطا توی بغلم بود و مشغول بازی باهاش بودم که صدای تیک در
حیاط رو شنیدم... سرم رو بلند کردم و به سارینا که توی چهارچوب در ایستاده
بود نگاه کردم

بهش لبخند زدم و اشاره کردم بیاد پیشمن، با خنده بهمون نزدیک شد
- چقد مامان شدن بهت میاد، چطوری کوچولو؟

اعطا خنديد و دست هاش رو تکون داد
- چقدر باهوش مطهره از هفته پيش من رو يادشه

بهش لبخند زدم
- کلا بچه‌ی خون گرمیه با زود دوست میشه
با شیطنت گفتم

- چه خبر از جناب ملکی؟
با گونه‌های سرخ شده گفت
- هفته‌ی دیگه مراسم نامزدیه...
با خوشحالی دستش رو گرفتم
- بہت تبریک میگم عزیزم

با لبخند تشكير کرد... خيلي خوشحال بودم که دوتا دوست عزيزم با فاصله‌ی
كمی از هم نامزد می‌کردن، هفته‌ی پيش هم توی مراسم نامزدي نگین و عرفان
شرکت کرده بودم البته با کلی اصرار و تهدید...
سارينا با تردید نگاهم کرد و با من من گفت
-از شوهرت چه خبر؟

تمام خوشيم پر کشيد و لبخند روی لبم خشک شد، نگاهم رو به زمين دوختم
- هيچي

با لحن عادي گفت
-دو سه روز پيش رزم آرا رو با سروصورت داغون توی دانشگاه ديدم
با هيجان گفتم

-واقعا؟ خب؟
با لبخند گفت
-از نگاه پر کينه اي که به من انداخت ميشد حدس زد که کار رادوينه...

نگران گفتم
-نکنه بلاي سر رادوين او مده باشه؟
با آرامش گفت

-خودت رو نگران نكن
با لحن طنزی ادامه داد
-فکر نمیکنم رادوين از رزم آرا کتك خورده باشه!
از لحنش خندم گرفت، حق با سارينا بود... رزم آرا خيلي لاگرتر از رادوين بود

با صدای مامان به سمتیش برگشتم

- بیاین تو چرا توی هوای سرد بیرون نشستین؟

سارینا با مامان احوالپر سی کرد و مامان بعد دیدنش کلی به من غر زد که چرا

مهمنوت رو توی هوای سرد بیرون نگه داشتی...

حق با مامان بود، گرچه نزدیک عید بود ولی هنوزم هوا یکم سوز داشت عطا

رو بغل کردم و همراه سارینا وارد خونه شدیم...

مامان توی آشپزخونه بود و داشت چایی میریخت، عطا رو به بغل سارینا دادم

و برای کمک به مامان وارد آشپزخونه شدم

عطای بعد از کمی نق زدن آروم شد و شروع کرد به خندیدن به ادایی که سارینا

براش در می آورد

تا پام رو توی آشپزخونه گذاشتیم بوی عجیبی به مشامم خورد، به قابلمه‌ی روی

گاز نگاه کردم

- مامان برای شام چیزی پختی؟

با لبخند گفت

- آره مادر قرمه سبزی

با قیافه‌ی متعجبی گفتم

- پس چرا بوش انقدر عجیبه؟

با شک گفت

- نه همون بوی همیشگی رو میده...

با نشونه‌ی ندونستن شونه هام رو بالا انداختم، به سمت یخچال که فاصله‌ی
کمی از گاز داشت رفتم تا ظرف میوه رو بردارم... مامان سر قابلمه رو برداشت
و بوکشید

-بوش عجیب نیست!

نفس عمیقی کشیدم که حس کردم محتویات معدم به سمت دهنم هجوم
آوردن...

بدو بدو به سمت سرویس بهداشتی رفتم و چند بار پشت سرهم عق زدم، مامان
نگران پشت در ایستاده بود... حس میکردم هیچ جونی توی پاهام نیست، از
سررویس بهداشتی خارج شدم و بی رمق پشت درش نشستم
اولین بار توی زندگیم بود که نمی خواستم با حقیقت رو برو بشم، چند روزی
بود که عادت ماهیانم عقب افتاده بود و به بعضی از بوها حساسیت نشون
میدادم ولی نمی خواستم با حقیقت رو برو بشم
-مطهره نکنه...

سرم رو بلند کردم و به مامان نگاه کردم، عجز توی چشم هام رو که دید سکوت
کرد

سری تکون داد و کمک کرد از جام بلند بشم
روی مبل نشستم که با نگاه شیطون سارینا مواجه شدم، به عطا نگاه کرد و گفت
-عطای میدونی داری دایی میشی؟
عطای خنده‌ی قشنگی کرد و به من نگاه کرد

با دیدن خنده‌ی زیبای روی لبس قربون صدقش رفتم و از بغل سارینا
گرفتمش...

با لبخند به سارینا که با لباس شیری رنگ زیبایی کنار آرش ملکی ایستاده بود
نگاه کردم، زوج برازنده وزیبایی بودن... با یادآوری مراسم نامزدی خودم غم
توی دلم نشست

دستم رو روی شکمم گذاشتم و توی دلم حسرت بودن رادوین کنار مون رو
خوردم... فردا اولین روز عید بود و من اولین سال تحویل بعد ازدواجم رو کنار
همسرم نبودم...

الان که میدونستم بچه‌ای از وجودش توی بطنمه بیشتر کمبودش رو احساس
میکردم و افسرده شده بودم

بعد از اتمام مراسم از سارینا خدا حافظی کردم و به خونه برگشتم، عطا مريض
بود و مامان برای مراقبت ازش توی خونه مونده بود و همراه نیومده بود
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم تا در رو بیندم که با دیدن منظره‌ی رو بروم
نفس توی سینه حبس شد...

رادوین با دسته گل رز سرخی به ماشینش تکیه داده بود و با لبخند بهم خیره
شده بود...

چند ثانية متعجب نگاهش کردم و بعد با حرص در رو بستم... توقع نداشتم
سه هفته منتظرش بمونم
به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم، صداش رو از پشت در شنیدم
- مطهره؟ چرا در رو بستی خانم کوچولو؟

جوابش رو ندادم، خیلی دلتگ صدایش بودم... "مامانی میشنوی؟ این صدای
بابای بی معرفته..."

وقتی صدایی ازم نشنید ادامه داد
-میدونم خیلی منتظرم بودی، ولی نمیدوننی چقدر دلتگت بودم...
بعد از کمی مکث گفت
- تو قصت رو گفتی این بار من میخواهم قسم رو بگم... یکی بود یکی دیگه هم
بود

یک پسر بود که به عشق اعتقادی نداشت ولی روزگار همه چی رو بهم
ریخت... یک روز چشمش توی چشم یک دختر سر به هوا افتاد... از اون روز
به بعد همه‌ی فکر و ذکر شد اون دختر ولی دختره اصلاً حواسش بهش
نیود...

تا اینکه یه اتفاق افتاد، دختر بیناییشو از دست داد... پسر قصه بهش گفت حتی
اگه نایینا باشی من میخواهمت ولی دختر انقدر غُد بود که قبولش نکرد...
بعد از کلی دردسر دختر راضی شد که باهاش ازدواج کنه، پسر دل تو دلش
نیود... از خوشحالی می خواست پرواز کنه
از اون به بعد زندگی پسر رنگی شد و هر روزش پر از عشق، یک روز یک پاکت
به دستش رسید، پاکتی که باورهاش رو بهم ریخت...
دنیاش خاکستری شد ولی باور نکرد، توی خودش ریخت و به روی عشقش
نیاورد

ولی نشد که همه چیز آروم باشه...تا یک روز توی یک مهمونی لعنتی چیزی
دید که...

حتی اون روزم توی چشم های عشقش معصومیت رو دید ولی شک مثل خوره
افتاد توی جونش...

بعد رفتت همه عالم رو به هم ریختم...حساب اون مرتبکه‌ی عوضی روم
رسیدم، سایه وقتی دید دستش رو شده همه چیز رو تعریف کرد...

دو هفته است که دارم سعی میکنم با خودم کنار بیام...دو هفته است که دارم
فکر این که عشق اولت نبودم رو کنار میزنم...

میخواستم با همه چیز کنار بیام، نمی خواستم بیام دنبالت ولی هر روز بہت
زخم بزnam

الان میدونم مطهره‌ی من مثل اسمش پاکه، میدونم انقدر دلش بزرگ هست
که من رو بیخش...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد
تا امروز تو منتظرم بودی و از امروز تا هر وقت که بخوای من منتظرت میشیم
ولی تو نامرد نباش و زیاد من رو منتظر نذار...

اشک هایی که ناخواسته روی گونه هام جاری شده بود رو پاک
کردم...میتوانستم درکش کنم، میدونستم کنار او مدن با حضور عرشیا توی
گذشتم براش خیلی سخت بوده...ولی بازم با این قضیه کنار او مدد و برگشت
صدای قدم هاش رو شنیدم که داشت ازم دور میشد، این بار این دوری رو نمی
خواستم...من و بچه ام به حضور مرد زندگیم احتیاج داشتیم

در رو باز کرد و به قامتش که به سمت ماشینش میرفت نگاه کردم، با شنیدن
 صدای تیک در به سمتم برگشت
 با دیدن چشم های گور افتاده و هیکل آب رفتش غم عالم به دلم سرازیر شد...
 چند قدم بهم نزدیک شدو چند قدم بهش نزدیک شدم
 با دلتگی توی چشم هاش زل زدم و با بیقراری نگاهم کرد... روبرو ش ایستادم
 و با لحن جدی ای گفتم
 -ما آدمایی نیستیم که کسی رو منظر بذاریم...
 با تعجب گفت
 -شما؟
 دستم رو روی شکمم گذاشت
 -من و فندق مامان...
 چند لحظه بہت زده بهم خیره شد و بعد انگار تازه به خودش او مده باشه با
 هیجان گفت
 -تو حامله ای؟
 با لبخند سرم رو تکون دادم، با شوق من رو توی بغلش کشید
 -من فدای تو و فندقت بشم...
 من رو از خودش جدا کرد و توی چشم هام زل زد و جلوم زانوزد
 -خانم مطهره کرامتی آیا حاضرید یک بار دیگه با من توی مسیر زندگی هم
 قدم بشید؟
 با لبخند و هیجان به صورت نمایشی گفتم

-با اجازه اهل محل بـلـه...

بلند شد و دست هام رو گرفت

-پس پیش به سوی زندگی...

"دلم تـنـگ دـسـتـات بـود

توـیـ شبـهـایـ تـنـهـایـیـ

ولـیـ اـینـ رـوزـهـاـ گـذـشتـ وـ

الـانـ هـمـ باـزـ توـ اـيـنجـايـیـ"

*پـایـانـ

۱۵/۸/۱۳۹۵

بهاره علیزاده

تقدیم به تمام کسانی که توی این راه همراهم بودن...

با تشکر از بهاره علیزاده عزیز بابت نوشتمن این رمان زیبا